

کلیدر

جلد ششم

محمود دولت آبادی

بند یکم

سرخوش و نشئه و قیراق، عباسجان کربلایی خداداد سوار بر اسب اربابی می‌تاخت و خاک راه را به سم اسب سرمست، قلوه کن بر می‌کند و غبار خاک را پسله دم افشان اسب، به نسیم غروب هنگام می‌سپرد. به صدای بال بینی و کوب سم اسب، شیرو یخ سیاه را به کنار راه کشانید تا سوار شتابان، آسوده بگذرد. اما عباسجان، چندی مانده به خانوار ماه‌درویش لگام کشید و اسب از تاخت و اباداشت و لایه‌ای از غبار بر سر و روی ایشان به جای گذاشت. شیرو دهان و بینی در بال سربند پوشانید و مگر سوار بگذارد، پلکها بر غبار فرو بست. اما صدای بالهای بینی اسب و جریده شدن آهن لگام به زیر دندان حیوان، می‌نمود که سوار را سرگذشتن نیست.

ماه‌درویش را که تاب آن نبود تا سر از برآمدگی بقچه بردارد و در عباسجان کربلایی خداداد نظری کند؛ نه نیز شیرو را دل و دماغ آن تا عباسجان کربلایی خداداد را، چنان که عباسجان به شوق و سماجت طلب می‌کرد، به دیده بگیرد. قبول همان بود که سوار با همان شتاب که می‌تاخت، بگذرد؛ گرچه سوار، عباسجان کربلایی خداداد باشد. اما چنین نشده بود و پسر کربلایی خداداد، می‌نمود که خوش دارد جلوه‌ای بفروشد و سواره خود را به رخ ماه‌درویش و شیرو بکشد؛ هر چند ایشان را دل و چشم حوصله به دیدن چنین ادا و نمایش بی‌مایه‌ای نباشد.

جبران این بی‌التفاتى را، عباسجان کربلایی خداداد که بس خبره‌وار و چیره بر اسب نشسته بود، از بلندجای خود با گویه‌ای که نه انگار لحن و زبان او بود، پرسید: — همسفرهایتان چی شدند، پس؟ ... تنهایتان گذاشتند، ناگهان؟!

گرچه عباسجان کربلایی خداداد مایه‌ای دیگر در گویه خود به کار بسته بود، اما این از طعن و گزندگی آمیخته به موزیگری لَچَرِ لحن او نمی‌کاست؛ ای بسا که بر نفرت‌انگیزی آن می‌افزود. روشن بود که شیرو می‌بایست چیزی به پاسخ عباسجان

می گفت؛ اما شیرو با آنچه فشاری که از حضور سنگین عباسجان بر ذهن و جان خود حس می کرد، رغبتی به گفتن حتی یک کلام و به دیدار حتی یک آن او نداشت. ناچار اما همچنان که خود را به راندن خر مشغول می داشت، با خود انگار گفت:

— هر کی به راهی رفت!

عباسجان، باز هم آن گونه که پنداری بازخواست می کند، گفت:

— نادعلی را شنیدم که همراه دسته امنیه ها رفت. اما آن دو تا، آنها کجا رفتند؟!

پینه دوزه و آن یکی؟

شیرو گفت:

— ماندند دنبال. می آمدی ندیدیشان؟

پرسش شیرو را عباسجان ناشنیده پنداشت و رگه جستجوی خود را پی گرفت:

— آنها هر کدامشان یک جوری از خودشان واهمه دارند. هر دو تاشان تا

چشمشان می افتد به امنیه ها، خودشان را خراب می کنند! به قول گفتنی، گوزیده آگاه

است! خودشان می دانند چه دسته گل هایی به آب داده اند. هه! سرت را انداخته ای

پایین، شیرو؟ لابد می خواهی وانمود کنی که از کار هیچکدامشان خبر نداری، ها؟

شیرو به عباسجان که چنان چون ارباب زاده ها بر اسب نشسته و بالاتنه اش را

ترخت نگاه داشته بود، اریب نگاه کرد و گفت:

— من سرم به سیاه روزی خودم بند است، عباسجان. کم غم ندارم که دل کنم

چشم به کار این و آن هم داشته باشم.

عباسجان به کنایه گفت:

— خوب است که! همه این قشقرق ها زیر سر برادرهای توست، زیر سر

کلمیشی ها؛ همه این آتوها را برادرهای تو روشن کرده اند، اما تو که خواهر گل محمد

هستی یک جوری وانمود می کنی که در این عالم نیستی!

شیرو به ناچار، گفت:

— من یک روزی از کلمیشی ها بودم. همه عالم و دنیا این را می دانند که آنها من

را عاق کرده اند. تو خودت از همه بهتر این را می دانی. گیسهایم، گیلۀ گیسهایم که

برادرم بریدشان، گواه اینند. دیگر می خواهی چی به روزگارم بیاید تا باور کنی که من

کاری به کار آنها ندارم؟

عباسجان با مایه‌ای از خوش طبعی گفت:

— شیطان افسارم کرده بود که خودم را برسانم دم رباط و به خان‌نایب ندا بدهم که تو خواهر گل محمدی؛ اما یک آن دلم به رحم آمد و شیطان را لعنت کردم. لابد ملتفت شدی که خان‌نایب و دسته‌اش به کجا و به چه کاری می‌تاختند؟ ها، ملتفت که شدی؟!

به عمد، شیرو گفت:

— نه!

عباسجان روی اسب تن به سوی شیرو خمانید و گفت:

— نه؟! یعنی این قدر کم هوشی؟!

در خاموشی شیرو، عباسجان تن باز راست کرد و گفت:

— آنها رد گل محمد را می‌جستند؛ دانستی؟! ... ها بله، برارت خیلی کارش بالا گرفته! خان نایب را از قوچان مأمور آورده‌اند تا کار گل محمد را یکسره کند. این گُسنه‌گذاری پینه‌دوز هم لابد راه کج کرد تا خبر برای گل محمد ببرد. آخر او هم رفیق گل محمد است!

شیرو گفت:

— من نمی‌دانم که کی رفیق گل محمد هست و کی رفیق گل محمد نیست! بی‌التفات به گفتِ شیرو و چنان که انگار چنین سخنی نشنیده است، عباسجان گفت:

— آخرش هم یکی از آنهایی که گل محمد را تحویل امنیه‌ها بدهند، همین پینه‌دوزه‌ست. گوش بگیر چه روزی من این حرف را به تو زدم!

— چرا این حرف را به من می‌زنی، تو؟!

— برای اینکه تو به برادرت بگویی که به این روباه اطمینان نکند!

— گوش ندادی که گفتم برادر من با من هم‌روی و هم‌کلام نمی‌شود؟

عباسجان به طعنه گفت:

— شاید هم هم‌کلام شد! اتفاق است، دیگر. یک‌وقت دیدی برادری با خواهر خودش هم‌کلام شد! برادری و خواهری که گم نمی‌شود؟ میان خواهر و برادر، میان برادر و برادر دلتنگی هست، دلگیری هست، خشم و مراغه هست، و قتهایی هم پیش

می آید که مثل سگ و گربه همدیگر را می جوند؛ اما هرچه باشد کارد دسته خودش را نمی برد. روزگار که تنگ بگیرد، خونها همدیگر را و امی جویند. احتیاج را دست کم مگیر، شیرو؛ من می بینم آن روزی را که گل محمد دست به دامن کولی ها هم بشود؛ چه رسد به تو که خواهر خونی اش هستی.

در واگشت نگاه شیرو به عباسجان، تکه های سیاه چشمان او چون دو پاره آتش بر پیشانی پسر کربلایی خداداد نشستند، چنان که حتی او را با همه بی شرمی که نقاب روی کرده بود، به خجلت کشانید. شیرو هم در آن نگاه که به عباسجان دوخته بود، گفت:

— تو چه کینه ای به گل محمد داری، عباسجان؟!

عباسجان چنان که پندار چنین پرسشی را هم به خیال خود راه نداده بود، پکر گفت:

— کینه؟! ... هیچ!

— گل محمد کلمیشی تا به حال در حق تو بدی کرده؟ بدی که نکرده؟

— نه! چه بدی ای؟

— پس چرا، چرا برایش قداره بسته ای؟ مزد و مواجب می گیری بابت این کارت؟ ها؟ از کی مزد و مواجب می گیری؟ از ارباب، ها؟ از کدام یکیشان مزد و مواجب می گیری؟ از آلا جاقی؟ یا ... از کی؟ اگر مزد و مواجب می گیری، پس کو دنبهات؟ کو گُرم گردنت؟ تو که بدتر از ما، همیشه هشتت را به گرو نه داری! نکند به وعده مزد و مواجب دلت را خوش کرده ای؟ یا همین که بالای اسب اربابی نشسته ای، خیال می کنی از آنها شده ای؟ آن بالا که نشسته ای لابد خیالات اربابی ورت داشته؟ ها؟ تو چه جور آدمی هستی، آخر؟ تو چه جور آدمی هستی که می توانی بدون جهت دشمنی کنی؟ فرقی هم برایت نمی کند که با کی دشمنی بکنی! آخر مگر تو از پستان سگ شیر خورده ای؟!

— آب ... آب ... آب!

تمنای ماه درویش که به درد و عطش از زبانش می چکید، سخن شیرو را برید و به عباسجان نیز مجال آن داد تا در آنچه می باید بگوید، دمی اندیشه کند. شیرو خر را به کنار راه کشانید و به بیرون آوردن مشک آب، دست در پله خورجین فرو برد و

ماه‌درویش سر و سینه از روی بقچه برداشته بود و دهان گشوده، زبان خشک برون آویخته بود. شیرو باید بر بلندی می‌ایستاد تا بتواند دهانهٔ مشک آب به لبان ماه‌درویش نزدیک کند، این بود که خر را به پای سنگی درشت و نشسته در خاک کشانید تا مگر بار دیگر عطش کام و زبان شوی فرو بنشاند. ماه‌درویش این بار خود چنگ در گلولی مشک آب انداخته بود و پنداری می‌رفت تا تمام آب را در گلولی خود خالی کند. اما شیرو، مشک آب را نیمه‌کاره از دست و دهان سیری‌ناپذیر سید واگرفت و در پیچانیدن نخ به گرد گلولی مشک، تحکم کرد:

— می‌خواهی خودت را بترکانی؟!

ماه‌درویش گویه کرد:

— بگذار زبانم را ترکنم، بی‌انصاف!

خود به انتظار پاسخی نبود و نماند، و در دم پیشانی بر بقچه خوابانید و پنداری از حال برفت. شیرو، مشک درون پلهٔ خورجین جای داد و امید آنکه عباسجان دست بدارد و بگذرد، خر را به راه هین کرد. اما اسب اربابی کنار شانهٔ شیرو، آرام و همپا گام برمی‌داشت و عباسجان که گویی نمی‌خواست میدان به سکوئی که افتاده بود بدهد؛ رشتهٔ سخن از سر گرفت:

— که می‌گفتی، شیرو!

شیرو هی به خر زد و گفت:

— بگذارم به حال سیاه‌روزگاری خودم، پسر کربلایی خداداد! تو مگر کار و

زندگانی نداری، آخر؟!

عباسجان به لبخندی چرکین و موزیانه، دندانهای کرم‌جویدهٔ خود را بیرون ریخت و لحن دیگر کرد:

— حرف‌های کاری بودند؛ به دلم نشست. می‌دانی؟ سرم را واجنباند. چه جور

بگویم؟ درست می‌گویی. حرف حق، حق است دیگر. خودم هم درمانده‌ام؛

درمانده‌ام که چرا بعضی کارها را می‌کنم و چرا بعضی حرفها را می‌زنم! راستش را اگر

بخواهی، بعضی وقتها به خود می‌آیم و فکر می‌کنم به یک جور کار و کردارهایی

عادت کرده‌ام، خو گرفته‌ام. به خودم که نگاه می‌کنم، یاد کژدم می‌افتم!

شیرو خاموش و بی‌جواب مانده بود و دست به هوای ماه‌درویش، گام

برمی داشت. عباسجان گفت:

— برایم بگو، شیرو. برایم بگو بلکه سرم بیشتر واجنبند. هر چند، پیش خودم خیال می‌کنم که دیگر کار من از این حرفها گذشته. دیگر به این خلق و خوی خودم عادت کرده‌ام. شده‌ام مثل زغیک زیر پای گوسفندها. یک تکه شده‌ام و دیگر محال است عوض بشوم. می‌دانی چی می‌خواهم بگویم؟!

شیرو باز هم خاموش بود. هیچ همزبانی و پیوندی میان خود و عباسجان کربلایی خداداد احساس نمی‌کرد. ای بسا از آنچه که تا اکنون هم گفته بود، نارضا و پشیمان بود. اما پیدا بود که عباسجان دست‌بردار نیست؛ از آنکه نشئه و سرحال می‌نمود و نیز، شاید از آنکه این دم سواره را نمی‌خواست به تندی و شتاب از دست بدهد. پس به آرامی سر و شانه از نسیم واگردانید، سیگاری برای خود روشن کرد و قوطی کبریت را که درون جیب جلیقه‌اش جای می‌داد، گفت:

— بی‌جهت؛ البت که آدم خوب نیست بی‌جهت کاری بکند یا حرفی بزند. اما خیلی آدمها هم هستند که بی‌جهت با گل محمد دوستی می‌کنند. غیر از این است؟ ... پس چرا خاموشی؟ چرا از آنها حرف و گپی نمی‌زنی؟!

می‌نمود که سکوت لجوجانه شیرو، حد از گنجایش عباسجان در گذرانیده است. از آنکه لحن و گویش عباسجان، بار دیگر طبیعت و سرشت خود بازیافت و او زبان و کلام از نرمش بیپیراست و بی‌پروا و برهنه گفت:

— جواب حرف حق را نمی‌دهی؟! نفعی برایت ندارد، چون که! خوب می‌دانی حرف از کدام دوست و رفیقای برارت می‌زنم. آخر گل محمد شما دوست و رفیقای جورواجور دارد! لابد رفاقت بعضی‌ها با گل محمد همچون هم بی‌علت نیست؟! ها؟ بی‌جهت که گل محمد از جنگ افغان‌ها پناهشان نمی‌دهد؟ ها ... خیلی بی‌زبان شدی، شیرو؟! چرا حرف بعضی‌ها که به میان می‌آید، لال می‌شوی؟ لابد از جنازه این شوی زمین‌خورده‌ات خجالت می‌کشی! ها؟ چی گمان برده‌ای؟ که ماه‌درویش از حال و روز زنش خبری ندارد؟! هه! کدام مردی هست که مرد باشد و از راه رفتن زنش پی به خیلی چیزها نبرد؟!

دیگر تاب شیرو تمام شده بود و بیش از این نمی‌توانست گوش به خوشخوانی‌های پسر کربلایی خداداد بسپارد و بی‌زبان بماند. پس یک بار دیگر سر

برآورد و با اثنانی خشم در چشمها، به عباسجان خیره ماند و گفت:

— می روی رد کارت، یا همین جا خا ... کشت کنم؟!

عباسجان به قهقهه خندید و شادمانه بانگ زد:

— هوش یک کره اسب را داری تو، شیرو! آفرین! هنوز آدم لب از لب برنمی دارد که تو شست خبردار می شود. آخر من که هنوز نامی از شیدا نبرده بودم! من اصلاً حرفی از شیدا زده بودم که تو این جور به من پرخاش می کنی؟! تو از کجای حرف من ملتفت شدی که غرض من به شیدا است؟ ها؟ من اصلاً قصد نداشتم که نزدیک گوش شوی تو حرف از پسر بندان بزنم. آخر این از انصاف نیست که ... من که می دانم ماه درویش همین که اسم شیدا را می شنود، هفت بند تنش ناگهان تکان می خورد! حالا هم تو خودت به رو آوردی، وگرنه من همچو آدمی نیستم که ... من فقط خواستم مزاح کرده باشم. نه؛ اصلاً من یقین ندارم که رفاقت شیدا با گل محمد دنباله پیدا کند. نه والله! چرا باید این سیدک دردمند را از ته پیرهن در کنم؟ ... هر چند، این جور چیزها که در این دنیا تازگی ندارد؛ دارد؟ به همین برادر خودم نگاه کن؛ همین قدیر! مگر همین رذل بی ناخن، همین برادر شیری خودم با زن داییمان، با زن دایی خودش؟! ها؟! ... چرا! همه قلعه چمن، همه این بلوک خبر از این رسوایی دارند. هیچ آب هم از آب تکان نخورد! تازگی ندارد این کار و کردها؛ تازگی دارد؟!

شیرو، خرده شیشه ای به زیر دندانها انگار، گفت:

— شما دو برادر چرا این قدر نکبت و پلشت هستید؟! یکیتان از آن یکی نمک به

— حرام تر و مادر به خطا ترا!

عباسجان بار دیگر خندید. خندید و فقط خندید.

شیرو هیچ چاره ای نیافت جز آنکه گردن خر را بگیرد و حیوان را به کنار راه بکشانند و ابراز خشم ناتوان، و اعتراض بی کسانه خود را، آنجا بایستد و نفرت نگاه را به عباسجان بپاشاند. عباسجان اما دست بردار نبود. فرود آمد و آب خواست:

— زبانم شده خار بیابان!

شیرو مشک آب به عباسجان وانهاد، عباسجان دهان و گلو شست، آب نوشید

و مشک آب را به شیرو برگردانید و گفت:

— اما من ... قدیر نیستم! من هیچوقتش هم مثل او، رذل و بی ناخن نبوده ام! من

حیا آبرو سرم می شود. برای خودم خانه زندگانی دارم. عیالمندم. زن دارم. در مشهد، زن دارم. دله چشم هم نیستم. از اولش هم دله چشم نبوده‌ام. تا امروز روز، یک لگه سیاه هم پشت سر خودم باقی نگذاشته‌ام. اما ... اما ... یک کارهایی می‌کنم که به دست خودم نیست! راه برویم، راه برویم. نشخوار آدمیزاد حرفست، دیگر. حرف می‌زنیم تا راه را کوتاه کنیم!

شیرو به ناچار، خر را به راه هین کرد و عباسجان گام به گام شیرو، لگام به دست، پیشاپیش پوزه اسب براه افتاد و گفت خود، پی گرفت:

— نه! من هیچوقت رذل و دله چشم نبوده‌ام. خدای من شاهد است که یک نمونه‌اش را هم به یاد نمی‌آورم؛ یک بارش را! اما ... گاهی وقتها یک کارهایی از من سر می‌زند که به دست خودم نیست! یک شیطانی هست در جلد من، یک شیطانی هست که آن شیطان من را به کارهایی وادار می‌کند. وادارم می‌کند دست به کارهایی بزنم که یک موی تنم هم به همچو کارهایی رغبت ندارد. اما اگر دست به همچو کارهایی می‌زنم، خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم برای این است که اقلاً یادم نرود که ... حقیقتش گاهی وقتها، گاهی وقتها از خودم وحشت می‌کنم. نه خیال کنی وقتی چنین کارهایی می‌کنم از خودم به وحشت می‌افتم؛ نه! برعکس، وقتی هیچ کاری نمی‌کنم از خودم وحشت می‌کنم! هراس برم می‌دارد که نکند خداوند عالم من را به جای یک دیوار پوده خلق کرده! این است که فقط وقتی یک کاری انجام می‌دهم — بد و خویش را کاری ندارم — فقط وقتی یک کاری انجام می‌دهم، یک کمی دل پیدا می‌کنم و امیدوار می‌شوم. یعنی خوشم می‌آید که کاری کرده‌ام؛ کاری کرده‌ام. هر چند این کار به ضرر دیگران باشد. تقریباً برایم فرقی نمی‌کند که این کار من به نفع یا به ضرر دیگران باشد. آنچه من را زنده نگاه می‌دارد، همین کاریست که می‌کنم. دیگر به بهشت و دوزخش کاری ندارم. می‌گویید پست و پلشت شده‌ام؛ خوب بشوم. پستی و پلشتی با بلندی و پاکیزگی مگر چه فرقی دارد؟ ها؟ من الان سوار این اسب می‌شوم؛ ... این جور! حالا سوار این اسبم؛ سوار اسب آلا جاقی. و می‌روم تا کاری انجام بدهم، که خدمتی بکنم. چه فرقی می‌کند که این خدمتی که من انجام می‌دهم به نفع یا به ضرر دیگران باشد؟! هر چه هست این است که این خدمت، من را زنده نگاه می‌دارد. هر چند ممکن است که دست یک نفر دیگر را از دنیا کوتاه کند. خوب، کوتاه بکند! به

من چه؟ خلقت من همین است. من هم تابع خلقت خودم زندگانی می‌کنم. تو می‌گویی من شر و پلشت هستم؟ خوب، چه کنم که شر و پلشت هستم؟ کار از دست من بدر است. در این دنیا یک چیز عجیب و غریبی هست که ما از آن خبر نداریم. یک چیز عجیب و غریبی هست که بر همه جانورهای مثل من سوار است. یک چیز عجیب و غریبی هست که آدم را به جنایت وادار می‌کند: آن چیز عجیب و غریب چیست؟ آن چیست که چنان در آدم حلول می‌کند، چنان آدم را تابع خودش می‌کند، چنان عقل آدم را راه می‌برد که آدم حتی به جنایتهای خودش هم افتخار می‌کند؟ در این دنیا خواهر من، آدم یا مجنون است یا جانی. ببین! به این اسب اربابی نگاه کن که چه جور بال درمی‌آورد! به من نگاه کن! فقط به من نگاه کن!

در چشمان بهت‌زده شیرو، عباسجان کربلایی خداداد عنان پیچانید و اسب را در راهی که آمده بودند، سوی رباط زعفرانی به تاخت درآورد و چنان با شتاب که به راستی پنداری اسب به پرواز درآمده است و در یک پلک برهم‌زدن، بر متن خاکستری غروب، مگر خطی از غبار بر خط راه نماند. شیرو خود دمی بی‌اراده بر جای به نظاره دور و گم‌شدن سوار ایستاد و چندی گذشت تا احساس کرد که ماه‌درویش را یله بر خر سیاه، یکه وانهاده است و خر سیاه، به چریدن کونه بوته‌های علف، می‌رود تا از راه بدر رود.

شیرو به سوی مال دوید و دست به هوای ماه‌درویش، خر را به راه‌کشانید و دل به امید اینکه عباسجان وانگردد، هم دل به بیم بازآمدن او که راه آمده را باز تاخته بود؛ خر را هی زد تا اگر شده یک فریاد هم راه کوتاه کند. چندان اما نپایید تا صدای کوب شتابان سم اسب برآمد و شیرو سر به سوار و اگر دانید و اسب را دید کف از لبها ریزان و باد چنان پیچیده در بالهای بینی که پنداری این و آنی ست تا حیوان تن بترکاند. واپس‌کشانیدن عنان، دو دست اسب از خاک برکنده شد و میان فراخ سینه میل به هوا کرد و خم پسین پاهای اسب، میل به خاک خمید. شیرو در بیم کشاکش بازداشتن اسب که دیوانه می‌نمود، خر سیاه را به راست راه تاله داد و خود بندانسته برگرده حیوان چسبید. هم در این تاخت کوتاه، اما پرشتاب، عرق از گوش و گردن و تن اسب خیزه کرده و چهره سوار نیز از تپش خون و مانده تف روز، به کبودی گراییده. در صدای بال بینی اسب، - و اینکه حیوان را قرار گام به نر می‌برداشتن نبود - عباسجان

که صدایی بی‌نواخت از کوبش تاخت یافته بود، گفت:

— می‌بینی؟! اسبی که خوب جو و بیده خورده باشد و بموقع خوابیده باشد، سرحال و قهراق است. قهراق که باشد، خوب می‌تازد. خوب که بتازد، آدم را زود به مقصد می‌رساند. مقصد، گوهر چه باشد! حالا خر لنگت را هی کن! من دنبال کاری می‌روم؛ بگذار این کار، شر باشد!

بیش از این نماند. در پوست خود، پنداری تاب نمی‌توانست بیاورد. عنان سُست کرد و سر و شانه بر قریوس زین خمانید و به یک سایش رکاب بار دیگر، — و این بار رو به سوی قلعه چمن — اسب اربابی را به پرواز درآورد و نگاه گنگ و در بهت شیرو را در غبار غروب راه، وا گذاشت.

— شیرو... آب، آب، آب... آب!

بند دوم

وجدا! غلیان رهاشدن. شورِ سرگستگی. فوران ناگهانی نیروهای نهفته درون. پندارِ باززایی. باری، یک بار دیگر به خود آمدن. باوری، یا دست کم میل به باورِ بازیافتن دوباره خود. غلیان. بروز گم شده های شوق انگیز آدمی، بی آنکه خود از پیش خواسته باشد یا آنکه خود از پیش دانسته باشد. غافلگیر خود شدن. به جوش آمدن، بی توان یا میلِ آرام داشتن خود. برکشیدگی، برکشیده شدن. فراز رفتن، فرا رفتن. جستن و جهش ناهنگام، و صد البته بی دوام. وجد آدمی. حال. تجلی هولناک شوق. چندان و چنان که در گنجای خود نمی گنجد. پوست و پوسته می ترکاند انگار، آدم. شوق و هستی، هستی شوق به تمامی در او زبانه می کشد. باز و منبسط می شود و از خود، می رود که فرا رود. دیگر شدن. خود را دیگر می یابد. خود را دیگرگون می شناسد. می نماید که ناگهان جلوه دیگری، جلوه تازه ای در خود یافته است؛ کشف کرده است. حس و حالی که پیش از این، پنداری در او وجود نداشته است. اما نمی توانسته که وجود نداشته باشد. وجود داشته است، وجودی گنگ داشته است و بی وقوف خود در باطن سیر می داشته تا به اکنون، تا به ناگهان رسیده است و به تجلی و آشکفته است، غافلگیرانه. وجد و شوق و غلیان، به ناگاه و در لحظه، خود را غافلگیر کرده است و چنان غریب و دیگر، که خود تو را به شگفتی وامی دارد و به ناباوری میخکوبت می کند.

«این منم، آیا؟! من، من؟!»

بی اختیار و به ناگاه، در حیرت گمان و یقین، عباسجان لگام اسب اربابی را چنان کشید که اسب واپس شکست. شمدست ها برآورده و قوس گردن، تنگ؛ و کف لبریز از دهان و بالهای بینی، پَران:

«چه می کنی ای مرد؟ اسب مردکه حال و دمی است بترکد؟»

ناشنوای نهیب نهفته خود، عباسجان بی مهار و بی خود از خود شده بود. گذشته، جوانی و جوانسری گذشته در او انگار یک بار دیگر شعله برآورده. قافله جلوداری قافله. قدرت. قاطر جلودار. قافله بارش از کشمش. زنگ و درای و قورچه و کله افسار ابریشمی. هفتاد شتر به قافله سالاری کربلایی خداداد. قافله، به نام کربلایی خداداد. جلوداری قافله، با پسر کربلایی خداداد. قاطر قبراق و خوش رکاب کربلایی خداداد. عباسجان. این عباسجان است که پیش تاخته و در کاروانسرای «تکه» ای های عشق آباد منزل گرفته است.

«بیده به آخور قاطرش بریزید. چای و خاگینه برایش مهیا کنید. بُرش! لگنی آب گرم؛ جلودار، خسته راه است. سر و روی باید بشوید. قافله امشب از راه می رسد!» خسته و خاک آلوده، وهم در سر و پریشانی در نگاه، عباسجان سر برآورد و به دور و پیرامون خود نظر کرد. کجا بود و چه هنگام بود؟ این تل برآمده آیا همان کتل غلامو بود؟ بود! و آن مرد، که چنان دزدانه و خپنه بیراهه می رفت و گودال به گودال و سنگ به سنگ تن به سوی راه شوراب می کشانید، که بود؟ آیا همان دلاور، همسفر درویش و پینه دوز نبود؟ بود! و این دلاور آیا همان که همپای گل محمد از حبس گریخته بود، نبود؟ بود! و این بیراهه زدن دلاور آیا به قصد روی پنهان داشتن از مأموران خان نایب نبود؟ بود! بی گمان که بود؛ چرا بود؟ بود و می رفت تا در خم شبیه راه شوراب از نگاه بیفتد؛ آنجا که شبیه به بیشه می پیوست.

پس، هر چیز به جای خود بود و وهم نبود و این خود او، عباسجان کربلایی خداداد بود که به خود آمده بود و اسب را آرام از پناه کُتل به کال کشانید و گذاشت تا به دلخواه از سینه شیب کناره بالا برود تا مجالی به واخشکیدن عرق تن اسب داشته باشد؛ که در گذر از درازنای جوی و کنار ردیف درختهای ترقبید در خانه بندار، بتواند به قرار بگذرد که چشمهای فضول پسرهای بندار نشانی از تیز تازانیده - شدن اسب اربابی باز نیاید.

— داری کجا می بری اسب را؟! —

— می گردانمش تا عرقش خشک بشود! —

— چه کرده ای با اسب اربابی، لامروت! —

عباسجان به در خانه بندار که شلوغ از امنیه های خان نایب و زن و مردهای گده -

کنیز بود، نماند و هم بدان‌سان که سینه به پیش داده و شانه‌ها را اندکی - فراخور امکان - راست نگاه داشته و لگام اسب در پس پشت به انگشتان گرفته بود، نه چون همیشه خود، از کنار درختان ترقبید سوی خانه خود، گام کشید. بار دیگر شیدا، هم از آنجا که ایستاده بود بر لب تخت‌بام رو به کوچه، پشت سر عباسجان بانگ برآورد:

- داری کجا می‌بری، اسب را؟!!

عباسجان نشنیده پنداشت و به راه خود ادامه داد. چند گامی بیش نپیموده بود که دستان شیدا از پناه سر، عنان اسب و بازوی عباسجان را چسبیدند. اسب واداشته شد و عباسجان به یک ضرب تکان بازوی شیدا و اگر دانیده شد:

- پرسیدم اسب را کجا می‌بری؟ کر شده‌ای؟!!

عباسجان باز هم خود را از تک و تا نینداخت و گفت:

- جوابت را که دادم! دارم می‌گردانمش تا عرقش خشک بشود.

شیدا عنان از دست عباسجان و استانده بود و می‌رفت تا سر اسب را برگرداند. عباسجان به او گفت:

- اسب را داری سالم تحویل می‌گیری؟ حواست باشد. سالم به من سپرده شده بود، اسب!

شیدا سر اسب را سوی درِ خانه‌شان گردانید و گفت:

- دیگر نمی‌خواه مهربان‌تر از مادر باشی!

شیدا راه که سوی خانه‌شان گرفت، عباسجان بیخ دیوار کشید و دنبال سر پسر بندار گفت:

- پیغام آورده‌ام برای بندار!

شیدا واگشت و به روی عباسجان ماند:

- پیغام؟! پس برای چی نمی‌آیی به خانه؟

عباسجان گفت:

- آنجا شلوغ است! به بندار بگو بیاید خانه ما پیغام را بگیرد!

- ها که!!

شیدا این گفت و راه خود گرفت. عباسجان نیز بر درازنای جوی براه افتاد، بی آنکه قلاب پنجه‌ها از پس پشت و ابگشاید و شانه‌های خم شده را به طبیعت خود

واهلد.

— اُفور به خیر عباسجان!

رد صدا را، عباسجان به بالا نگاه کرد. این سید تلفنچی بود که پایه‌های نردبان را روی لبهٔ بام جای داده، بالای نردبان را به تیر چوبی تکیه داده بود و روی پلهٔ نردبان به تعمیر سیم تلفن مشغول بود:

— باد کجش کرده و امانده را!

عباسجان به کنایه گفت:

— چه خبر است؟ همه ور بام شده‌اند!

— خبری نیست! ... گفتم که باد ...

عباسجان گذر کرد و هم بدان مایه از کنایه که در گفت داشت، گفت:

— گمان بردم باز هم دلواپسی یورش جهن خان را دارند!

سید تلفنچی پاسخی به لُغز عباسجان نداد و عباسجان از کنار دیوار حمام که می‌گذشت، شنید:

— بدجووری گردنت را ترخت گرفته‌ای، عباسجان! چرا یک مرد به کمک نمی‌آیی؟

عباسجان رد صدا را به بالا نگاه کرد. روی بام حمام، جماعتی به کاه‌اندود آخرین تکهٔ بام مشغول بودند. عباسجان همچنان نگاه به بالا، به طعنه گفت:

— شما هم که ور بام شده‌اید! خدا قوت!

صمد گلختاب از بام سرک کشید و گفت:

— شد که یک بار هم دست تو به کار خیر بگیرد؟!

علی خاکی، استادکار کاه‌اندود، ناوهٔ گل را از زاغ‌عبدل گرفت، دم دست و مال‌اش کله پا کرد و گفت:

— کی دیده که پسرهای کربلایی خداداد یک قدم در کارهای عام‌المنفعه بردارند.

آن سالی هم که قرار شد دیوارهای مدرسه را بالا ببریم، یک مرد به کمک نیامدند. هر چند که آن هم برای ما مدرسه نشد، اما ...

عباسجان بی‌جواب گذشت. میرزای دلاک، چپق باباگلاب را به او پس داد و

دهنهٔ جعبهٔ کارش را که بر هم می‌گذاشت، گفت:

— تو هم حرفها می‌زنی، علی! دیوار مدرسه را کسی بالا می‌برد که طفل و اطفال داشته باشد، نه پسرهای کربلایی خداداد که ...

زاغ عبدل ته ناوه را پاک کرد و گفت:

— من هم اولاد ندارم، آقا میرزا! دیگر از این، مدرسه سرشان را بخورد؛ حمام چی؟ به حمام هم نمی‌آیند؟!

براتعلی، پسر سالار رزاق، ناوه خالی را از زاغ عبدل فروستانند، آن را که بیخ دیوار بر سنگ می‌گذاشت تا آخرین مانده کاهگل را به دو کاسه بیل در آن بریزد، گفت:

— توقع خیر از این دو تا برادر نمی‌باید داشت، ابدًا.

باباگلاب باز هم از سر و سواس دست در آب جوی برد و سر تراشیده‌اش را با کف دست و دل انگشتها و ارسی کرد و گفت:

— طلب خیر از خدا بکنید؛ طلب خیر باباجان. خیر از خدا؛ برای همه. خیر از خدا، خیر از خدا. خدا خودش مگر همه بندگاناش را عاقبت به خیر کند!

چپاو چوپان رسید. سفید جگر تازه‌ای میان پنجه‌های به خون آغشته‌اش داشت و پیشاپیش سگش، چوب بر خاک کوچه می‌کشید. کنار دیوار حمام که رسید، نزدیک به باباگلاب ایستاد، چشم چپولش را به او تابانید و نیشهای گشوده، دست میان قاحه‌اش برد و بیخ گوش پیرمرد بانگ زد:

— چی میان مشتم من است، باباگلاب؟ اگر گفتم می‌دهمش به خودت!

باباگلاب همچنان دست بر سر، به سوی صدا چرخید و بی‌تلاشی به دیدن چهره پیس چپاو در آن گاوگم تیره غروب، خنده به لب گفت:

— خدا به‌ات دل خوش‌تری بدهد، چپاو. خدا به‌ات دل خوش‌تری بدهد! برو به گله‌ات برسی، برو سر به سرم مگذار!

چپاو که چشم چپولش را به مردان گِلکار تابانیده بود و همچنان خنده‌ای بی‌عار به دهان داشت، باباگلاب را گفت:

— به سر خودت شوخی نمی‌کنم. اگر گفتم چی میان مشتم دارم، می‌دهمش به خودت. می‌خواهم بدانم چشمه‌ایت از کار افتاده‌اند یا هنوز کاری هستند!

باباگلاب کلاهش را به سر گذاشت و به طرف دیوار عصا زد و گفت:

— خدا هدایت کند، مرد! خدا هدایت کند! چشم دل آدم بینا باشد؛ چشم دل! چپاو به خنده گفت:

— این سفیدجگر است، بابا گلاب؛ سفیدجگر! تو چه جور غیگویی هستی که این سی و پنج سیر گوشت خالص را میان مشّت من نمی بینی؟
در میان خنده گلکاران که اینک می رفتند تا دست از کار بشویند، بابا گلاب بیخ دیوار نشست و گفت:

— خداوند به تو عقل بدهد و به من ایمان. خداوند همه بندگانش را روسفید کند، به حق این نماء شام!

مردان گلکار که به شستن پای و دست لب جوی آب به قطار نشستند، چپاو چوپان دور شده بود و سگش را به دنبال فرا می خواند.
علی خاکی پاشنه پاها را در آب گذاشت و بر سنگ به گل نشسته کنار جوی بسایید و گفت:

— خوش اقبال؛ خوش اقبال! کُزه به دنیا آمده و خر هم از دنیا می رود. چه غمی؟! زاغ عبدل ته ناوه را به دم ماله تراشید و گفت:
— با این زنی که او دارد! هر کی لالا را داشت تا حالا چهار تا خون کرده بود، اقلّا. براتعلی سالار رزاق کاسه بیل را در آب شست و بیل را که به دیوار تکیه می داد، گفت:

— غیبت مکن دایی جان، غیبت مکن. هر که به کار خود!

صمد گلختاب از در حمام بیرون آمد و گفت:

— کسی جایی نرود، ها! شام تیار کرده ام.

بابا گلاب زودتر از دیگران آماده از بیخ دیوار برخاست و دعا کرد:

— خدا به سفرهات برکت عطا کند، باباصمد! به همان دستی که می بخشی،

عوضش را صد مقابل از خدا بگیری!

تاجعلی پشته کش گیوه هایش را از بیخ دیوار برداشت و به پاهای خیشش زد و براه افتاد و گفت:

— من چرخ می زنم و می آیم. یک سر پا تا خانه خاله صنما می روم.

زاغ عبدل در پی تاجعلی براه افتاد و گفت:

— با هم برویم اگر می‌روی خانه ما. ببین چه جلد می‌رود؛ به کبک می‌ماند لاکردار!

در گذر تاجعلی و زاغ عبدل، چپاو چوپان زیر طاق در خانه کربلایی خداداد به اختلاط با عباسجان مانده بود و اکنون عباسجان بود که چپاو را به پرس‌وجو گرفته بود:

— کی‌ها هستند، آنجا؟

چپاو به تاجعلی و زاغ عبدل که شانه به شانه می‌گذشتند، نگاه کرد و گفت:
— افتادا! افتادا!

تاجعلی کمتر دل و دماغ شوخی داشت؛ این بود که زاغ عبدل بی آنکه به صدا واگردد، گفت:

— ورش دار بزن بیخ کمرت، کور لاکتاب!

عباسجان مانع از آن شد تا چپاو شوخی را دنبال کند و پرسید:

— ها؟ کی‌ها هستند، آنجا؟

چپاو گفت:

— بازار شام است، آنجا. کی دیده‌ات که خلوت باشد؟ علاوه بر مأمورها، خواهرزاده بندار هم هست. پسرهایش، زنش، و ... خیلی‌های دیگر که دارند پخت و پز می‌کنند. سالار رزاق هم هست. این هم سفیدجگر بره‌ایست که خودم سر بردم و حالا سالار رزاق دارد پخت‌وپزش را می‌کند. دیگر چی؟ نکند تو همه کاره ولایت شده‌ای که من خبر ندارم، ها؟

عباسجان گذاشت تا چپاو به راه خود برود و خود در خانه را گشود و به هشتی قدم گذاشت و از درون حیاط، که تیرگی غروبش به شب می‌انباشت عبور کرد و یکسر به پشت درِ طاق پدرش رفت. نزدیک دهانه در، کنار گِل‌گود، کربلایی خداداد روی نهال‌یچه‌اش نشسته بود و چشمهای خاموش و سیاهش برق می‌زد. عباسجان یک لحظه نگاهش کرد و سپس به میانگاه در قدم گذاشت و روی پاهایش گرگی نشست و پشت به لت در داد. کربلایی خداداد همچنان به بیرون در خیره بود و نه انگار که حضور پسرش را که نیم‌رخ به او نشسته بود، می‌دید یا حس می‌کرد. عباسجان نیز همچنان خاموش ماند و دمی دیگر کلاه از سر برداشت و خاک آن را به چند ضربه بر

کف دست، تکاند. از آن پس، پاشنه سرش را خاراند و کلاه بر سر گذاشت و به پدرش نگاه کرد. کربلایی خداداد همچنان به خود بود. عباسجان، طلب آب، دست به گلوی کوزه برد. کوزه خالی بود. کوزه را سر جای قرار داد و دست به جیب برد و قوطی سیگار حلبی را بیرون آورد و سیگاری برای خود گیراند، قوطی را در جیب جلیقه جا داد و پرسید:

— سرت کجاست؟!

کربلایی خداداد نگاه به او کج کرد، دمی ماند و سپس باز هم به بیرون دهانه در خیره شد. عباسجان هیچ از آن همه سخن که با خود در خیال قطار کرده بود تا با پدر بگوید، نگفت. خاموش، سیگارش را کشید و برخاست؛ دمی بر جای ایستاد و سپس پای از میانگاه در به ایوان گذاشت و نگاه به در نیمه بسته انباری، ماند. سرانجام روشنایی کم‌رنگی از لای در انباری به بیرون نشت کرد. عباسجان به طرف در رفت و دست بر در گذارد و آن را باز کرد. قدیر از دم فانوس آویخته به دیوار کنار کشید و به در نگریست و چون عباسجان را دید، منگال کهنه آویخته به گردن، بر لب کرسی نشست و منگال از گردن برگرفت و روی زانوهای گذاشت و پشت به دیوار داد. عباسجان نرم به گودی انباری پا گذاشت و دست به گلوی کوزه سگنج دیوار برد و طلب آب، آن را برداشت. کوزه خالی بود. عباسجان کوزه را بر جای گذاشت و بیخ دیوار، روی پاهایش گرگی نشست و گفت:

— منگال از پناه کند و بیرون کشیده‌ای؟!

بی پاسخی به برادر، قدیر دست به زیر نهالی برد و بسته مجاله شده سیگارش را بیرون آورد، آخرین سیگار چسبیده به درونه بسته را روشن کرد، قُلاج دود را به درون ریه‌ها فرو کشید و پاشنه سر را به دیوار تکیه داد و گذاشت تا دود سیگار، آرام آرام از سوراخهای بینی اش بیرون بدمد.

عباسجان پرسید:

— خیال داری امسال درو کنی؟!

قدیر پلکهایش را به جواب برادر بر هم گذاشت و پا روی پا انداخت و بار دیگر، سیگار را به لب برد.

عباسجان روی پاهایش جنبید، شانه شانه کرد و سرانجام از جای برخاست و

قدم از گودی در انبار به حیاط خانه گذاشت و دمی کنار دیوار ایستاد. شب، به تمامی حیاط خانه را انباشته بود. کف دستی هم از تمام در و بام، بی شب نمانده بود. عباسجان به طرف دالان در حیاط، قدم زد. دلهره دیرشد پیغام، اندک اندک درون عباسجان سر برمی داشت. پیغام فوری بود و او خود نمی دانست از چه روی چنین متبخر با شیدا سخن گفته بود. کاری که باور نمی کرد از او سر زده باشد. یک دم و لحظه انگار دیگری در او به سخن در آمده و رفتار او را نیز دیگر کرده بود. اکنون عباسجان در قدم زدن بی اختیار خود، بهانه ای می جست تا بتواند جوابگوی بندار باشد. بهانه همان شلوغی خانه بود و اقبال او اینکه هنوز خان نایب براه نیفتاده بود و مانده به شام بود. می ماند اینکه جواب شیدا را سربالا داده و برای بندار پیغام فرستاده بود که او برای گرفتن پیغام به در خانه کربلایی خداداد بیاید:

«باید دستک این گه خوری ام را هم یک جوری در کنم!»

در کشاکش پندار و گمانه های عباسجان، در خانه به صدایی تند بر هم خورد و پیش از آنکه عباسجان بتواند روی پاهایش قرار بگیرد، اصلا بندار خود را شتابان به درون دالان افکند و هم بدان شتاب و خشم گفت:

— حالا دیگر خودت را آدم حساب می کنی؟! در این گیرودار شلوغی فرصت پیدا کرده ای و ایلیج خرکی می پرانی؟! یا الله بدو! یا الله بدو بابام می خواهدت! یا الله بدو نکبت کثافت!

عباسجان خود دم به لای پاها کشیده بود و بیم زده می رفت تا از دالان بگذرد؛ اما اصلا بندار به او مجال نمی داد و یکبند بر او فحش و کتره می بارید. عباسجان، لال و هم به سان سگی چوب خورده، از کنار دیوار پا به دویدن گذارد و راه خانه بندار را یکسر، پیشاپیش اصلا ندوید و خود را به حیاط خانه بندار رسانید و کنار دیوار مطبخ ایستاد تا اصلا نبرسد یا بندار خود در حیاط پیدایش بشود، و در این میانه کوشید تا نفس آرام بدارد و تپش دم افزون قلب را درون سینه، فرو بنشاند؛ بی آنکه چشم و نگاهی را از آمد و شدگان به سوی خود جلب نماید. که خانه شلوغ بود و هر کس به تقلا در کاری بود و هر گوشه فانوسی به میخ بود و در پرتو هر تکه نور، کاری در انجام بود؛ اگر شده این کار جای نوشیدن امنیه ای باشد گرگی نشسته بیخ دیوار، زیر نور فانوس. یا اینکه آن کس، موسی باشد به کشانیدن کنده و هیزم به مطبخ. یا آن صدا، از

سالار رزاق باشد به پس راندن بی کاره‌ها از کنار دیگ و دیگدان مطبخ. یا آن دو زن، لالا و سارا - دختر افغان - باشند به آوردن کاسه - بادیه‌های شسته از لب جوی به خانه، به سوی مطبخ. یا آن زن، نورجهان باشد به پرکردن قندانه‌ها در نور فانوس اطاقک خود. یا آن کس، شیدا باشد به فرود آمدن از پله‌های دالان تختبام ...

- ها؟ کارت چی بود؟ چه پیغامی داشتی؟

عباسجان نگاه از درون مطبخ واگرفت و به شیدا که سگک تسمه‌اش را به کمر محکم می‌کرد، نگریست و گفت:

- خود بندار را باید ببینم. بخوانش پایین. پیغام از آقا برایش دارم!

اصلان از در به خانه درآمد و یکسر به سوی شیدا و عباسجان قدم کشید و مانده به ایشان، خطاب به عباسجان گفت:

- ها بله؟ حالا فرمایش کن ببینم!

شیدا به اصلان وانگریست و سپس عباسجان را گفت:

- دیگر چی؟ همین فقط؟

عباسجان گفت:

- فقط همین. دیگر هیچ! با خود بندار باید بگویم.

دو سوی عباسجان را، پسرهای بندار گرفته بودند و چیره به او ایستاده بودند:

- نمی‌شود به ما بگویی؟

عباسجان چنان که گویی از میان پسرهای بندار به زمین فرو شد، پشت و شانه بر

دیوار سایانید، بیخ دیوار چمباتمه زد و گفت:

- نه!

شیدا سوی دالان دوید و اصلان بالای سر عباسجان دست بر دیوار گرفت و

گفت:

- چیزی نمانده بوده که اسب را بترکانی، خانه خراب!

عباسجان سر بالا نیاورد و همچنان که زانوها را در چمبر بازوان گرفته و نگاه به

زمین داشت، جواب داد:

- کار مهمی داشتم! از دل خوشم که نبوده. از شهر تا به زعفرانی را به هزار

مشقت آمده‌ام؛ سواره و پیاده. از زعفرانی اسب را برداشتم تا خودم را بلکه زودتر

برسانم و پیغام را بیاورم.

— پس چرا یکراست نیامدی اینجا و گذاشتی رفتی دولسرایتان؟

عباسجان روی و نگاهش را بالا آورد و به اصلان که انگار روی او خیمه زده بود، چشم دوخت و گفت:

— شاش داشتم! خوب شد؟! تنگم گرفته بود! حالا برو یک بسته سیگار از دکانت بردار برایم بیار، اگر مردانگی داری!

اصلان دست از دیوار وا گرفت و چنان که پنداری عبارت آخرین عباسجان او را به خود آورده است، گفت:

— خودت که می دانی خیلی وقت است که دیگر نسیه در کار نیست!

— عباسجان به لج اصلان گفت:

— پولم نقد است! آقایی ات فقط در بازخواست کردن است؟! برو برایم بیار یک بسته سیگار!

اصلان به سوی در درون حیاط دکانش براه افتاد و گفت:

— کاری اگر داری از در بیرون بیا؛ از کوچه!

عباسجان دست به زانوهای گرفت، از بیخ دیوار برخاست و در پی اصلان براه افتاد. اما صدای بندار که پا از دهانه دالان بیرون می گذاشت، او را مقابل در زیرزمین کارگاه واداشت:

— ها ... عباسجان؟

عباسجان به بندار واگشت و اشاره به امنیه ای که زیر فانوس آویخته به دیوار نشسته بود و می رفت تا سیگارش را بگیراند، گفت:

— اینجا، بندار ... دکان اصلان خان؟ ... دارم می روم سیگار بخرم!

اصلان از در کوتاه دکان به درون رفت. عباسجان نیز تا کنار دریچه دنبال اصلان رفت و آنجا به انتظار بندار ایستاد. بندار به مطبخ سر کشید و بازگشت، رو سوی عباسجان که می آمد، او را اشاره کرد که به دکان درون رود. عباسجان پشت و شانه خمانید و از در کوتاه به درون دکان فرو رفت و بندار، پیش از آنکه صدای اصلان به اعتراض بلند شود، به دنبال عباسجان قدم درون دکان گذاشت و خود فتیله لامپای اصلان را بالا کشید و تکیه به تخته کار، نگاه به عباسجان دوخت و پرسید:

— خبرها؟! —

عباسجان، عمدی در کردار، به اصلان نگریست و گفت:

— بگذار اصلان خان سیگار من را بدهد و برود؛ چون که کار دارد. بعدش برای

خودت می‌گویم!

اصلان بندار روی از طاقچه تخته‌بند برگردانید و بسته سیگار را میان کفه ترازو پرتاب کرد. عباسجان نیز، سکه‌ای میان کفه ترازو انداخت و سیگار را برداشت. اصلان که نمی‌توانست نفرت از عباسجان را در پشت نگاه خود پنهان بدارد، به برداشتن سکه دست آورد؛ اما پیش از او بندار سکه را از کفه ترازو برداشت و درون جیب جلیقه عباسجان جای داد و گفت:

— خوب؟

عباسجان سر بسته سیگار را باز کرد و از زیر ابروها به اصلان نگاه کرد. بندار، به ناچار، پسرش را از دکان بیرون فرستاد و گفت:

— بالاخره؟! —

عباسجان سوی بندار پیش رفت و مقابل او، آرنج روی تخته کار دکان گذاشت و در حالی که سیگار را به لب می‌برد، خف در صدا گفت:

— خان‌نایب را باید کوچه غلط بدهی. تیزی تیغش را هم باید کند کنی. نباید بتواند رد گل محمد را پیدا کند. نظر آقا این نبود که دنبالش نروند. برعکس، حتماً باید بروند. باید میان مردم ولایت چو بیفتد که دنبال گل محمد هستند. اما گل محمد را پیدا نباید بکنند. خبر این تعقیب هم هر جوری شده باید به گوش گل محمد برسد. باید بداند که دنبالش هستند. اما نباید با خان‌نایب هم‌رخ بشود. ملتفت که هستی؟ نظر رئیس امنیه هم همین بود. جناب فربخش هم پیغام فرستاده که نمی‌خواهد بین گل محمد و خان‌نایب تیر و تفنگ بشود. اما از قرار معلوم، این حرف را نتوانسته‌اند به خان‌نایب بگویند. گویا از قوچان مأمور خدمت شده و خیلی هم کله‌اش پر گچ است، بدتر از من. الغرض که ...

بندار نگران و بی‌حوصله از زیر تخته کار دکان به آن سوی چمید و با خود غریذ:

— چه کارهایی ببین به من واگذار می‌کنند؛ چه کارهایی! حالا من چه جوری

بتوانم این مردم را بدراهی بدهم!

بندار که گویی حضور مانده به دکان عباسجان را از یاد برده بود، شانه خمانید تا از در کوتاه به حیاط بیرون شود؛ اما عباسجان شعله کبریت را فوت کرد و گفت:

— خبر دیگری هم دارم!

بندار، دست به چوبه درِیچه، روی خم زانویش ماند و به عباسجان وانگریست:

— دیگر چه خبری؟!

عباسجان به سیگارش پک زد و گفت:

— ستار پینه دوزا! او از زندان آزاد شده. داشت می آمد قلعه چمن، اما خان نایب و مأمورهایش را که دید، از بالاسر زعفرانی راه کج کرد و بیراهه زد!

— که چی گمان می بری؟

عباسجان از زیر تخته کار به سوی بندار آمد و گفت:

— گمان من این است که رفت تا گل محمد را باخبر کند!

— ها؟!

— تا ببینیم! ... بالاخره معلوم می شود!

بابقلی و در پی او عباسجان از درِیچه به حیاط درآمدند. بابقلی به طرف دالان قدم برداشت و عباسجان را گفت:

— شام که همین جا می خوری!

عباسجان سیگار به لب از کنار شانه اصلان که بیخ دیوار ایستاده بود و خون خورش را می خورد، گذشت و به جواب بندار گفت:

— تا ببینیم چی می شود. شاید! راستی، بندار!

بابقلی بندار زیر دهنه دالان ماند. عباسجان به او نزدیک شد و گفت:

— ماه درویش و شیرو هم دارند می آیند. ماه درویش دیگر آدم بشو نیست. اگر

کسی را طالبی که دم دست بچرخد، یک فکری باید بکنی!

بندار راه به دالان کشید و گفت:

— خوب، خوب، ... ملتفتم!

عباسجان او را در کمرگاه دالان، باز هم واداشت:

— یک خبر دیگر هم! ... غضنفر هاشم آبادی باز هم دم رباط زعفرانی رعیتها را

جمع کرده بود و داشت اخلاص می کرد!

بندار این بار نماند و در حالی که به پله‌ها می‌پیچید، عباسجان را گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، بماند برای بعد. برو مطبخ شام بخور، برو یک کمی هم کمک کن!

عباسجان سوی مطبخ برگشت و بندار قدم به تخت‌بام گذاشت. شیدا به شتاب از در بالاخانه بیرون آمد و با پدرش سینه به سینه شد و گفت:

- خان نایب می‌خواهد راه بیفتد!

بندار، نگاه دلوانس به در بالاخانه، پسرش را گفت:

- شام نگاهش می‌دارم. خودت را حاضر کن که راه بیفتی طرف کلاته. با جمّاز برو! می‌آیم و می‌گویم چه باید بکنی! زود مهیا شو!

شیدا فرو دوید، لقمه‌ای از مطبخ واستاند و به بهاربند تاخت به کار افسار و جهاز کردن جمّاز افغانی.

- سر به کدام راه داری، شیدا؟

صدای سارا بود، صدای دختر افغان؛ و چه دل‌نشین بود. تن تابستانه شب به ابریشم صدای دختر، انگار نوازش می‌یافت. شیدا همچنان پشت به دختر ماند، بی حرکتی به دستها و یا تکانی به شانه‌ها. پیش زانوانش جمّاز خسییده بود و کنار دیوار بهاربند، اسبهای سواران خان‌نایب به مال‌بند آخورها بسته بودند. شیدا در این هنگامه، هیچ‌ش توقع این نبود تا دختر افغان بدین‌گونه غافلگیرش کند. حال که چنین شده بود، انتظار آن داشت تا باز هم دختر افغان سخنی بگوید. اما سارا دیگر هیچ نگفت. به انتظار پاسخی، پنداری خاموش مانده بود. شیدا جرأت به دل داد و انگار گرفتار در چنبری ناملموس، به سوی دختر روی گردانید و در او نگریست. قامت تکیده سارا، نهال نازکی را می‌مانست ایستاده بر جوباری غریب؛ با نگاهی که در حضور ماه کبود می‌نمود و از شکاف پلکهای اندکی موّرش، همچنان به شیدا دوخته شده بود و کبودی‌اش به رنگ علف می‌زد و می‌نمود که اندوهی سنگین و ماندگار در آن برکه‌ها لنگر انداخته است. اندوهی که جوانی دختر را از درون می‌کاهد و برق زنده پیشین را در چشمهای او، می‌رود که به تباهی نومیدی بگرداند. گر چه آنجا، در حصار قلعه بازخان هم این غبار کور را سارا بر نگاه داشت، اما نه بدین‌مایه از غلظت و دردمندی؛ که چشمان او به روز هنگام دشتی از علف بود بر خاک کبود بیابان. دشتی نه اگر در آغاز

بهار، که پایانهٔ بهار را به یاد می آورد. ته مانده ای از طراوت امید را در خود داشت، اگر چه به غایت رخشان نبود. اکنون اما این دشت می رفت تا پایانهٔ گدازان تابستان را به دریغ تمام از سر بگذراند؛ اکنون می رفت تا در تف بی امان آفتاب فرو سوزد، خاموشی بگیرد. که بیابان و آفتاب، در کار بلعیدن این دشت تشنه بودند تا از آن خودش کنند، یکسره و بخشکانندش هم از آن سیاق که خود بودند. پژمرده و کبود. سارا چه و چند به تحلیل رفته بود!

— گفته بودی پدرکم، پدرکم را به من می نمایی. حال که این گفت دروغ درآمد، خاک گور پدرکم را به من بنمایان اقلاً، ای جوانمرد!

شیدا سر و شانه برگردانید و دستها به جهاز شتر، نگاه فرو انداخت. سارا گفت: — گفته بودی اینجا وامی داریم، عزّت روا می داری؛ با خود و همدل خودت، همزبان و همبالین خودت. امیدم داده بودی، سخن شیرین می گفتی. آرزومند و دل به هوایم کردی. به تو باور پیدا کردم. صدق دل در تو یافته بودم. دل و زبانت را یکی می پنداشتم!

شیدا بیشتر فرو خمید و آرنجها بر جهاز جماز ستون تن کرد و پنجه هایش را به هم در پیچانید و احساس کرد نگاه کبود دختر افغان کتف هایش را دارد سوراخ می کند و از دردی گنگ، پوست پیشانی اش به هم برآمد. سارا در خموشی جوشانی که شیدا بدان گردن نهاده بود، دنبالهٔ شتر را دور زد و کنار گردهٔ شتر، مقابل سر فرو خمیدهٔ شیدا ایستاد و به دستهای او، به انگشتهای او که همچنان درهم گره خورده بودند، نگاه کرد. شیدا به حسّ نفس دختر افغان سر برآورد و پیشانی صاف و آفتابسوزش را به ناچار در نگاه کبود سارا قرار داد، بی آنکه چشمها را از نوار باریک زری دوز شدهٔ روی پیش سینهٔ پیراهن کهربایی سارا، بالاتر بکشاند. با این همه، سارا می توانست برجستگی استخوان ابروها و گونه ها، همچنین نوک سیلپهای نرم و نورنگ یافتهٔ شیدا را بنگرد. تو گویی یک بار دیگر، شاید آخرین بار، می رفت تا جوان را بسنجد مگر بتواند اصل و جوهر وجود او را دریابد. چیزی اما در نمی یافت به جز خموشی و سنگینی مردی گرفتار که چشم و نگاهی بس پیچیده و پریشان و، هم گریزان داشت. آنچه که دختر افغان در شیدا نشان نگرفته بود پیش از این؛ که آنچه او از شیدا در خود به یاد گذاشته بود، خرمنی افروخته به آتش بود، نه تخته سنگی و اکنده شده از بر تنهٔ کوه.

— اگر واگردم به مُلک خود، مرا خواهند کشت شیدا؛ دانی؟

شیدا، هم بدان دژمی درد، جبین درهم کشیده و ناگوار از خود، با چشمانی سرخ از لهیب سر، به سارا نگاه کرد؛ بی آنکه یارای و توان کمترین سخنی، یا حتی تکان سری به تصدیق صدق سخن زن. سارا نگاه به خاک داد و بی پروای گلایه مندی کلام خود، گفت:

— آنجا مرا خواهند کشت. یک بار. شور و شیونش یک بار خوا بود. اما در اینجا، در اینجا هر روز هزار بار کشته می شوم؛ هر دم هزار بار! من پشت به مُلک و دیار خود کردم، به بود و نبودم پشت پا زدم، همپشت و همپای تو شدم، همراه تو شدم و به خانه تو آمدم تا کنیزی ات را بکنم. آمدم تا دل بگذارم. در این خانه، اما در این خانه ... همه هستند مگر تو! من کنیزم، مگر کنیز تو! نیش زبانی، شیدایم؛ نیش زبان! مادرت محبوب است؛ با من سر به دود می دارد، دلداری ام می دهد، دانای درد آدم است، اما ... اما در این خانه همان یک زن نیست. زن چوپان هست، زن دیگری هست؛ دیگران هستند. مردان دیگری هستند. پدر تو کج خلق است. به چشم عزّت من را نگاه نمی کند. پیش چشمش آبرومند نیستم! من فقیر بوده ام که بوده ام؛ اما حقیر نبوده ام. هر که به خانمان و ولایت و خاک خود، آدمیست. پیش پدر خود، من عزیز بودم. پیش نومزاد خود، من عزیز و محبوب بودم. به عشق من او سینه اش را دم گلوله می دهد. به هوای دل من او تفنگ از بازخان گرفت و به بهای خون خودش تفنگچی بازخان شد. من بی کس نبودم، بی کس نبوده ام. با تو که آمدم بی کس شدم. پا به هست و نیست خود زدم و دست به دست تو دادم. جمّاز ... جمّاز بازخان! هیچ دانی بهای این جمّاز چیست که من با تو آشنایش کردم؟! آئی ... گمان برده بودم این جمّاز، سرجهاز من خوا بود به خانه تو!

شیدا ناتوان از تحمّل بی تابی دم افزون خود، تن راست کرد، گره نفس وا کرد و شتر را دور زد و برابر دختر افغان ایستاد، دمی درنگ کرد و سپس دست ترسان به بال سربند او برد، بال سربند را در سکوت پراشتهایی که افتاده بود به دست گرفت و به صورت خود نزدیک کرد و انگار بویید و سرانجام به چشمان کبود دختر نگاه کرد و گفت:

— دستم به تو دراز نمی شود؛ دستم ... نه! تو به آن چشمه ای می مانی که آدم

حیف دارد در آن دست ببرد! آی ...

بال سربند رها کرد، روی از دختر برگردانید و گفت:

— هرگز این قدر باشرم نبوده‌ام!

چندی گذشت تا شیدا شنید که گفته شد:

— من را رکاب خود کردی، تو!

شیدا سر برداشت. سارا نبود. جماز سر و گردن به ردی رفته سارا واگردانیده، مانده

بود.

— عاشقش هستی؟!

چندی گذشته بود؟ شاید نه بیش از یک آمد و شد. اما بر شیدا چندی گذشته بود؟ شیدا خود نمی‌دانست. بس حس می‌کرد که صدای آغشته به تسخر لالا را می‌شنود. روی برگردانید و پلک بر هم زد. لالا بر جای دختر افغان ایستاده بود. شیدا نگاه از او برگرفت و کوشید تا خود را فراهم آورد و مهار و افسار جمّاز را سوار کند، به ناچار. که خود احساس می‌کرد دست و بالش به کار، سرد است و هیچ گرمایی در کوشش خود نمی‌جست.

— حرفهای او را شنیدم، حرفهای تو را هم شنیدم. عاشقش هستی؟!

شیدا، خاموش و گنگ به زن وانگریست.

— اگر عاشقش هستی پس چرا نمالاندیش؟ عاشقش هم اگر نباشی، باز هم تو

باید می‌مالاندیش! من برای همین ...

— کمین کرده بودی؟!

— عاشقش هستی؟! ها؟ عاشقش هستی یا اینکه دخترک را داری بازی می‌دهی؟

— پدرم ... پدرم هم الان پیدایش می‌شود!

— پدرت را صدا زدند پای تلفن. خوب؟ پرسیدم از تو که ...

— چکار به کار من داری تو؟

با قهر به لالا چشم دوخت و رفت تا رهایی از او را، سر به کار بازدارد. اما لالا چون بستانکاری کنار کپل جماز ایستاده بود و نگاه از شیدا بر نمی‌گرفت و سخنی هم نمی‌گفت. شیدا، گرفتار نگاهی که او را از پناه سر در مشت گرفته بود، به تردید و دلوپس روی برگردانید و بار دیگر پرسید:

— چکار به من داری؟! —

لالا آب گونه با دل انگشت سترد و به درد گفت:

— روزهایم، روزهایم مثل باد دارند می گذرند، شیدا. جوانی ام، جوانی ام روز به روز، هفته به هفته، ماه به ماه، دم به دم دارد از دستم می رود. مگر آدم چندگاه عمر می کند؟ تارهای سفید در موهایم پیدا شده اند! می ترسم، می ترسم بی جوانی بمیرم. میان مردم خوش نام نیستم، اما خدا خودش می داند که من هیچوقت آن چیزی را که دنبالش می گشتم، نیافته ام!

بغض گلوی لالا را گرفته بود و می نمود که نرم و بی صدا می گرید. حالی که باورش برای شیدا دشوار بود. نه! لالا نمی توانست چنین زنی باشد. شیدا هرگز او را فراتر از دایره بستر و همخوابگی نشناخته و نپذیرفته بود. سلیطه ای که جز به سلطه مطلق خود در کامروایی نمی اندیشید، اکنون چهره ای دیگر بود. دیگر می نمود. نمایی عجیب در نگاه شیدا. و چنین آرام که او می گریست، بیش از هرگاه در چشم و در پندار شیدا غریب و بیگانه اش می نمود:

— به عاقبت زندگانی ام چندان پابند نیستم. دل نگران این نیستم که روزگار عاقبت به کجا می کشد. نه، اصلاً چه توفیری می کند؟ اما امروزم، امروزهایم! چشم به راحت ماندم که از اسیری برگردی. برگشتی و دل گذاشتم. پدرت تو را برای چی دارد از قلعه چمن دور می کند؟ می دانم؛ تو خودت هم این را می دانی. اما به روی خودت نمی آوری. دوری تو، لابد برای هیچکس سخت نیست، اما برای من سخت است. دوری تو از یک طرف، و پدرت ... پدرت که دمی آرامش نمی گذارد. درد استخوان مادرت را بهانه کرده و من را آورده اینجا ...

— مگو دیگر!

— می گویم، می گویم! اگر به تو نگویم، پس به کی بگویم؟ من دارم پامال می شوم؛ پامال! ضایع شده ام. از خودم بدم می آید. بیزار شده ام از خودم. دیگر غصه نمی خورم. نمی توانم غصه بخورم! دلتنگی، فقط دلتنگی. دلتنگی و بیزاری! دل من، پیش از این مثل یک کبوتر سرکنده می تپید. اما حالا ... حالا می بینمش که دارد می شود مثل یک تکه لته؛ مثل یک تکه لته. امیدم به تو بوده. دلخوشی ام تو بوده ای؛ تو. نمی دانم، نمی دانم! شاید به خودم دروغ می گفته ام؛ برای اینکه بتوانم ... بتوانم ...

بالاخره در این قلب وامانده من باید یک چیز عزیزی جا داشته باشد! آخر آدمیزاد چه بکند؟ چه بکنم؟! ببین کارم به کجا کشید، آخر! رسوای خاص و عام شدم؛ رسوای خاص و عام شده‌ام. اما ... اما پیش دل خودم تنهایم. عور و تنها! به جفدی می‌مانم که روی شانه خودم نشسته باشم؛ روی خرابه خودم. چه خراب می‌شود، آدم! چه خراب می‌شود!

شیدا دیگر زن را نمی‌دید، فقط صدای او را می‌شنید:

— به بدی نام در کرده‌ام؛ به بدی! چرا؟ برای اینکه دل من عمریست پی جفت خودش می‌گردد. پی جفت خودش! می‌گردد، می‌گردد، اما یافتش نمی‌کند. یافتش نمی‌کند. ستاره بخت من، مگر جفت ندارد؟ می‌گویند وقتی پدر من مرده بوده، او را شبانه دفن کرده‌اند! چه چرت و پرت‌هایی! من به این حرفها باور ندارم. اما تو دم به ساعت برایم غیر و اغیار می‌تراشی. هنوز تنگه دختر گُرد کلمیشی را خُرد نکرده‌ام که برایم دلبر از افغان می‌آوری! هنوز مرهم بر یک جراحت نگذاشته‌ام، زخم دیگری به جانم می‌زنی. آئی ... اگر بتوانم از قلب خودم بیرون می‌اندازم؛ اگر بتوانم! اما نه؛ نه! این کار را نمی‌کنم. تو را در قلب خودم نگاه می‌دارم. آن دیگران را از این خانه، از این قلعه چمن، از این ولایت و از این خاک بیرون می‌اندازم. رسوایی به پا می‌کنم. اگر پیش بیاید خون راه می‌اندازم. دختر افغان را خفه می‌کنم. شب کنارش می‌خوابم و خفه‌اش می‌کنم. شیرو را گلو می‌درانم. دنیا را به هم می‌ریزم. همه چیز را به خون و به آتش می‌کشانم. نه گمان کنی که در کشتن دختر افغان از بازخان افغان چشم می‌زنم؛ و نه گمان کنی که در چردادن شیرو، از گل محمد یاغی بیم می‌کنم. وقتی که از خودم بگذرم پسر بندار، از دنیا هم می‌گذرم. وقتی از خودم و از دنیا بگذرم، گلوی تو را هم می‌توانم بجوم. می‌توانم بکشم و همه عمرم سیاه بپوشم و در عزایت گریه کنم! آئی ... پسر بندار، پسر بندار، خشم من را به شوخی مگیر؛ آن جور که دل من را به شوخی گرفتی!

اکنون این خود لالا بود که سخن می‌گفت. همان لالا که شیدای بابقلی بندار می‌شناخت. تن به مقابل شیدا کشانیده و راست در چشمان شیدا، شاخ و شانه می‌کشید. این خود زن بود، خود لالا. دیگر نمی‌گریست، اشک بر گونه‌هایش ماسیده بود و آن بره‌های نجیب از نگاهش گریخته بودند و گرگ‌هایی شرور در نی‌هایش به

کمین نشسته و نیش نشان می دادند، له له زنان به قصد آخرین انگیزه خیز و جهش. این خود لالا بود؛ نه پیش از اینکه پنداری لالا به چیزی گنگ و گم، به جایی غریب، به گنجگاهی نامکشوف در روح خود سفر کرده بود؛ به جایی خلوت، و میان مردمی معصوم. اکنون ناگاه به خود آمده بود، خود را باز یافته و بادپای بر خط خوی خود به تاخت درآمده بود و می رفت تا طوفانی از آتش به پا کند. پروایش نه که کجا، با چه کس و به چه هنگام است. ایستاده به قامت، با مهاری نیرومند بر تلاطم درون، با این همه پرخاش جوی و مهیای هجوم. زنی زن، نیروی شگفت زمین، جاذبه نیرومند خود را همه بر کشیده بود و می رفت تا آتش به دامن آسمان برزند. غرض تندی، آمیخته به رگباری غافلگیر؛ مگر این آتش انگیزه فرو بنشانم.

شیدا روی برآورد و چشم در چشم زن ایستاد و لالا را برابر خود دید با لبخندی گنگ بر لبانش و درخشش همه ستارگان در چشمها. درخششی چنان غریب که شیدا بی اختیار و به ناگاه، گریزیم را از جای برگند و به سوی پسین جمّاز چرخید و به دفاعی نهفته انگار، ماند. که اگر تکانی به تن نمی داد، گویی بیم آن می رفت تا در جاذبه نیرومند زن، زوال یابد. گرچه گره زانوانش به لرزه ای خف و پراکندگی، اعتماد او را به خود می کاست و تپش داغ خون در رگها، مانع از قدرت کانون یافتن او در اندیشه و در کلام می شد. بس همین که خاموش و آشفته، گوشه سبیلهای نرم و لبهایش را یکجا می جوید:

— شب ... شب می آیم به کنارت؛ همین جا!

لالا نبود. دور شدن لالا، سایه ای بود انگار که رمیده بود. چیزی مثل خیال، که بود و نبود می شود.

شیدا، کالبدی تهی همچنان بر جای ایستاده، در خود خپیده، کور و کر و لال و خشکیده مانده بود. چه بی کس رها شده بود! چه بی کس رهایش کرده و رفته بود در این خلوت تنها! حال، شیدا اگر جان می گرفت، بس به خروشی شب انبوه را توانستی دید. یا به گره مشتی سینه دیوار را توانستی ثنابید. اما نه این گشت و نه آن شد. شیدا عرق الفج از پیشانی و زیر کاکل پاک کرد و یک دم فرو نشست و پشت و پسین سر بر بدنه ران جمّاز تکیه داد و پلکها فرو بست و به درماندگی پنداشت، پیش از آنکه براه شود، به دیدن شیرو خواهد رفت.

تنگنا. تنگنا؛ هنگام که خار تردید در بستر سایه روشن ذهن می خلد. خستنی خیال. و این نه یافت شتاب شعله ور عشق، که تاوان بی تابیی به آتش کشیده شده هوس توانش خواند. تاوان هوس، هوسهای دمام که چنین سر از کاه دود انباری نیمه ویران بدر می کشد. از هر که و بر هر کجا گذری کرده بود شیدا، قیدی بر پای خود بسته بود؛ دانسته و ندانسته. و آن قیدها بسته به پا، همپا می کشید و بس بدان هنگام حس شان می کرد که درد قید بر دماغه استخوان پایش فشار می آورد. چنین بود، هم این دم. شبخوانی هایش، هماغوشی هایش، هوس هایش به نیمه شبان که چنان قدح قدح درمی کشید، چه آسان و بی پسله می نمود در تب تن لالا، بدان هنگام و هنگامه ها. نه انگار که هر بوی و بوسه، هر مالش روی بر شیب سینه ها، هر آمیزش دم با دم، هر غلت و هر تماس بندیست تا بر کلاف زندگانی دو تن پیچانیده می شود. جوانی! جوانک چنان پنداشته و باور یافته بود که جام در چشمه ای فرو می برد، می نوشد و می گذرد. بس لذت چشیدن، بس عافیت پسینه نوش. نوشی گوارا، نوشی خوش: فرو نشانیدن عطش دم، بی پندار پرداخت هیچ بهایی در پی. فارغ از گشت و گردش روزان و شبان و امکان دیگر شدن روزگار و خود و دیگران.

«دیگر آیا نمی خواهیمش؟!»

گیج و غریب چندان بود که خبر از خود نیز نداشت. آنچه را در او می گذشت حتی به صراحت نمی توانست دریابد. جوهر آشفته گی بر تمام عصب و پیوندهایش چیره شده بود. هیچ نمی دانست و هیچ نمی فهمید. یگانه حس روشن او، احساس خفگی بود. خفگی و دود. دودی غلیظ در بیابان گم روح. تیرگی، روانش را انباشته بود و هیچ نمی دید. سارا، این نوع غریب چگونه از یاد او رفته بود. پیش چشم و روی و در خانه و خانمان شیدا، چگونه این دختر افغان گم مانده بود؟ این واقعیت برهنه ای بود که پسر بندار، تنها همین دمی پیش آن را دریافته بود. چیزی که درک ناگهانی آن، او را در شگفتی تیره سانی فرو برده بود. گرفتار حالتی ناباور. تازه احساس می کرد که لب زیرینش زیر فشار دندانها به سوز آمده است.

«پیش از اینکه بروم، شیرو را می بینم!»

آیا دل به شیرو داشت، شیدا؟ این را هم نمی دانست. اما فکر می کرد باید دل به او داشته باشد؛ از آنکه دل به کسی باید داشت! از اینکه هر کس دل به کسی داشت. باشد

که هر کس شیدا را به شیوه‌ای در خود گرفتار کرده بود و او را می‌آشفته. باشد که لالا، حجب و حرمت زنی خود را، هر آنچه باقی مانده بود، یکسره در پای او ریخته بود. باشد که قدیر، همو که نخستین زانی در بستر هوس لالا به شمار می‌آمد، اکنون در ناکامی آسیب‌دیده خود بدل به جانوری کینه‌جو شده بود؛ جانوری که چون نمی‌توانست بلع کند، می‌رفت تا بدرآند. باشد، باشد! اما شیدا فکر می‌کرد باید دل به کسی داشته باشد؛ از آنکه دل به کسی باید داشت!

«دختر افغان، اما ...؟»

او نیز اگر نه به سان لالا، روی جان شیدا سنگینی می‌کرد. او چنان بی‌پروا و بی‌دروغ دست به دست شیدا گرفته بود و به نجات شیدا، بود و نبود خود را ایثار کرده بود که حق می‌داشت تاوانی هم بدان وزن طلب کند؛ تاوانی هم بدان وزن و فراخور. همان مهمی که هرگز در گنجای و توان شیدا نبود. که شیدا، دست کم، این خصیصه خود را خوب می‌شناخت که از شجاعتی چنان که این مهم می‌طلبید، بهره‌ور و برخوردار نیست. دختر افغان در بی‌باکی تمام، با رهانیدن شیدا، جان در کار او کرده بود. اما شیدا به تاوان این ایثار، هرگز آماده به بازی جان نبود. سهل است که زحمت پندار به چنان بی‌پروایی را نیز به خود نمی‌داد و اکنون با درک ناگهانی این تباین و دوگانی متعارض از خود و آن افغان‌زاده، می‌رفت تا زیر فشار حس بی‌حمیتی خویش از پای درآید. چه توانستی کرد؟

«پیش از رفتنم، شیرو را می‌بینم!»

— خوابت برده، یا چرت می‌زنی؟! —

شیدا به هم جهید، برخاست و ایستاد. بندان بیخ افسار جمّاز را چسبید و به یک نهیب شتر را از جای برخیزانید. جمّاز راست شد و پاهای پسین باز گذاشت و ناخشنود، عُر زد. بندان، شانه به شانه پسرش، افسار جمّاز را به سوی در اصلی بهار بند که به پناه قلعه باز می‌شد کشانید و آنجا، افسار به شیدا سپرد و در بزرگ بهار بند را گشود و شیدا جمّاز را بیرون برد. اکنون پدر و پسر، بیرون بهار بند، کنار دیوار ایستاده بودند و جمّاز پاهای پسین و گذاشته بود و دُم چمبر کرده بود و بی‌تاب، عُر می‌زد. بندان لت در بهار بند را هم آورد و خف به شیدا گفت:

— شاید محمدرضا گل‌خانم امشب را به خانه‌اش آمده باشد؛ با او راه بیفت و

پیش گل محمد برو و بگو جا عوض کند. اگر هم به خانه نبود، پیغام را بگذار و به زنش بگو و ر بام بایستد تا به محض آمدن این پیغام را به او بدهد که برگردد و خبر را به گل محمد برساند. در هر حال می خواهم امشب، پیش از آنکه این خان نایب دیوانه یورش کند، گل محمد از قصد او آگاه شود. چون که این خان نایب دست و رداری نیست و هر جوری شده می خواهد امشب شبیخون بزند. آقا هم الان هم از آن طرف سیم دستور داد که این خبر به گل محمد رسانده بشود. حالا ببینم چه می کنی! بیج؛ امید به خدا!

شیدا بی هیچ گفت و سخن بر شانه جمّاز بالا پیچید و از پناه قلعه چمن به درون شب از نگاه پدر، گم شد.

بندار از لای در به آغل خزید، زنجیر در را انداخت و به سوی دربند شکافته دیوار قدم تیز کرد و رسیده - نارسیده به حیاط، صدا به تشر بلند کرد:

- پس این سفره را کی می خواهید آماده کنید؟! خوب است که یک گله آدم دارم به در خانه ام، ماشاء الله! دل و جگرش را سرخ کردی، دختر؟ خوب، جا کن میان دوری. یخ! پس یخ چی شد؟ گفته بودم بروید و چار تکه یخ از یخدان ها بیاورید! پس چرا همین جور ایستاده ای و داری سیگار دود می کنی، عباس جان؟ بجنب و یک دستی به کار بگیر! لالا! به جای اینکه کارها را جلو بیندازی، یکبند دهان می جنبانی؟ بدو کوزه را بزن به آب تازه و بیار! یا الله دیگر! تو هم سارا! چهار تکه ذغال بگذار میان آتشگردان و بچرخان اگر کار دیگری نداری! پس دیگران کجایند؟! ... سرکار! چرا در تاریکی نشسته ای؟ یک نفر نیست نفت بریزد به این فانوس؟! موسی! ... بفرمایید بالا، سرکار! بفرمایید. از بابت مالها خیالتان آسوده باشد، حالا می گویم کیل جو اسبها را بریزند به آخورهاشان ... اصلان! اصلان! کیل جو هر اسب را بریز به آخورش! قبضه ها را پر بگیر؛ ناخن خشکی نکنی ها! اسبهای خان نایب هم مثال مالهای خود ما هستند. تو هم موسی! آن فانوس را که گرا کردی برو به کمک اصلان! از این طرف، سرکار، بچه ها به مالها می رسند. بفرمایید بالا، سفره را دارند می اندازند. یک شام سردستی ...

بندار با دست و بال و زبانی که یک آن از گفتن باز نمی ماند، امنیه سیه چرده را از زیر دالان ر ... بختام بالا خانه کرد و خود بازگشت تا سرکی به مطبخ بکشد:

— دست بجنبانید دیگر! دست بجنبانید! داری چکار می‌کنی سالار رزاق؟ ... تو چی، نورجهان؟!

پای اجاق که دیگ کوچک بر آن یار بود، مادر شیدا سر به سوی بندان برگردانید و در پس لایه‌ای از دود، آب چشمها را پاک کرد و پرسید:

— کجا راهی‌اش کردی پسرم را، این وقت شب؟!

بندان سر و شانه که از دهانه در واپس می‌کشید، نه به جد، گفت:

— دنبال شیر مرغ!

لالا کوزه بر شانه به دالان فرو شد و بندان در پی او به دالان قدم گذاشت و از کنار شانه زن که می‌گذشت به تحسین گفت:

— هی ماشاء الله به بزم! ببین چه دنبه‌ای آورده چشم بد دور! بیارش بالا کوزه را، جانم!

از پله‌ها بالا پیچید و پا به تختبام نگذاشته، نادعلی را سینه در سینه خود یافت که می‌آمد تا از زینه‌ها پایین برود. بندان با درنگی ناگزیر و در حجابی از کدورت، نیز تا بی‌سخن و به قهر از کنار خواهرزاده خود رد نشده باشد، گفت:

— چرا ورخاستی؟! خان‌نایب را تنها نمی‌گذاشتی!

نادعلی از کنار شانه دایی گذشت، قدم در پیچ زینه گذاشت و راه که به لالا می‌داد تا بالا بگذرد، گفت:

— من فردا راهی‌ام؛ برایم پول مهیا کن. لازمش دارم!

به جواب نماند، پله‌ها را فرو رھید، از دالان به حیاط قدم گذاشت و موسی را که فارغ از گیراندن فانوس رو به بهار بند می‌رفت، گفت:

— کیل شبانه اسب من سی سیر است؛ سی سیر جو بی سنگریزه. خودت بریز به آخورش. به اصلان وامگذار که سر و کون سی سیر را می‌زند.

— به چشم، ارباب!

موسی گذشت و به بهار بند درون رفت. نادعلی در پی موسی رفت و سر به در انباری خم کرد. موسی با کیل جو از انباری بیرون آمد و به سوی آخور اسب نادعلی کشید.

— خبر خوشی برایت دارم.

موسی چشم به دهان نادعلی ماند، در حالی که اسب به دانه‌های جو ظرف میان دستهای موسی لب می‌برد. نادعلی کیل جو را از دست موسی گرفت، روی کاه آخور ریخت و گفت:

— رفیقت دارد می‌آید از این طرف. همان پینه‌دوزک!

— ها؟!

نادعلی گفت:

— بابت این خوش‌خبری، یک بیده هم بیار بریز به آخور!

— ا... به چشم!

نادعلی، خاطر آسوده از آذوقه اسب، به حیاط برگشت و عباسجان از سایه تاریک بینج دیوار، خود را به نادعلی نشان داد و گفت:

— خستگی راه را در کردید، ارباب؟

نادعلی از برابر عباسجان گذشت و به سوی درِ کوچه رفت. عباسجان خود را به دنبال نادعلی کشانید و گفت:

— می‌خواهید بروم قدیر را خبر کنم بیاید، ارباب؟ به خانه است!

نادعلی باز هم بی‌جواب به عباسجان از در به کوچه پای گذاشت، در حالی که عباسجان را و نگاه طالب موسی را پشت سر داشت. موسی میل آن داشت تا در باره ستار بیشتر بداند، اما نه روی آن داشت تا در پی ستار برود و پرس‌وجوی پی بگیرد، و نه جرأت آن داشت؛ از آنکه بندار نمی‌توانست این کنج‌کاوی موسی را بر خود هموار کند. به دل این و آن هم، حتی به دل نادعلی، نمی‌خواست دامن به شک بزنند. پس هیچ جوششی نمی‌بایست، و بایست خود را آرام می‌داشت و منتظر می‌ماند. بس یک کار در پیش بود؛ خبر آمدن ستار را به بلخی رسانیدن. و این کار بهانه‌ای به بیرون زدن از خانه می‌طلبید؛ فقط. هنگامی بهنگام. آن‌دم که سرها گرم خوردن باشد. دستها و کاسه‌ها، سرها را گرم خواهد کرد. آن وقت است که می‌شود به یک خیز، خود را به خانه بلخی رسانید.

— ها استاد موسی! هیکه‌ات زده؟!

موسی برگشت. عباسجان با پنجه‌های آغشته به خونابه و چربی، کنار شانه او

ایستاده بود:

— کسر شأنت اگر نیست بیا کمی آب بریز روی دستهای من!
 موسی آفتابه را برداشت و لب گودال ایستاد. عباسجان آستینهایش را به کمک
 کنده زانوهای بالا کشانید و لب گودال نشست و موسی به ریختن آب بر دستهای او شد.
 عباسجان گفت:

— لنگهات شیرو هم که داشت می آمد!

— کجا او را دیدی؟

— جای رباط زعفرانی. یک کله ای همراه آمدیم؛ بعدش من جلو تاختم. حال و
 دمی ست که برسند. شاید هم رسیده باشند تا حالا!

— چه حال و خبر از ماه درویش؟

— هیچی! چه حال و خبری می خواستی باشد؟ جنازه اش را بار خر کرده بود
 شیرو، و داشت می آورد.

— جنازه اش؟! یعنی ماه درویش مُرد؟

موسی آفتابه را واداشت، عباسجان از لب گودال قد راست کرد و آب
 انگشتهایش را تکاند و گفت:

— کاش اقلأ می مرد! مرده بلا - زنده بلا که بدتر است.

عباسجان خود را به کنار دیوار مطبخ کشید و به موسی گفت که دو پیاله چای
 بردارد و بیاورد بیرون، که دهانش چون گنده خشک شده است:

— این نورجهان بی نور که اگر یک شبانه روز هم دم دستش کار کنی، لبش به
 تعارف یک کاسه آب هم وانمی شود!

موسی با یک پیاله چای و دو جبه قند، کنار دست عباسجان نشست. عباسجان
 قند و پیاله را از دست موسی گرفت و در دم دیشلمه قند را در چای خیساند. آن را
 روی زبان گذاشت، باکیف آب قند را مکید و گفت:

— از قراری که ملتفت شده ام، نادعلی برای ماه درویش خری خریده! حالا هم
 ماه درویش سوار همان خر دارد می آید؛ اما تعجبم که نادعلی خان چارگوشلی از کی
 این قدر رحیم شده! یادم نمی رود آن شب را که نادعلی مست و عربده کش از خانه ما
 بیرون آمده بود و سرکنده می کشید خودش را طرف خانه ماه درویش. شیدا، باز هم
 شیدا! اگر جلوییش را نگرفته بود، خدا می داند که چه قشقرقی در این قلعه چمن

راه می انداخت، نادعلی!

موسی از کنار دست عباسجان برخاست و گفت:

— همیشه خدا خیالات نجسی میان کله تو دور می زنند، عباسجان!

عباسجان آخرین قطره چای پیاله را سر کشید و در پی موسی که دور می شد،

گفت:

— که یعنی به چشمهای خودم بگویم کور شوند و آنچه را اتفاق می افتد، نبینند؟

یا اینکه می گویی به سوراخ گوشهایم پنبه فرو کنم؟!

بندار از لب تخبتم تشر زد:

— سفره! سفره را بیاورید دیگر! شب گذشت!

اصلان به صدای پدر از بهار بند به حیاط آمد، عباسجان از جا برخاست، موسی

سر به درون مطبخ فرو برد، لالا از اطاقک نورجهان بیرون آمد، و صدای زنگ دار

سالار رزاق از درون دود برآمد:

— سفره ها را ببندازید؛ شام مهیاست!

بندار، هم از بام گفت:

— زودتر؛ زودتر بابا!

آمد و شد، تندتر شد. نان و سفره و سینی. دوری های گوشت؛ کاسه های

آبگوشت. بشقاب دل و جگر برای خان نایب. لیوان، لیوان آب. دست به دست از

مطبخ به تخبتم.

— اصلان! اصلان! تو بیا بالا خدمت کن!

صدای زنگ تلفن. باز هم سید تلفنچی:

— آقا عجله دارند، بندار! می گویند زودتر!

بندار از پله ها فرو دوید و از دهانه دالان بیرون زد و با گامهای بلند سوی در

حیاط کشید و در میانه، موسی را گفت:

— ببین نادعلی کجا رفت، پسر! بگو بیاید برای شام. آخر حالا هم وقت بیرون -

رفتن است؟!

— همین حالا بندار، به چشم!

موسی مانده به انتظار چنین مجالی، در نخستین دم از خانه به راه خانه کربلایی

خداداد بیرون زد. قدیر دست بر دهان به خمیازه گشاده اش، در به روی موسی گشود و گفت:

— لابد آمده ای دنبال نادعلی خان، ها؟

موسی پیغام بندار را رسانید:

— گفت که بیاید برای شام.

قدیر، از پیش خود انگار، گفت:

— برو بگو می آیم؛ برو!

موسی قدم واپس گذاشت و در بسته شد. موسی پیرامون خود را دزدانه پایید و به تازی بیخ دیوار خانه بلخی خزید و جلد و سبک، هم به سان گربه ای از شکاف دیوار به درون حیاط خانه بلخی پا گذاشت و بی صدا به در اطاق رفت. بلخی با دخترهایش و زنش دور لامپا گرد بودند و مرد از زیر ایروان خنجروارش چشم به خواندن یک برگ کاغذ مجاله شده، خیره کرده بود و می نمود که بس دشوار با کلمات کلنجار می رود. موسی پا به آستان در گذاشت و سلام گفت. بلخی نگاه از کاغذ برگرفت و هم بدان گونه خشم گرفته به موسی نگریست و به جای جواب سلام، گفت:

— نمی توانم بخوانمش!

کاغذ را به کنار سینی جای لامپا پرانید و خود بندانسته دستها را بر هم کوفت و انگشتان درشت استخوانش را در هم قلاب کرد و تا نارضایی درون را مفری بجوید، مفاصل انگشتان را به یک تاب سخت در هم شرقانید و باز به حسرتی نانهفته گفت:

— نمی توانم ... نمی توانم. بشکنند این گردن من که تا «عاق والدین» هم نتوانستم پیش بروم. نتوانستم. دنبالش را نگرفتم؛ یعنی چه جور می توانستم؟ یک «سعدی» کهنه داشتم، اما آدم کور آفتاب را چطور می تواند ببیند. چرا مثل طلبکارها ایستاده ای دم در؟ بیا به خانه! ... تو چی؟ تو هم کورتر از من و دیگران! خودم را به هر رنگی درآوردم تا بلکه این قرمساقها را قانع کنم به اینکه یک مدرسه دو کلاسه در این خراب شده سر پا کنیم؛ اما مگر شد؟ آخر آن حرامزاده های خودشان که شهر و مدرسه و مریضخانه دارند ... بچه های ما هم که هر چه خرتر بار بیایند، بی زبان تر بار می کشند! خوب چه خبر؟

— ستار دارد می آید!

— ها؟! —

— همین! آدم همین را بگویم و زود بروم!

— پس کو، کجاست؟ کی دیده او را؟

— هم عباسجان، هم نادعلی چارگوشلی. گمانم راه کج کرده باشد طرف بالا!

— بالا؟! بالا برای چی؟ این مأمورها، لابد از دست این مأمورها؟... هنوز به خانه

بندارند؟

— هنوز که هستند. بندار به شام نگاهشان داشت.

— قصد گل محمد را دارند؟

— گمانم، گمانم. من دیگر ... خدانگهدار!

موسی هم بدان سبکپایی و جلدی که آمده بود از در بیرون زد و این سوی دیوار با براتعلی سالار رزاق سینه به سینه شد و بی اراده به او سلام گفت و به کناری ایستاد تا پسر سالار رزاق قدم به حیاط خانه گذاشت و گذشت:

— پهلوان خانه ست؟

موسی نگاه به رفتن پسر سالار، بی جواب ماند و پس به کوچه قدم گذاشت، بی آنکه ذهن از گمان حضور ناگهانی براتعلی آسوده بدارد:

«چه کاری با بلخی داشت، او؟!»

— ها... آستا موسی چرا مثل گربه گنج دور خودت می گردی؟! —

صدا، صدای خاکی بود. اما صدا، از کجای شب می آمد؟ موسی بار دیگر، و این بار به راستی چون گربه ای گنج، به دور خود چرخید.

— اینجا! از این دست!

موسی از جوی آب پرید و آن سوی به کنار گودال پایاب گلخن رفت. علی خاکی در شیب درونۀ گودال، آرنج ستون تن کرده و گرده به خاک داده بود.

— اینجا چرا، سالار؟

خاکی گفت:

— خودش جایست اینجا هم! بنشین؛ بیا در تاریکی بنشین!

موسی بر شیب درونۀ گودال نشست و گفت که به چه کاری به خانه پهلوان رفته است و بی درنگ حرف از براتعلی سالار رزاق به میان آورد:

— او چکار با بلخی داشت؟

خاکی، رضایت در کلام، گفت:

— خانه ما بود، براتعلی. شام را که به خانه صمد خوردیم با من آمد خانه مان. تومنی نه قران با پدرش توفیر دارد. همو گفت که امسال بعد از دشت و درو خیال دارند به من بگویند: برو خانه ات بنشین!

خاکی لبهای خشک و زیرش را، به عادت، با نوک زبان تازه کرد و گفت:

— حالا هم خواستم که خودش برود پیش گودرز و از او بخواهد که سردروگری دشت اربابی را قبول کند. می دانی که پهلوان دروگر نمره یک این ولایت است. اما نظر سالار رزاق و بندار این بود که امسال پهلوان را کنار بگذارند از درو. در واقع قصدشان این است که دست به دهان نگاهش دارند تا ناچار شود بار کند و از این ولایت برود. یا اقلاً از قلعه چمن بگذارد و برود. پهلوان هم البت به زبان نمی آورد، اما من می دانم که ته دلش قصد دارد امروز و فردا توبره و منگالش را بردارد و راه بیفتد طرف قوچان. حالا ببینیم براتعلی چه خبری می آورد!

— سالار و بندار اگر قبول نکنند چی؟

خاکی لب را به زبان تازه کرد و گفت:

— می قبولانیم! سالار و بندار که نمی خواهند درو کنند! کار درو با من است و براتعلی. گیر کار ما فعلاً همان پانزده درصد است. یکی از همین شبها حرفمان را باید یکی بکنیم با رعیتها. جمع می شویم و حرفها را یکی می کنیم. تا وقتی اگر ستار هم بیاید که ... گفتی سربالا رفته؟ لابد به هوای گل محمد، ها؟

— همچی گمان می برم.

— خوشم از این گل محمد می آید. خوشم از کارهایش می آید. وصف و حکایتها شنیده ام از او و کارهایش. تواتر است که کک به تنبان اربابها انداخته. همینش خوب است. خیلی خوب است. با این دیوٹها نمی شود به زبان خوش حرف زد. فقط به زبان تفنگ باید باشان همکلام شد. هر چقدر تو را خوارتر ببینند، بیشتر شیر می شوند و بیشتر از گرده ات کار می کشند. هر چقدر نرم تر زیر دندانشان بروی، سگ تر تو را می روند. هر چقدر بیشتر برایشان چرب زبانی کنی، محکم تر به ات پوزه بند می زنند. بلانست، رویم به دیوار، عادت ... خر را دارند. این است که باید با سرب

رفت دم دهانشان. تفنگ! برای همین از گل محمد خوشم می آید. او کارش را یکسره کرده. زبان و دهان را بسته و تفنگ را ورداشته. چاهات شده؟ شانه شانه می کنی! نکند رختهایت شپش آورده اند؟ می خواهی یک شب بیا سر تنور که خوریژ...

موسی سر تکان داد و گفت:

— نه، نه! آمده بودم پی نادعلی، پی خواهرزاده بندار. پیغام آورده بودم که برای

شام ...

خاکی به خنده گفت:

— ملتفتم، ملتفتم! می ترسی صدایش بلند شود؛ ملتفتم!

— خودت که بهتر می شناسی اش! بددهن و بدرانداز است. یک وقت جلو چار تا

غریبه، آدم را سگّه یک پول می کند.

— ورخیز، ورخیز و برو. ملتفتم چی می گویی. من اینجا هستم؛ خدا نگهدار!

— فعلاً ...

— خدا نگهدار!

موسی، جلد و چابک به شانه دیوار کشید، پیش رفت و از جوی آب پرید و دست به دیوار به درنگ ماند تا مگر صدای گنگی را که از پناه دیوار خانه بلخی می آمد، آشکارتر بشنود. گمان اینکه بلخی و یراتعلی به دیدار خاکی از خانه بیرون آمده اند؛ اما دم به دم که صدا آشکارتر می شد، صداها و نیز گفتگوها چنان نبود که از آن برات و بلخی باشد. موسی گوش تیز کرد. اکنون صدا و سخن نادعلی آشکار شنیده می شد:

— تا همت آباد سواره می رویم. از آنجا اسب را به همین موسی می دهیم برگرداند

و همان جا جلو یک ماشین را می گیریم و سوار می شویم و می رویم. آنجا می رویم

مهمان خانه و یک درشکه دربست کرایه می کنیم. گفتم که به ات ... آشنا دارم آنجاها.

هوا هم عالیه در همچه فصلی. نه، اصلاً این قدرها گرم نیست. می زنیم می رویم

وکیل آباد و کوه سنگی ... شب برمی گردیم و ...

— من ارباب، من اصلاً رضا ندارم حرف تو را «نه» کنم، اما ...

قدیر و نادعلی، آن سوی جوی، از زیر ردیف ترقیبدها و برابر موسی که اینک

چون برگی خود را به سینه دیوار چسبانیده بود، گذشتند و چند گامی که دور شدند،

موسی به نرمی به رد ایشان راه افتاد تا همگام به خانه پای بگذارد.

— اما ندارد، قدیر!

— می خواهم درو کنم امسال اگر بشود، ارباب! خیال دارم شانه تا کنم و تن به کار

بدهم.

— برای کار، همیشه مجال هست. اما برای جوانی؛ جوانی می گذرد رفیق.

می خواهیم برویم جوانی کنیم!

مانده به در خانه بندار، قدیر پا پس کشید و گفت:

— حالا دیگر معذور، ارباب. من را از این شام معاف کن. خوش ندارم ...

نادعلی دست به زیر بازوی قدیر انداخت و گفت:

— حرفش را هم مزن! شام را یک کاسه باید بخوریم. هر که من را می خواهد،

چشمش کور، رفیق من را هم باید بخواد!

نادعلی، قدیر را به درون حیاط خانه کشانید و موسی نیز در پی ایشان رفت تا

خود را همراه نشان بندار بدهد. هم در این دم اما از بالادست کوچه، پرهیب چارپایی

که ماه درویش بر آن سوار بود و شیرو بیخ افسارش را به دست داشت تا هموار و

ناهموار کوچه را به پاهای حیوان آشنا کند، موسی را بر جای نگاه داشت. دیری نپایید

تا ماه درویش و شیرو نزدیک شدند و موسی گامی به پیشواز برداشت. ماه درویش

همچنان بر بقچه جلو جل خمیده بود و خمناله اش به گنگی شنیده می شد. موسی

«خداقوت» داد؛ بی آنکه انتظار پاسخ از ماه درویش داشته باشد. شیرو به جای پاسخ،

خف و ملایم گفت:

— پیغامی از لنگهات برایت دارم. خودت را یک جوری برسان خانه!

موسی به صدای نکره اصلان، روی از عبور شیرو برگردانید و به میان حیاط

دوید.

— پی نخود سیاه رفته بودی؟! تا می بینی کار هست، به هر بهانه ای خودت را

غیب می کنی؟ بدو بالا! بعدش هم زود بیا پایین اسبها را مهیا کن می خواهیم حرکت

کنیم. یا الله دیگر!

روی تختبام، لالا و بندار به چرخ و تاب بودند. مجمعه ظروف خالی را لالا به

دستهای موسی داد. میان دالان، موسی کنار کشید تا نادعلی و قدیر بگذرند. نادعلی و

قدیر بی شتاب گذشتند. موسی مجمعه را به مطبخ برد و از نورجهان که به دیوار تکیه داده و کتری گل گاوزبانش را کنار خوریژ اجاق به دم گذاشته بود، نشان از عباسجان گرفت.

— چه می دانم؟ نواله اش را لمباند و گم شد! این یکی، سالار رزاق هم ...

— به کوچه که ندیدمش؟!

— لابد فرو رفته به زمین! شام تو را گذاشته ام میان غلفچه، لب طاق.

موسی از در مطبخ بیرون زد، از مقابل لالا که سفره را جمع کرده بود و به مطبخ می آورد گذشت و به حکم اصلا ن به بهار بند رفت:

— می گویی چکار کنم حالا؟

— با ناخنهای قشوشان بکش، پیخ و پوشالی ... خاری ... چیزی ... باید با

خان نایب راه بیفتیم!

— من هم؟!

— تو به کجا؟! به دالان کون من؟!

— آخر گفתי راه می افتیم!

— من و خان نایب، یعنی!

در دم امنیه سیه چرده پیدایش شد و لگام از دست موسی گرفت و گفت:

— بگذار ببینم، پسر جان! نه، این دهنه را بز ن به ... نه، اصلاً! بگذار خودم این کار

را می کنم. ببین می توانی یک قدح دوغ بیاوری؟ بدو!

اصلا ن، همصدا با مأمور گفت:

— بدو! بدو بگو دوغ تیار کنند!

موسی از بهار بند به حیاط دوید و امنیه ها از دهانه دالان به حیاط آمدند، در

حالی که بندار چراغ توری را پیشاپیش خان نایب روی دست گرفته بود. امنیه ها به غیر

خان نایب به راه بهار بند رفتند و بندار، چراغ توری را بالای دیوار بهار بند قرار داد؛

طوری که نور بر هر دو سوی دیوار بتابد. موسی قدح دوغ را از لالا ستاند و سوی

بهار بند رفت. بندار و خان نایب نیز به سوی بهار بند براه افتادند. موسی کنار دربند پا

پس کشید تا خان نایب و بندار بگذرند. خان نایب که حتی به هنگام آرام رفتن،

لنگیدنش مشهود بود، دم دربند ایستاد و به قدح دوغ نگاه کرد و سپس نگاه به موسی

دوخت و پرسید:

— کی دوغ خواسته؟

موسی دستپاچه به بندار نگاه کرد و گفت:

— یکی از ... یکی از مأمورهایتان، قربان.

خان نایب نیمچه زد و قدم به درون بهار بند گذاشت و پشت به نوری که از

زنبوری فراز دیوار می تابید، ایستاد و گفت:

— دوغ! کی دوغ خواسته بود؟! ها؟ کی شب خواسته بود دوغ زهر مار کند؟!

هر مأمور به کار زین و لگام اسب خود چنان سر فرو برده بود که پنداری

خان نایب سخن با دیوار می دارد. اصلا، رفت زبان باز کند اما امنیۀ سیه چرده به

صدای بلند و آلوده به غضب، نشان تازیانه اسبش را از او گرفت:

— آن فانوس را بیار جلو بینم، پسر کدخد!

خان نایب که خود انگار خبر از بازتاب خاموش پرسش خود داشت، قدح دوغ را

از دست جوانک گرفت، آن را بر خاک پای دیوار پاشید و قدح خالی را که به موسی

می سپرد، دستمال از جیب بدر آورد و همچنان روی نگاه به افرادش، گفت:

— سوار شوید!

مأمور سیه چرده، عنان اسب خان نایب را به دست او سپرد و پاشنه به هم کوفت

و تیز به سوی اسب خود دوید. بندار چراغ توری را از روی دیوار برداشت و پیشاپیش

خان نایب قدم به حیاط گذاشت و گفت:

— در واقع نامزد اصلا، هم آنجاست؛ به کلاته. برای اصلا، که در خدمت باشد،

هم فال است و هم تماشا!

خان نایب به تکان سر، حرف بندار را پایان داد و در نگاه نادعلی که لب تخبتم

ایستاده بود، عنان به سوی درِ کوچه کشید و بیرون در، پای در رکاب گذاشت و تن

درهم کوفته به چُستی بر زین نشاند و سوارانش را که در پرتو نور چراغ سر دست

بندار، به قطار از پی می آمدند و رانداز کرد و عنان گردانید. سید تلفنچی از بام خانه اش

به خان نایب «خیر پیش» گفت و خان نایب، به عادت دست به چنگ کلاه برد. بندار

گفت:

— چشم به راهمان که نمی گذارید، خان نایب؟ می دهم رختخواب ها را ببندازند.

خان نایب بی جواب، باز هم آرام سر تکان داد و رکاب سایید. اینک بندار روی سکوی در دکان اصلان ایستاده بود و زنبوری بر بالای دست، قطار امنیه‌های سوار را که یک به یک از در خانه‌اش بیرون می‌آمدند و به کوچه راست می‌شدند، بدرقه می‌کرد. آخرین کس، اصلان بود که بر اسب اربابی نشسته بود و سگک تسمه کمرش را یک سوراخ، تنگ‌تر می‌کرد. بندار قدم از سکو پایین گذاشت و به اصلان، خف گفت:

— برشان گردان! می‌خواهم برشان گردانی؛ ببینم چه می‌کنی!

اصلان در پی قطار سواران امنیه که هنوز نه با شتاب از کنار درختهای ترقبید^{*} سوی فرودست قلعه‌چمن در عبور بودند، رکاب زد و بندار همچنان زنبوری بر سر دست، خود را به میان کوچه کشانید و کوشید تا آخرین نقطه، رفتن سواران را در نگاه داشته باشد و این کار را نه به عمد و به آگاهی انجام می‌داد، که خود این نشان از دلواپسی او بود.

لب تختبام مشرف به کوچه، نادعلی کونه آرنج به پهلوی قدیر زد و اشاره به بندار که همچنان دیوار و درختان را به نور زنبوری‌اش روشن داشته بود، گفت:

— نگاهش کن! انگار برای عروس چراغ نگاه داشته!

قدیر ته‌خندی زد و نادعلی شانه برگردانید و تختبام را به لب مشرف بر حیاط قدم برداشت و آنجا، هم به سان اربابی فاخر ایستاد و گفت:

— آهای ... شام ما را بیاورید!

موسی به لالا نگریست و لالا به درون مطبخ فرو رفت.

بندار، گرگ زخم‌خورده، خشمگین و برآشفته به حیاط برگشت و نه انگار کسی به غیر خود نیز بارش دشنامهایش را می‌شنود، بی‌لجام نعره زد:

— لَنگِ لا کتاب! زبان آدمیزاد که سرش نمی‌شود، انگار. به حرف آدم گوش

نمی‌دهد! حرف اگر با سنگ بزند آدم، جواب می‌گیرد؛ اما او انگار از دماغ پلنگ افتاده! هوووی ی ی یه! گیرم که همکاسه خود شاه فقید باشد، این همه باد و بروت! قشون خان سمیتقو را که شکست نداده‌ای بابا! همین که از قوچان آورده‌اندش، دیگر خیال می‌کند هیچی لای پای مردهای دیگر نیست! بابا خدا پدر نادر را بیامرزد؛ اه هووووه! گوزپدر! حالا برو تیر به باد بینداز بگذار ... نت خنک بشود! ... بیا این چراغ را از دست

من بگیر پسر! یاالله دیگر! همین جور ایستاده اید که چی؟ پس آن عباسجان کدام گوری رفت؟ یکی بیاید یک لقمه نان بدهد کوفت کنم. من که حالی ام نشد چه زهرماری خوردم. یاالله دیگر! آهای دختر... آی افغانی، تو کجایی؟ لالا، بگو یک آتشی روشن کند این دختر! خودت هم شام را وردار بیار بالا! تو هم آن در وامانده را ببند! ... یک جام آب بده به من! دایم خدا باید پیراهن لرز به تن من باشد. زودتر... آهای... بجنب بیار بالا دیگر!

بابقلی بندار بی آنکه خود بداند به درستی چه می گوید و با که می گوید، همچنان کف و حرف از دهن می ریخت، از دالان می گذشت و از پله ها به سوی تختبام، بالا می رفت:

— لعنت خدا و رسول بر من! کوفت بخورد آدم و همچو نانی را ...
قدیر و نادعلی همچنان لب تختبام ایستاده بودند و به آمدن بندار، روی به او برگردانیدند و او که پنداری پیش از آن قدیر رانده بود، ناگهان یکه خورد و تا به روی خود نیاورده باشد و خود را از تک و تا نینداخته باشد، ادامه داد:
— حرف سرش نمی شود! آخرش زبان خوش، خلق خوش ... آدمیزادی گفته اند، نه! بنشینید، بنشینید. همین جا؛ باد که نیست، همین جا می نشینیم. لابد شما هم شام نخورده اید؟! اصلاً حواس برای آدم نمی گذارند که! حالا شام می آورند، خودم هم حالی ام نشد چی خوردم. زهرم شد. یکی دو تا تلمبه به آن چراغ بزن، قدیر! خوب ... خوب ... بیاورید این یک لقمه نان را دیگر! ... از قوچان آمده! آمده اینجا و می خواهد شهکار کند؛ آمده یاغی ها را یکشبه شکار کند و برود! حکم هم از خود مشهد دارد. این است که ... گفتم بمانم یک لقمه ای با هم بخوریم. آهای ... سید، سید!
سید تلفنچی روی بام خانه اش پیدا شد. بندار برخاست و گیوه هایش را به پا زد و گفت:

— یک زنگی بزن به آقا، یک زنگی بزن تا شام را نیاورده اند.
بندار، هم بدان گسیختگی خیال از پله ها فرو دوید و از دالان قدم به حیاط نگذاشته، فریاد برآورد:

— می خواهید که از گرسنگی دلشورا بگیرد مهمان؟! دست تکان بدهید دیگر!
موسی با مجمعه شام از در مطبخ بیرون آمد و بندار از در حیاط به کوچه زد و

لت در خانه تلفنچی را بر هم کوفت و از پله‌ها بالا پیچید و دمی دیگر پاره‌هایی از صدایش که جابه‌جا در گوشی تلفن بلند می‌شد، به گوش ناعلی و قدیر رسید.

— بسم‌الله. تا خودش می‌آید من و تو دست به کار شویم!

موسی به مطبخ بازگشت و لالا قدح دوغ را به دست او داد و گفت:

— این را هم خودت ببر، پیر شوی ان‌شاء‌الله.

موسی از کنار دختر افغان که آتشگردان را به دور می‌گردانید، اربب گذر کرد، قدح دوغ را بالا برد و فرود آمد و درون مطبخ، بار دیگر نورجهان ظرف لب طاق را نشان موسی داد و گفت:

— تو نمی‌خواهی لقمه شامت را بخوری؟

موسی دست به غلفچه برد و گفت:

— بگذار به دل صبر؛ کارم که تمام شد می‌برمش با خودم. بگذار یک کمی

خلوت بشود. بازار شام است اینجا!

نورجهان کتری گل‌گاوزبان را از کنار اجاق برداشت، دست بر زانو گرفت و چهره درهم کشید، از جا برخاست و از در مطبخ که بیرون می‌رفت، به دل و زبان نفرین کرد:

— خدا دیوان‌ات کند بنده ظالم خدا؛ خدا دیوان‌ات کند!

از در بیرون رفت و سر به اطاقک خود که فرو می‌برد، خسته و دلواپس، به دختر افغان گفت:

— دخترم، سارا؛ این خرت و پرت‌ها را جمع کن و بیا بخواب. جایات را همین‌جا

می‌اندام. بیا. زود بیا. من که دارم می‌میرم، موسی. خداجان ... خداجانم ... عذاب ... عذاب ...

بندار نه کمتر خشمگین از پیش، دهان پر دشتام به خانه درآمد؛ اما نه این بار به بانگ، که بس خف و انگار با خود:

— میان دندان انبر گیرم انداخته‌اند، زن جلب‌ها! از یک طرف قشون می‌فرستند، از یک طرف فرمان می‌دهند که جلوشان را سد کن! که کوچه غلط بده! از یک طرف گل محمد را می‌دهند دم گلوله، از یک طرف به من می‌گویند مراقبش باش؛ حفظش کن! آخر مگر من قنسول انگلیس‌ام؟! شام مهیا شد بالاخره؟

موسی خود را از دهانه دالان کنار کشید، راه به بندار داد و گفت:

— مهیاست، بندگان. دواغ هم بردم. راستی ... ماه درویش را از شهر آوردند!

بندار، پای در نخستین پله، واپس گشت و پرسید:

— دیگر چی؟!

— همین یکدم پیش دیدم که شیرو می بردش طرف خانه. سوار خری بود!

بندار از پله ها به تختبام پیچید و پیش از اینکه کنار مجمعه بنشیند، سر به حیاط

گردانید و گفت:

— کارهایت که تمام شد برو دنبال شیرو، موسی!

خشماشویی بندگان، هنوز فروکش نکرده بود و به راستی کلافه می نمود. این بود

اگر با حضور قدیر و نادعلی هم نمی توانست تنش خود را مهار کند:

— من را اینجا منتر خودشان کرده اند، قرمساق ها!

قدیر گفت:

— هر کسی به فکر خودش است، بندگان! خیال می کنی آلاقای دلش به حال

جنابعالی می سوزد؟!

بندار لقمه را دم دهان نگاه داشت و گفت:

— نقل آقا نیست، نه؛ قدیر خان!

— پس از دست کی ور خشمی؟ لابد از دست این خان نایب؟ وصفش را شنیده ام

که خیلی خرپهلو و گهگیر است!

— خیر قدیر خان، خیر! خان نایب مأمور دولت است و یک وظایفی دارد!

— پس لابد از ناخواندگی ما دلخوری، بندگان؟!

— شامت را بخور قدیر؛ شامت را بخور! من که مهمان ندیده نیستم. خوب است

که سال به دوازده ماه خودت شاهی!

— گمان می کنم این آشنایت گل محمد کلمیشی، بالاخره برایت دردسر فراهم

کند! خودت همچو گمان نمی کنی؟

— من را چکار با گل محمد، عمو جان؛ من را چکار با گل محمد؟ چرا حرف را

نسبک - سنگین نمی کنی و می زنی؟ آن مرد که ای که سر راه می گیرد، چه دخلی به کار و

زندگانی من در اینجا دارد؟ یک روزگاری من با آنها معامله و داد و ستد داشته ام؛

خدایش بیامرز آن روزگار را. روزگاری بود که گل محمد ها هم مثل دیگران زحمت

می‌کشیدند و یک لقمه نان حلال می‌خوردند و سرشان به کار خودشان گرم بود. نه حالا که خلائق از ترس آنها نمی‌توانند شب را سر راحت به بالین بگذارند. دیگر چکار به کار آنها دارم من؟!!

— یک وقت می‌بینی آنها کار به کار آدم دارند، بندار!
— نوش جان کن قدیرخان، نوش جان کن. برف نیفتاده کسی ور بام نمی‌شود.
نوش جان کن، باباجان!

قدیر انگشتهایش را لیسید و تکیه به دیوار زد:
— خدا زیادش کند، بندار. خدا زیاد کند برکت خانه و سفرهات را.
— گوارا... گوارا.

موسی با منقل آتش به تختبام آمد و یگراست به بالاخانه رفت، منقل را بر جای همیشه جا داد و بیرون آمد.

— چای تازه هم دم کن. سماور باید هنوز جوش باشد.
موسی به بالاخانه باز درون شد و پای سماور نشست؛ تا اینکه بندار او را فرا خواند:

— بیا جمع کن، موسی!
موسی به تختبام بیرون آمد و بندار از پای مجمعه برخاست. گیوه‌هایش را به پا زد و طرف در بالاخانه راه افتاد و گفت:

— ورخیزید بیایید به خانه. چای اینجاست.
قدیر و نادعلی نگاه به هم، برخاستند و موسی ظرف و ظروف را درون مجمعه در هم چید، مجمعه را برداشت و درون پله‌ها سرازیر شد. نادعلی و قدیر ظرف در بالاخانه رفتند و صدای بندار زیر سقف بلند شد:

— پس این پیاله‌های ناشوی را گذاشتی اینجا چکار، پسر!... موسی!

دم درگاهی مطبخ، موسی جواب داد:

— بله بندار!

صدای معترض بندار آمد:

— برو رد شیرو بگو بیاید. او اگر چار روز در این خانه نباشد، اینجا می‌شود

کاروانسرای چاردر! بدو بگو بیاید!

موسی مجمعه را به مطبخ خاموش برد، بیرون آمد، از در حیاط به کوچه زد و یکنفس تا خانه ماه‌درویش دوید.

ماه‌درویش تازه جابه‌جا شده بود و شیرو می‌رفت تا پیاله‌ای چای برایش فراهم کند. باباگلاب، بیرون در اطاق، قرینه ماه‌درویش پشت به دیوار نشسته بود، عصایش را میان دستها گرفته بود و به جان شیرو دعا می‌کرد. موسی با مرد ناخوش حالپرسی کرد و جوابی ذله و درمانده شنید و پیغام‌بندار را به شیرو داد. شیرو وسایل چای را کنار دست ماه‌درویش قرار داد، فتیله لامپا را کمی پایین کشید و آن را در سکنج دیوار جایش داد و باباگلاب را گفت که برای خود و ماه‌درویش چای بریزد:

— دست و چشم‌ت فرمان می‌برند، باباگلاب؟

— یک جوری بالاخره یک پیاله چای را از کتری کله‌پا می‌کنم، باباجان. من که چایم را خورده‌ام خانه صمد. تو دل‌پاس مباش، باباجان. من جمع‌آوری‌اش می‌کنم، سید را. برو باباجان، برو. خدا تو را از این سید نگیرد. تو ... خدا خودش می‌داند که ... قلب تو چقدر خوب و پاک است، دخترم. ماه‌درویش خیلی باید ممنون همچه زنی باشد؛ خیلی ... خدا عاقبت همهٔ بندگان را به خیر کند. عافیت و شفا هم به این سید اولاد پیغمبر بدهد، ان‌شاءالله. شفا و عافیت ...

باباگلاب برای خود، گویه می‌کرد. زیرا موسی و شیرو هم در دم از خانه قدم بیرون گذاشته بودند و می‌رفتند تا از درونهٔ انباشته به تاریکی سیاه زیر دالان کهنه، بگذرند؛ و شیرو تازه به یاد می‌آورد که حتی یک غریبال‌کاه به آخور چارپا نریخته است.

— وقت برگشتن ... خوب، پیغام‌ت چی بود؟

شیرو شتاب از گامها گرفت و موسی را گفت:

— ستار میان‌بُر زد طرف کلاتهٔ کالخونی. دانست که مأمورها رد گل محمد را دارند. رفت بلکه خبری برساند، به گمانم. گفت به تو بگویم نان و آب یک نفر را ورداری و بروی طرف بیشه. دلاور آنجا چشم به‌راه است. حرف لنگه‌ات این بود که تا امنیه‌ها پاشان از قلعه چمن کشیده نشده، دلاور همان‌جا، میان بیشه بماند. همین!

— بعدش چی؟

— دیگر چیزی نگفت!

موسی پلک بر هم زد و لب به دندان گرفت و گفت:

— خوب ... خیلی خوب ... خوب؛ پس تو باید دم دست بندار باشی تا من بتوانم خودم را گم کنم یک ساعتی. اما ... ماه درویش چی؟
— چه می دانم؟! خوابش خوا برد!

از دالان به میدان دم حمام پیچیدند و پای تند کردند. خاکی و براتِ سالار رزاق، بر حاشیه نازک مهتاب پیش می آمدند. موسی سلامشان داد و گذشت. خاکی پا نگاه داشت و حال ماه درویش را پرسید. شیرو سر و اگر دانید و گفت که همان جور است که بوده. موسی در دم به ذهنش رسید که از خاکی بخواهد همراه براتعلی سری به ماه درویش بزنند و دمی کنارش بمانند:

— خوشحال می شود سیدک، سالار. دلشکسته است.
خاکی گفت:

— بد هم نمی گویی! ... ها، براتعلی؟

گذشتند. کوچه، در، و درون. لالا نبود. نورجهان و دختر افغان بی صدا بودند. خانه خاموش می نمود، مگر تن این خاموشی گاه به صدای بال بینی حیوانی می لرزید. موسی شیرو را سوی دالان برد و گفت:

— قدیر و نادعلی هم بالایند. خودت را نشان بندار بده.

به تخبام شدند. موسی کنار درِ بالاخانه ایستاد و گفت که شیرو اینجاست. بندار گفت که بیاید پیاله استکان ها را ببرد آب بکشد.
— کاری که با من نیست، بندار؟

بندار پاسخی روشن به موسی نداد؛ شاید از آنکه شیرو بهنگام پا به درون بالاخانه گذاشت و پرس و جوی حال ماه درویش به میان کشیده شد. موسی درنگ نکرد. گریه وار واپس کشید و جلد و چابک از پله ها به زیر دوید و به مطبخ رفت، غلفچه گوشت و دو نان برداشت، بیرون آمد و به بهار بند پیچید و درون اطاقکش، ظرف را در دستمالی پیچید و گره زد، گره دستمال را به دست گرفت و بیرون آمد، روی آخور اسب جهید و تن سبک به بالای دیوار کشانید و آن سوی دیوار فرو خزید و خاک از رخت و اتکاند و درون شب به شیب کال خشک پایین خزید و سر بالا، سوی بیشه در پیش گرفت.

بر خم کال خشک، جیغ به راهی سربالا، فراسوی پشته‌ای پست و بر زیر راه شوراب، بیشه بود. کال اگر خشک نمی بود، بستر آب گذر بر میان بیشه می داشت. اما اکنون جز خشک کال، شیاری می نمود که دارستان را به دو شقه از میان می برید. ماه اگر تمام و کامل می بود، نه چنین گرنخ و کاسته، باریکه آبی اگر، و نسیمی خوش می بود، با تک قالیچه‌ای و کیسه‌ای ماست چکیده و یکی دو ظرف باده و چند پیاله، می شد به نوشخواری‌ای خوشدلانه، بیشه را از این خموشی و خشکنایی رهانید. پیش از این، بسیار ته پیاله‌ها که بر خاک بیشه پاشیده شده بود. هم اکنون نیز جا و بی جا، شکسته شیشه‌هایی در این سوی و آن سوی، نشانه‌هایی کهنه از روزهای نوروز بودند. چنان هنگامه‌هایی، خود بنادر نیز آب قلعه چمن را به جوی بیشه وامی گردانید و بساط خوشخواری آلاچاقی و میهمانهایش را بر تختگاهی میان دارستان مهیا می کرد. آقا جلیل، پسر آلاچاقی نیز، گاه که همراه همسر و همپاهای خود گریزی به قلعه چمن می زد، غروبهای تختگاهی بیشه را از تخبام خانه بنادر خوش تر می داشت. همچو روز و شبهایی از پسرهای بنادر، شیدا بود که همپایه جلیل و همنشین‌های او توانستی شد و عباسجان کربلایی خداداد بود که به فرمان بردن و لفت و لیس کردن، آن دورویوها موس موس می کرد و می پلکید.

اما امشب نه ماه چنان به کمال بود و نه آب بر جوی بیشه روان؛ پس نه نیز همه میخواران به بار و برگ درختان، پیچان. شب، امشب نه خشک، که بس خشک تر از همیشه می نمود. پاره پاره پراکنده ماهتاب غبار آلود نیز بلع انبوه سایه‌ها شده بود. بس شیار خاکی کال بود که هم به سان راه شیری آسمان، بر هموار و ناهموار خاک بیابان می گذشت تا سر درون دارستان فرو برد و موسی را چنان چون شبگردانی درون بیشه‌ها رها کند. جایی به انبوه و هم آلوده، با درختان و سایه‌سار شبانه. جای و مکانی گنگ. کجای!

دلاور در کجای این بیشه به انتظار اوست؟ هیچ به او گفته نشده بود. در فرادست یا در فرودست؟ سوی شوراب یا در خم دره کال؟ پای پشته، یا به نزدیک تختگاهی؟ کنار برکه یا ... کجا؟ دلاور در کجای این شب بیشه چشم به راه موسی داشت؟ گشت و شبگردانی بی حاصل. سپیدارهای سر به فراز افراشته. صداهایی گنگ؛ گمان گنگ صداهایی. بوی پوستینه تنه درختان. راه به کجا بایست می کشید؟ باید این دلاور

می بود تا به جستجوی او برآمده باشد. دل اما بدین امید، خوش نمی توانست داشت. او را به نام چرا نبایست فراخواند، ها؟

— های ... آهای ... دلاور های ی ی ...

نه! پاسخی نبود. چرخشی دیگر، باز در لابه لای درختان. گذری باز، بر این میان و بر آن کنار. درنگی برابر خم درخت و باز، نام دلاور به بانگ بلند. نه؛ هیچ پاسخی. به شانه خمیده درخت بالا پیچید و نام دلاور را، باز هرای کرد به امید باز ندایی. لیک، هیچ. بار دیگر و باز یک بار دیگر. نه!

«آتشی روشن می کنم. آتشی باید روشن کنم. خواهد آمد به طرف آتش!»

موسی از درخت به زیر آمد، سفره نان و خورشت به گزنه تنه درخت آویخت و به کار جمع کردن خاشاک شد؛ پیخ و پوشالی فراهم آورد و کپه کرد و گیراند و دم در آن دمید و دمی دیگر شعله در قلب بیشه برافروخت و موسی تا این آتش فروزان بدارد، جستجوی هیمه از شاخه های شکسته را به تکاپو شد. خاری، خلوری، خلاشه ای، یا تریشه ای از پوستینه سپیداران. پس غلفچه خورشت از سفره واکرد، بر سنگی کنار آتش نهاد و خود به دور نشست، پشت به تنه درخت داد و تازه خیزش ملایم و خوشایند خستگی را به زیر پوست احساس کرد و پنداشت که ذراتی گنگ و نادیدنی در جانش به جنبش درآمده اند. خستگی، خستگی. همان چه که در طول روز مجالی به بروز نیافته بود. هم از این شاید، و پراکنده لقمه هایی که جویده بود، انگار اشتهايش را کور کرده بود. پاشنه سر، خود به خود به تنه درخت تکیه داده شد و کلاش به روی پیشانی پیش آمد و چانه اش روی گودی سینه اش نشست و چندی نگذشت که پلکهایش در خستگی خواب، سنگین شدند.

— تو ... کی باشی؟! —

با خش خوش آهنگ صدای مرد، موسی پلک واگشود و گنگ و بی اختیار، با موج غافلگیرانه بیم، پنجه ها بر خاک گذاشت و تن یله اش را بالا کشید و پاها را جمع کرد و دستها را به دور زانوهایش چمبر کرد و خاموش و — بگو مبهوت — ماند.

مرد صدا، آن سوی آتش و پشت تنه درخت و درست مقابل موسی، پنداری پناه گرفته بود و موسی می توانست بیش از نیمه صورت او را ببیند، بارشهای سیخ سیخ گندمی و ابروها و مژه هایی به رنگ خاک؛ نیز برق بدگمان چشمهایش را در پرتو

گذرای شعله‌های کند و کوتاه، اگر چه حدّ میان آن دو مانع از تشخیص دقیق رنگ چشمها می‌شد. دست مرد که بر تنه درخت نشسته بود، رنگی قهوه‌گون داشت و کرک بور، یکتخته ساعدش را پوشانیده بود. دست راستش از نگاه موسی گم بود، که پنداری بر زانو یا بر زمین نشسته بود و تمام تن او حالتی آماده به خیز داشت؛ چنان که موسی را ناگزیر از آن می‌داشت تا سخنی بگوید، یا کاری بکند:

— تو ... خودت هستی؛ دلاور! از آن شب، چیزی یادم مانده ... ها؟!

دلاور بایستی درو از پیش پای برداشت، نشسته به این سوی درخت پیچید و بی‌آنکه نگاه از موسی برگیرد، پرسید:

— چی همراه خودت داری؟

موسی سفره‌ٔ نان و غلفچهٔ گوشت را به سوی دلاور برد و خود نیز به نزدیک او نشست و گفت:

— بیش از این نتوانستم.

دلاور زحمت پاسخ به خود نداد. زانو بر زمین خواباند، دست برد و سفره و جاگا را پیش کشید، نان را چهار تکه کرد و لقمه گرفت. اکنون دلاور سر و حواس به خورد و خوراک داشت و موسی می‌توانست گهگاه چشمهای گرد او را غافلگیر نگاه خود کند؛ با آن ظن که در نی‌نی‌های سبزش می‌لرزید. چندان نپایید این خوردن، که دلاور نان و خورشت را به چهار لقمه در سوراخ سر انداخت و انگشتها را بلیشت و کندهٔ زانو از خاک برداشت.

— بیش از این نتوانستم بیاورم، واللّه.

دلاور نه به جواب موسی، گفت:

— نگفت کی می‌توانم بیایم به قلعه؟ پینه‌دوزه را می‌گویم!

موسی بالهای سفره را روی در غلفچه‌گره زد و گفت:

— نه! چیزی نگفت.

— خودش را دیدی تو؟

— نه خودش را. پیغامش را شنیدم.

— ها، پس خودش را ندیدی؟ خوب ... از مهمانهای اربابت چه خبر؟ امنیه‌ها را

می‌گویم!

— آنها ... فعلاً که رفتند!

— خوب ... کی برمی گردند؟ نگفتند کی برمی گردند؟

— نه! چیزی را معلوم نکردند.

— آنها ... پی گل محمد رفتند، ها؟

— نمی دانم ... من نمی دانم!

دلاور، خلاشه‌ای خشک به خلال دندان از خاک برداشت و گویی با خود، گفت:

— من می دانم ... من، می دانم.

موسی سفره به دست گرفته، از جای برخاست و گفت:

— پیغامی ... چیزی ... کاری؟ من دیرم می شود، باید بروم.

صدایی فرسوده و خشک، پرکنایه گفت:

— دلاور را یکه می گذاری و می روی؟! هه!

موسی به صدا برگشت. عباسجان کربلایی خداداد، درست پشت سر او، کنار

درخت ایستاده بود. موسی انگار یخ زد و دلاور نیز از زبان افتاد و در واکنش غریزی،

فقط توانست دست به داس خود ببرد، قد راست کند و خشک بایستد. عباسجان

همچنان که بود، بی آنکه وانمود کند التفاتی به خیز ناگهانی دلاور داشته است، سر به

زیر پیش آمد، به دور از آتش نشست، تکه چوبی از پیش پایش برداشت و در آتش

انداخت و گفت:

— زمستان ... زمستان، آتش طلاست. کیف می دهد. اما حالا ... نمی چسبد. به

بوس بعد از گاه... می ماند؛ نه؟!!

حالا عباسجان سرش را بالا آورد و به دلاور نگاه کرد. دلاور، پیش از اینکه

عباسجان در او بنگرد، سست از آرامش صدا و قدمهای عباسجان شده بود و اینک

پشیمان از واکنش تند خود، احساس می شد که معلق مانده است. حالتی که عباسجان

به خوبی آن را حس می کرد و آگاه بود به اینکه با رها کردن مرد چوپان از این وضع و

حال، خواهد توانست اعتماد و اطمینان او را به خود بگیرد. پس، سیگارش را به

چوب روشنی که از آتش برداشت، روشن کرد و گفت:

— چرا نمی نشینی راحت، برادر؟!!

در این گفت که روی با دلاور داشت، البته عباسجان به دلاور نگاه نمی کرد. بلکه

روی و نگاه به موسی داشت که انباری از نفرت، بر جای ایستاده بود و شانه‌های مفلوک و فروشکسته عباسجان را به نگاه انگار می‌جوید. خنثی کردن حالت جوانسرانه موسی، حال که چنین ناغافل گرفتار چشم و صدای عباسجان شده بود، نیز دشوار نبود. پس تا مهلت زبان‌درازی محتمل به این شاگرد قالبیاف نداده باشد به برهم‌زدن این خلوت، هم اینکه آخرین رشته پی جوانک را به دشنه تحقیر بریده باشد، گفت:

— به اربابت از این بابت حرفی نمی‌زنم؛ آن‌هم محض گل روی دلاورخان، برو ...
برو اگر می‌خواهی بروی!

به دلاور روی گردانید و گفت:

— از بابت تو هم به کسی حرفی نمی‌زنم. من رازدارم! لابد بایستی‌ات را تیز کرده‌ای برای درو؟ ها؟ بدهش به من ببینم! ها؟ خوب ... باشد دست خودت. کاریش ندارم. باشد دست خودت. حالا چرا نمی‌نشینی؟ بنشین! راستش ...

اینجا عباسجان دست به جیب برد و گفت:

— ... من هم یک کمی نان برای‌ت آورده‌ام. اما حالا که دیگر تو سیر شده‌ای. خوب، که خیال داری امسال درو کنی، ها؟ روی دشت آلاجاقی لابد، ها؟ ... تو که می‌خواستی درو کنی، چرا ماندی به این ولایت؟ می‌رفتی قوچان که بهتر بود! بهتر نبود؟!

دلاور به دور از عباسجان شانه به درخت داد و گفت:

— آمدی رد من را بزنی، ها؟!

عباسجان به او آریب شد و نیشخندی به دندان، گفت:

— رد تو را؟ برای چی؟ مگر چکار کرده‌ای تو؟ فقط برای اینکه از محبس گریخته‌ای؟! نه! تو که ضرر و زیانت به کسی نرسیده. تازه ... همه این ولایت می‌دانند که دیگران، یعنی گل محمد‌ها تو را سنگ روی یخ کرده‌اند و خود گل محمد را هم ستار پینه‌دوز رو چوب کرده بوده. این را همه می‌دانند. خودت هم که این را بهتر می‌دانی؛ نمی‌دانی؟!

دلاور تخت شانه بر تنه درخت تکیه داد، نرم و آرام فرونشست، سر پایین انداخت و نوک بایستی‌اش را در خاک، پرگاروار، بازی داد. عباسجان نرم و خاموش،

بی آنکه آرامش دلاور را بر هم زند، برخاست و چند گامی به رد رفته موسی رفت. گوش خواباند و نگاه در سیاهی درانید؛ دمی ماند و باز آمد و کنار دلاور بر زمین نشست و گفت:

— از راهی که تو آمدی، من هم آمدم. سواره بودم، من. دیدمت که بیراهه زده بودی. تاختم که بیایم و با تو همکلام بشوم، اما با خودم گفتم خلوتات را به هم نزنم. این بود که راه به راه رفتم به قلعه چمن تا سر و گوشی آنجا آب بدهم و بعداً بیایم

...

— دیدمت، وقتی که آمدی!

عباسجان چشم از نگاه دلاور که به او دوخته شده بود فرو انداخت و گفت:
— خوب پس ... چشمهای تیزی داری! حالا می توانی ببینی این موسی پشت کدام درخت قایم شده؟ نگاهی ببنداز!
— او رفت!

— نه! خوش باور مباش. من این تخم اجنه را بهتر از تو می شناسم. به این مظلومی اش نگاه مکن. نمی خواهم حرفها مان را بشنود!

— چه حرفهایی؟! ما که حرفی نمی زنیم!

— می خواهیم حرف بزنیم از حالا!

— چه حرفی؟

— حرف کار. می خواهی بروی سر کار اربابی؟

— چه جور کاری؟

— چوپانی ... شاید هم دهقانی!

— دهقانی؟ به جای کی؟ دهقانهای آلاجاکی که همه شان مثل دانه های تسبیح به

نخند!

— شاید قسمت این باشد که تو بروی جای یکیشان، جای علی خاکی!

— خوب ... اینکه دیگر زیر و بالا ندارد! چرا خپته حرفش را می زنی، پس؟ بله که

می خواهم. از خدا می خواهم!

عباسجان نصفه سیگارش را که با دل انگشتان خاموش کرده بود، باز گیراند و

لحظه ای به بهانه حرف را معطل کرد و سپس گفت:

— من می توانم برایت جور کنم. جورش می کنم. جورش که کردم، خود آلا جاقی هم پیش رئیس امنیه از روسیاهی بدرت می آورد. امشب هم محتاج نیستی اینجا بمانی؟ خودم می برم و می سپارمت به باقلی بندار. تازه ... خود خان نایب هم از خدا می خواهد که تو را ببیند. خیلی می توانی کمکش باشی؛ هر چند ... برای بعدها. بعدها نه فقط خان نایب، بلکه هر که مأمور گل محمد بشود قدمت را روی چشم می گذارد. خودت که می دانی؛ این امنیه ها تا «بلد» همراه نداشته باشند، بز را نمی توانند از پنبه دانه جدا کنند. این است که قدر آدمی مثل تو خیلی قابل است. تو هم که ... می دانم دل خوشی از گل محمد نداری. همه می دانند که مارال عبدوس باید سر به بالین تو می گذاشت، نه اینکه حالا زیر ران گل محمد باشد!

— از او حرف مزن! حرف از کار خودت بزن!

عباسجان، زیر خشم نهفته در چشمها و کلام دلاور، از جای برخاست و گفت:
— هر آدم باانصافی این را می داند که مارال باید زن تو باشد. آوسنه مارال دزدی گل محمد را هم همه می دانند.

دلاور دندان بر دندان خایید و گفت:

— پنبه به گوش داری؟!

به راستی که انگار حرف دلاور را نشنیده است، عباسجان گفت:

— خوب ... چکار می کنی بالاخره؟ همین حالا با من می آیی تا پیش بندار از روسیاهی بیرون بیارم یا اینکه ...

دلاور، خیره به خاک، گفت:

— امشب را می مانم!

عباسجان خاک از تنبان نکاند. پاره نان از جیب بیرون آورد و کنار دست دلاور بر زمین گذاشت و براه که می افتاد، گفت:

— دیدار امشب را همین جا زیر خاک می کنیم؛ خدا نگهدار تا فردا، ها؟

دلاور خاموش ماند و عباسجان در گنگنای شب پیشه گم شد، با گمان اینکه موسی در یکی از این پناه پسه ها می تواند بزخو کرده باشد. این بود که در گذر ناهموار از لابه لای درختان خاموش، این سوی و آن سوی را به کنجکاو می پایید.

موسی تازه ای نمی یافت اگر هم شنیدن حرف و سخنها عباسجان را با دلاور،

در پناهی بزخو می کرده بود. ورا از این، خون جوان موسی چنان و چندان به جوش از غافلگیر شدن خود آمده بود که حتی اگر دلو پس نبود خود در وقت فراخوانده شدن از جانب بندار هم نمی بود؛ باز قرساق و بردباری این را که با عباسجان کربلایی خداداد معامله به مثل کند، در خود نمی توانست بیابد. غافلگیر شدن موسی با حضور عباسجان، اندیشه و درایتی را هم اگر در او توان گفت می بود، دچار و دستخوش خصومت و کینه ای دانه کرده بود. با حضور چنان بهنگام عباسجان در بیشه، موسی نه به تأمل، که بسی تند و گذرا به حس و گمان دریافته بود که پسر کربلایی خداداد از پیش رد را دنبال کرده بوده است و هم از آغاز شب او را زیر نگاه خود داشته بود و همه جا او را چرانیده بوده است؛ و دریافته بود که عباسجان از پناه گرفتن دلاور چوپان در بیشه، و قوف داشته و حتی آگاه بوده است از بیراهه کمانه کردن ستار به سوی قبله راه زعفرانی و حدود کلانه کالخونی؛ و بی گمان از پیغام ستار به موسی در باب دلاور، بی خبر نبوده بوده است و در این کار، همه جا را پاییده بوده است. به هر روی، آنچه اگر روی نمی داد به بود، رخ داده بود و موسی را دست از واداشت آنچه حادث شده بود، کوتاه بود و خود خواری بیهوده بود، که کاری بود انجام یافته و حلقه ای بود گسسته. پس در عمق احساس چرکین نفرت و خصومت، یگانه راهی که به گمان موسی می رسید این بود که در نخستین مجال ممکن، حال و واقعه را برای ستار؛ و اگر نشد برای بلخی یا خاکی، بازگو کند. پیش از آن اما، موسی می بایست خود را نشان بندار بدهد؛ که شب می گذشت و بندار را امشب هزار کار در راه بود، اگر چه موسی خستگی روز دراز را هر چه زودتر بایستی سر بر بالین می گذاشت به آماده شدن کار فردا، همدوش شیرو که باز آمده بود.

از دربند دیوار آغل که موسی به حیاط خانه درآمد، صدای قدمهای قدیر و نادعلی چارگوشلی که از پله های تختبام فرود می آمدند، برآمد. موسی بیخ دیوار ماند تا دو مرد از دالان بدر آیند و راه خود گیرند، که بدر آمدند و راه کوچه پیش گرفتند. در پی ایشان شیرو از دالان بیرون آمد و پسله ظرف و ظروف به دستها، سوی مطبخ رفت. موسی پرهیب بندار را ایستاده بر لب تختبام حس کرد و پیش از آنکه قدیر و نادعلی در برون شد خود از حیاط، در را پشت سر خود ببندند، بخل به قدیر در صدا، نادعلی را گفت:

— جایث را در بالاخانه می‌گویم بیندازند.

نادعلی بی‌وقعی به گفتِ دایی خود، دوشادوش قدیر در کوچه برفت.

— موسی! موسی!

خشم و ناکامی بندار در گفتار خود به خواهرزاده‌اش، یکجا در نام موسی با هر

چه تلخی و تعرّض جلوه می‌گرفت:

— کدام جهنمی هستی تو، موسی!؟

— من اینجایم، بندار!

موسی از بیخ دیوار پیش آمد و خود را به بندار نشان داد:

— بله ... بنداز؟

بافقی بندار در حالی که باد در منخرین می‌پیچانید و این نشانهٔ همیشگی خارش

سقف گلو و عمق بینی‌اش بود، گفت:

— من می‌روم دراز بکشم چشمی گرم بکنم. شیرو را از دالان رد کن برود

خانه‌شان، دیروقت است. کمی قند و چای هم بگو و دردار، هم یک کمی نان و اگر

مانده سیب‌زمینی یا گوشت. بعد از آن‌هم؛ ... زنها خوابیده‌اند؟!

— بله، بندار.

— بعد از آن ... بیا بالا بگویمت!

موسی به دالان دوید و خود را به تخت‌بام و نزدیک بندار رسانید. بندار لحن دیگر

کرد و گفت:

— بعد از آن برو سر راه کلاته ببین خبری از اینها می‌شود یا نه. یکی‌شان باید

برگردند، بالاخره. اصلاًن یا شیدا، قربان بلوچ و یکی از آدمهای گل‌محمد، مثل پسر

گل‌خانم هم قرار است با شترها بار بیاورند. امشب شاید او از بیراهه بیاید. صدای هر

کدام را که شنیدی خودت را برسان و من را بیدار کن ... یک چیز دیگر!

موسی به بندار واگشت و گفت:

— مراقب آمدن بلوچ و پسر گل‌خانم باش. بگو بارها را از در پشت بهاربند

بیاورند. در کوچه بماند برای خان‌نایب و مأمورهایش که برگشتند. به قربان بگو مالها

را همان‌جا میان بهاربند بخسباند و جنسها را بکشانند به انبار. گوش می‌دهی که چه

می‌گویم؟

— بله، حالی ام است.

— احتمالا خان نایب برمی گردد؛ به بلوچ بگو نمی خواهم چشمش به چیزی

بیفتد!

— می گویمش، چشم.

بندار با خرخری در منخرین، از نگاه موسی دور شد و به درون بالاخانه رفت. موسی پی فرمان از پله ها پایین دوید و شیرو را، تکیده و تنها، ایستاده کنار دیوار مطبخ دید. موسی به شیرو نزدیک شد و گفت:

— شنیدی که خود بندار چی گفت؟! قند و جای و نان، و اگر باشد یک کمی خورشت برای ماه درویش. دیگر نکول نداد. حالا می روم یک چیزی فراهم می کنم. بی انتظار پاسخ شیرو، موسی به درون مطبخ رفت و دمی دیگر با همان سفره و غلفچه اش برگشت و گفت:

— یک مشت قند هم از قندان ریختم میان دستمالم. بگیرشان. برو برویم. غلفچه من را صبح برایم می آوری. برویم. عباسجان هم ما را در بیشه غافلگیر کرد، برو برویم!

— غافلگیر کرد؟!!

موسی در کوچه را پشت سر خود پیش کرد و به نفرت تف بر بیخ دیوار انداخت و گفت:

— نجاست! پلشت بدپوز! نکبت! از این می ترسم که یک روزی خودم بکشمش حرامزاده سگ مگس را!

شیرو به دل جویده می شد و مهر بر لب، کنار به کنار موسی راه می رفت. در پیچ کوچه به میدان، از دهانه درگاه حمام، سرخی نوک سیگاری انگار در چشمان موسی خلید. پندار اینکه او عباسجان است که در پاگود دهانه حمام بزخو کرده است، بار دیگر موسی تف انداخت و دشنامی به دندان جوید و در پی شیرو میدان را گذر کردند و درون تاریکی دالان کهنه گم شد.

پشت در خانه، موسی ماند و خدا نگهدار گفت. شیرو به درون رفت و موسی صدای دعا - ثنای بابا گلاب را شنید که به قدم شیرو برخاسته بود و لابد مهیا می شد که راه خانه خود را پیش بگیرد. موسی بازگشت و گام تیز کرد. دالان کهنه، چنین انگار

تاریک نبود پیش از این! اکنون تاریک می نمود؛ تاریک تر از همیشه شبها. سیاه و قیرین. چیزی شبیه درون گور. احساس ترس، احساس بیگانگی ترس را موسی ناگهان به خود نزدیک یافت. پا تیزتر کرد، اما به ناگافل، دستی بازوی او را چسبید. موسی با نعره هول، واپس افتاد و پشت به دیوار پوده ماند، و احساس کرد چنان از بیم بر خود می لرزد که قادر به ایستادن بر پاها نیست؛ که در زانوهایش انگار ریشه افتاده بود و قفسه سینه اش در کوبش بی مهار قلب، انگار می رفت که وابدرد.

— هی ... پهلوان!

به پرخاش و خشم بی پروا، لجام گسیخته و طاقت بریده، موسی نعره زد:
— تو چه می خواهی از من، مرد که؟! داشتی من را زهره ترک می کردی آخر! بلای جان من شده ای، چرا؟!

عباسجان، تا خشم و فغان موسی فرو نشیند، او را بی جواب گذاشت و از دهانه دالان به کنج میدان قدم گذاشت، آنجا ایستادن خود را، با بیرون آوردن لنگ گیوه از پای، بهانه کرد و گفت:

— انتظار داشتم همپای شیرو بروی به خانه و حال و احوالی از ماه درویش واپرسی؟!

موسی پسله خشم خود از دهانه دالان به میدان برون شد و پیش از آنکه تیز و پکر از برابر عباسجان بگذرد؛ هم بدان مایه که پیش، اما فروتر، گفت:
— دیگر به چه چیز دیگران کار داری؟!

عباسجان خاک گیوه تکاند، آن را به پا زد و گفت:

— من هم بدم نمی آمد بروم و حال سید را بپرسم. ثواب دارد. غریب این قلعه است، سیدک! اما تو که واگشتی فکر کردم که باید دیروقت باشد. عباسجان به دنبال گفت خود، همپای موسی شده بود و سایه به سایه قدم برمی داشت. کنار چنگ دیوار حمام، مانده به لب جوی، موسی پا سست کرد، خود را فراهم آورد و روی به عباسجان که در پی او می آمد، ایستاد و با لرزه ای که هنوز در صدایش باقی مانده بود، اما نه به ضعف و بیم، راست در چهره عباسجان خیره شد و گفت:

— حرف آخرت را بزن! چی می خواهی؟!

عباسجان به لب جوی، از برابر موسی گذشت و گفت:

— پسر سالار رزاق را دیدم؛ همراه بلخی و خاکی می‌رفتند از این دست. گمانم می‌رفتند که بروند خانه خاکی. تو هم لابد ... تو نمی‌خواهی بروی ببینیشان؟

موسی به سوی او قدم برداشت و پرسید:

— دیگر چی؟!

عباسجان، بی جواب بر شانه راست کوچه، زیر ردیف ترقبید، سوی پایبندست براه افتاد و موسی نیز بر شانه چپ کوچه، گام با گام عباسجان راه در پیش گرفت. عباسجان پندار اینکه موسی به سوی خانه بندگان، جای خواب خود، راه خواهد کشید، خاموشی گرفته بود و سر فروانداخته می‌رفت. اما حال می‌دید که موسی، خلاف پندار او، سوی پایبندست گرفته است، قدم هماهنگ کرد و نگاه از دیوار کوتاه باغچه بندگان برگردانید و موسی را گفت:

— گفتمت که بلخی به خانه نیست. دیگر چه اشتابی است که به خرج می‌دهی؟!

— کی به تو گفته که من می‌خواهم بروم خانه بلخی؟!

— فکر کردم لابد می‌روی از آن طرفها! گمان کردم که نقشه‌ای به کله‌ات داری که

نقشه بدی هم نیست!

— کم‌کم دیگر میان کله دیگران را هم وامی‌جویی؟!

عباسجان به خنده گفت:

— نقل تو یکی نیست! هر آدمی یک نقشه‌ای میان کله‌اش دارد که به عشق آن

نقشه قدم ورمی‌دارد. همین که تو آن‌جور میان دالان ترسیدی و جیغ کشیدی، بیشتر

برای این بود که کار من نقشه میان کله تو را ناگهان پاره کرد! کار میان کله آدم هم یک

جور هائیت مثل کار دست و پا و چیزهای دیگر آدم. پکر اگر بشود، خراب می‌کند.

گوش به حرفم می‌دهی؟ مثلاً بگیر تو در فکر نرگس، دختر بزرگ پهلوان بلخی هستی

و داری با فکر و خیالش حظ می‌بری، اما ناگهان چشمت می‌افتد به یک مار سیاه!

خوب، معلوم است که مغزت پکر می‌شود و همه حسابهای فکر و خیالت می‌پاشد

به هم! البت این می‌گذرد و باز نرگس می‌آید به خیالت و باز دوباره کله‌ات کار خودش

را از سر می‌گیرد، اما ... فقط حیف که زو غوریت این دخترک را به همین حال و روز

من درآورده؛ وگرنه دختر خیلی خوب و زحمتکشی است. هم جوانی و جمال دارد،

هم اینکه هنر دارد. همین قالیبافی خودش کم هنری نیست! اگر چار صبح شام و

ناشتای سیر بخورد و آبی به زیر پوستش بدود، دیگر هیچ عیب و نقصی ندارد. دوتایتان باهنرید. می‌توانید میان همین انباری بلخی یک دار قالی به پا کنید و هر دو تا کار را یکجا انجام بدهید. بابا کلان نرگس دیگر چند صباحی بیشتر عمر به این دنیا ندارد. قوت می‌دهم که امسال را به عید نرساند. امروز یا فردا باید جنازه‌اش را از میان آن آخور بیرون بکشند و ببرند گورستان. وقتی که پیرمرد تمام کرد، می‌توانی در همان جایی که او خوابیده بوده، آن لحاف چهل تکه‌اش را آتش بزنی تا شپش‌ها و کثافت‌هایی که از او باقی مانده بسوزند و یعدش هم، بعد از چهار روز، در همان جا دار قالی‌ات را به پا کنی و قطار خواهرزنهای ریز و درشت را هم بکشانی به کار. قوت می‌دهم که این بندار ناچار شود دکان قالیبافی‌اش را تخته کند؛ سهل است که دق کند! کار و روزگار همین است دیگر!

دیری بود از کنار دیوار خانه بلخی گذشته بودند. عباسجان پا نگاه داشت و متعجب در موسی نگریست و پرسید:

— پس ... داری من را کوچه غلط می‌دهی؟! من به چّد خیال کرده بودم داری می‌روی خانه پهلوان!

موسی از عباسجان گذشت و گفت:

— من هم خیال کرده بودم تو می‌روی خانه خودتان!

عباسجان باز همپای موسی براه افتاد و گفت:

— خانه خودمان؟ من که به خانه خودمان جایی ندارم، برادر! شاه‌نشین را که خود کربلایی قرق کرده؛ انبار را هم که قدیر کرده حجله خانه خودش! می‌ماند باقی جاها که آنها هم سقفشان ریخته. تازگی هم که قدیر با آقاها نشست و برخاست می‌کند، دیگر جایی برای من باقی نمی‌ماند! خودت که دیدی نادعلی خان، مهمان قدیر را؟! از اینها گذشته من چشم به راه این اصلا بندار تویم. کنس ناخن خشک، مادیان خودشان را گذاشته و اسب اربابی را سوار شده رفته همراه دسته خان‌نایب به چه می‌دانم کجا! ترس دارم که از قصد بلایی سر اسب بیاورد و آن را بیندازد به گردن من که اسب تحویلیم بوده. غافل تو از این پسر بندار که چه آدم رذل و پستی ست!

— نه؛ غافل نیستم! همه‌تان را می‌شناسم!

بیرون قلعه، بر کنار آبشُر جوی، عباسجان نیز کنار به کنار موسی ایستاد و نگاه در

بیابان گردانید و گفت:

— اگر آمدنی باشند، از همین راه باید بیایند؛ نه؟

موسی بر سر سنگ نشست، ریگی در آب انداخت و گفت:

— لا بد!

عباسجان به کنار دیوار کشید، نشست و تکیه داد و سیگاری روشن کرد و گفت:

— راستی! ... غضنفر هاشم آبادی را که می شناسی؟ ... نمی شناسی؟! ... هه!

امروز پای دیوار رباط زعفرانی معرکه گرفته بود. حرفها می زد که زیر هر کدامش یک من خون خوابیده بود. بهره مالکانه! صحبت از پانزده درصد بهره ای می کرد که بنا بوده به رعیتها بدهند. خیلی توپش پر بود! می گفت امسال این پانزده درصد را، علاوه بر سهم هر سال، هم از سر خرمن می کشانیم خانه هامان. می گفت نمی گذاریم غله برود به انبار اربابی، تا سهم رعیت ورداشته نشود!

موسی به جوی خم شد و دست در آب برد و مشتی آب به صورت پاشید و گوش به صدای سینه مال دشت گندم داد که بر دستهای نسیم شبانه، از آن سوی ها پیش آورده می شد و کوشید اگر چه نمی توان چشم به خواب آسوده کرد، اما گوش با سکوت آرام داشت. عباسجان اما، زبان و دهان خشک از تأثیر شیره تریاک، قرار و آرام در خاموشی نمی گرفت:

— نمی توانم ... نمی توانم! دیگر بنیه اش را ندارم؛ نه! وگرنه خوش داشتم امسال

بتوانم درو کنم، درو! تو در عمرت دروگری کرده ای؟

— کم!

— لا بد درو دیم؟

— ای ...

— هیچ می دانی که این رفیقت، همین پهلوان بلخی، از آن دروگرهای نمره یک

این ولایت است؟ می دانستی؟

— نه؛ نمی دانستم!

عباسجان با مایه ای از حسرت، گفت:

— خیلی خوب درو می کند؛ پاکیزه و چابک! هنوز نیامده کسی که همتایش

باشد! ... حالا هم گمان می برم که بابت درو امسال، خاکی و پسر سالار رزاق رفته

بودند به خانه اش؟

— لابد!

— اما یک خبر ناگواری هم دارم برای پهلوان! ... نباید می گفتم، اما چون تو رفیق من هستی، پهلوان را هم رفیق خودم حساب می کنم و می گویم. خبر از جای ناجایی هم نیست.

— مثلاً چه خبری؟

— خیال می کنم ارباب آلاچاقی خوش ندارد بعضی ها رزقشان را از داو - دستگاه او ببرند!

— کی ها مثلاً؟

— همان هایی که زیانشان به اختیارشان نیست. خودت که بهتر می دانی! همین پهلوان بلخی با اینکه عاقله مند است، یکبند پشت سر دیگران مقام کوک می کند. آخر این حرفها یک جوری به گوش آلاچاقی می رسد، نه!

موسی آرزو کرد هوا روز می بود تا بتواند راست در چشمهای عباسجان نگاه کند و پرسد:

— کی؟ کی این خبرها را به گوش آلاچاقی می رساند؟!

اما گنگی شب، مانع نگاه روشن و بڑا می شد. هم اینکه عباسجان بلد بود و می دانست در برابر پرسشی از این دست، چگونه طفره برود. بسا که به گم نمودن رد چنین گفتی، گفت:

— این بابای قرمساق من، همان سالها که شترها از رونق افتادند، اگر یکجا می فروختشان و سه دانگ آب این قلعه چمن را می خرید و می کشیدیم زیر کشت، حالا ما هم برای خودمان آدمی بودیم و جا - منزلی داشتیم. آئی ... آئی ... بوی دشت گندم را می شنوی؟ هی! اما حالا ... حالا باید برای یک لقمه نان، برای یک بسته سیگار جلو هر کس و ناکسی، جلو هر مرد و نامردی دست به سینه بایستم! این بابای سگ پدر، هم به خودش حرام کرد و هم به ما! آدم نمی داند چی می شود که؟ نمی داند چی روی این پیشانی سیاهش نوشته شده، که! ... گفتم به ات که ستار را در راه دیدمش که بیراهه زد طرف کالخونی، ها؟ ... لابد سر راه او اینجا نشسته ای؟

— نه! سر راه شیدا نشسته ام.

— شیدا، ها ... با دخترۀ افغانی چطور است، شیدا؟! —

— تو بیشتر به کار دیگران سر می دوانی؛ من چه می دانم!

— آخر تو دم دست تری.

موسی از سر سنگ برخاست، از جوی دور شد و بر سینه کش نرم خاک، نشست و دمی دیگر، در حالی که به آستُم دراز می کشید و نگاه در آسمان رها می کرد، گفت:

— این قدر که به کار و زندگانی دیگران گوش می خوابانی و سر فرو می کنی

عباسجان، چرا یک آتش را سر به کار و زندگانی خودت نمی اندازی؟! —

موسی به انتظار پاسخی از سوی عباسجان نبود، اما از پس لحظه ای سنگین که

می نمود به خموشی اندیشه آمیخته است، صدای پسر کربلایی خداداد را شنید که

کوتاه و گنگ، و انگار با خود گفت:

— دارم؟! —

موسی همچنان که طاقباز افتاده بود، ناگهان به صدای عباسجان روی گردانید و

او را دید که از بیخ دیوار خرابه برخاست، ته سیگارش را در آب جوی انداخت، بر

بلندی لب آبریز جوی ایستاد و نگاه در بیابان، گفت:

— اما این گل محمد هم عجب آبی به لائۀ این اربابها انداخت، ها! خوشم آمد!

خیلی مردانگی می خواهد، ها؛ خیلی قدرت می خواهد. الحق که دست مریزاد! دست

مریزاد!

موسی، تا باز با کلام و سخن تازه ای که عباسجان باب می گشود درنیامیزد، روی

از او برگردانید و یکسره چشم و خیال به آسمان فراز داد؛ قصد آنکه عباسجان را تشنود

و نبیند، اگر شده او دمی هم زبان به کام نگیرد. چنین اما نشد. که عباسجان، خود نیز

خسته از خود، گریز نهانی از خود را، راه دشت در پیش گرفت؛ هر چند موسی — دچار

پندار پیچیده خود — صدای دور شدن گامهای سبک عباسجان را نتوانست بشنود.

گامهایی که در این دم، بی گمان قصد خاصی را به رفتن در نیامده بودند. بس می رفتند

تا بروند.

«گل محمد، گل محمد، گل محمد!»

تن خسته، یله بر خاک نرم و نمدار شیب بروئۀ جوی. خنکای ملایم خاک، در

نسیم رو به میانه شب کویری. تن خسته، یله بر خاک و نگاه سنگین، بر طاق آسمان.

کوفتگی روزانه. سست و خوشای از روزنه‌های پوست بدر می‌روند. یله به شیب
نمدار خاکریز و نگاه بر نه‌توی آسمان نگارین. ساعد بر پیشانی و چشمها یکسره پر از
دُربارانِ آسمان و بینی و بویایی در گذر عطر آشنای دشت که بر دستهای نسیم، سبک
می‌آید و سبک بر می‌گذرد. عطر گندم و خاک. آسمان پر دُر و فراخ و بی‌مرز!

«این ستاره‌ها ... این ستاره‌ها! چیستند ... این ستاره‌ها، این ستاره‌ها!»

دهقانه‌ها، گل محمد سردار، کشمش‌ها، ستار، دلاور، دیگران:

«گل محمد، ولایت را دارد قبضه می‌کند!»

«گل محمد، گردنه‌ها را قرق کرده است!»

«گل محمد، باج از اربابها می‌ستاند!»

«گل محمد، دست در دست اربابها دارد!»

«گل محمد، سایه سر بی‌کسان است!»

«گل محمد، امید مادران است!»

«گل محمد، گل محمد، گل محمد!»

ضد و نقیض. پیچیده و پر از پیچیدگی. همه چیز، همدیگر را نقض می‌کنند.
همه چیز در هم گره خورده است. ذهن جوشان جوانی، دم به دم، بیش از پیش در
مشکلات روزگار گرفتار می‌شود. ستار به فکر همقسم کردن دهقانه‌ها در برابر بندار و
آلاچاقی افتاده است. کاری که چندان هم ساده نمی‌نماید. گل محمد؟ کشیده شدن
ستار به سوی گل محمد، آن‌هم چنین فشرده و تنگ. و هم‌انگیز است. خان‌نایب به
دستگیری یا کشتار گل محمد بسیج شده است. خان‌نایب از جانب کی بسیج شده
است به کشتن گل محمد؟ بار و خروار گل محمد برای چه کسانی می‌رسد؟ مگر نه
اینکه برای بندار و آلاچاقی و سرگرد فربخش؟ پس این چه بازی‌ای است که در گرفته
است؟ از سویی گل محمد برایشان مال و بار راهی می‌کند، از یک‌سو آنها گلوله و
سوار برایش می‌فرستند. از یک دست ستار به رد گم داشتن گل محمد، سوی او
می‌شتابد، از دستی دیگر شیدای بندار به همین کار بسیج می‌شود. سوی و سمت‌ها
قاطی شده است. ستار، در گم داشتن رد گل محمد با بندار همسوی می‌شود؛ و در
همقسم کردن دهقانه‌ها مقابل بندار و به ضد او سوی می‌گیرد. هم در این مینانه
کشمکش رعیتها با اربابهاشان دامنه می‌یابد. و این همه بس بغرنج می‌نماید و بر این

افزون، آلاجاتی و بندار سر آن دارند تا گل محمد را رودروی جهن خان بلوچ قرار بدهند.

گل محمد آیا در کجا ایستاده است؟

یا موسی خسته بود، یا وقایع سنگین بودند. هر گاه موسی درمی یافت سرگرد فربخش، نشانه دوستی را، یک دوربین انگلیسی هم برای گل محمد فرستاده است، آن هم به دست ستار، بی گمان گیجی و سرگشتگی اش چند چندان می شد. در این میانه و ثمره همه این پیچ و گره ها، آوازه گل محمد بود که کوی تاکوی و دشت تا دشت، بر سرتاسر بلوک و ولایت می گذشت:

«گل محمد، مأمورها را به تنگ آورده!»

«گل محمد، به خان فرومد هم لجام زده!»

«گل محمد، دست در دست حکومتی ها دارد!»

«گل محمد، خواب را بر دیگران حرام کرده!»

«گل محمد، شده امید بی نوایان!»

«گل محمد، گل محمد، گل محمد!»

ضد و نقیض، ضد و نقیض. همه دیده ها و شنیده ها، چنین می نمودند و در این میان، برای موسی قالیباف، بس ستار بود که توانستی او را به روشنی دید. ستار پینه دوز. هم بدان روشنی و صراحت خاک. چندان ساده و عادی که رمز آن به سادگی در نتوانستی یافت. خاک! بر خاک می گذاری، بی آنکه بدان بنگری. از خاک می خوری و می نوشی، بی آنکه بدان، به شگفتی آن بیندیشی. بر خاک سر می نهی به امانت، بی آنکه حرمت امانتداری آن بداری. بر خاک، هستی تو است. از خاک، وجود تو؛ اما وجود خود را در نمی یابی. خاک، خاک، خاک! که خاک، فقط خاک است. خصلت و ذات، یگانه؛ جوهر و نام، یکجا. بی آوازه و همه نعمت، خاک. بی داعیه و بی چشم طلب، همه بخشایش و ایثار. چشمه هایش فزون، دشتهایش سبز، قله هایش به قامت و برگشت مستدام، خاک. دل زمین چه بزرگ است!

«این همه زحمت و تقلا برای چی، ستار؟!»

«این را من باید از تو بپرسم، داداش؟!»

«آخر یک دم آرام نمی گیری، تو؟»

«آرام؟ آرام برای چی باید گرفت؟ وقتی بمیریم، خود به خود آرام می‌گیریم! پیش از آنکه بمیریم که نباید بمیریم!»

با آرامشی به متانت خاک این گفت، ستار. و دل زمین چه بزرگ است! گل محمد اما دیگر است. آتش! او خود آتش است.

— اینجا خفته‌ای، موسی؟!

— هی ... قربان، تویی؟ خدا قوت.

قربان بلوچ توبره و چوب به کناری نهاد و بر لب جوی نشست و دست در آب فرو برد و پرسید:

— چه خبر؟ ... ها؟

موسی پشت چشمها را به سینه دستها مالید و خود را جابه‌جا کرد و گفت:

— امنیه‌ها اینجا بودند؛ خان‌نایب.

— این را می‌دانم، دیگر چی؟

— بندار گفت که اگر بار همراهتان دارید از درِ پناه بهار بند بیاورید و بکشانید به

انبار.

— دیگر؟

— دیگر چیزی به من نگفت. تو چه خبرها داری؟

— خبری که به درد تو می‌خورد، اینکه رفیق شده ساربان امشب. ستار را

می‌گویم. همراه شترها از رد دارد می‌آید. من هم گرسنه‌ام و هم تشنه. برویم لقمه‌ای

نان برای من مهیا کن به دهان بگیرم و ورگردم جلو بارها. آمدم چشمی بگردانم و زود

ورگردم.

براه افتادند. موسی گفت:

— رفیق تو هم آمد؛ ماه‌درویش.

— راه می‌رود؟

— سواره آوردنش. راه، گمان نکنم. نادعلی چارگوشلی برایش خری خریده!

از درِ پناه به بهار بند درون رفتند. قربان بر آخور نشست و موسی به مطبخ رفت و

در دم با دو تای نان برگشت. نان را قربان از او گرفت، چهار پاره کرد و تکه‌ای به دهان

گذاشت و باقی را در جیبهایش جای داد و برخاست:

— بندار را که بیدار نکردی از خواب؟

— بروم بیدارش کنم؟

— نه! چکارش دارم؟ تا وقتی خودت به انبار سر بکشی و جاها را خالی کن. چند

تا جوال تخم هندوانه، دو سه تا جوال مویز شاخه، چند کیسه آرد، پنج شش جوال هم گندم و جو. سی - چهل تایی هم گوسفند نرینه. این دو تا آخور را پاکیزه کن و جو - بیده بریز میانشان. برای پنج شتر و سه قاطر هم آذوقه مهیا کن. این کارها را که کردی، اگر دلت خواست بندار را ورخیزان. من دیگر باید بروم.

قربان بلوچ از لب آخور برخاسته بود، بی توپره و بی چوبی به دست:

— دیگر سفارشت نمی‌کنم، موسی! یک چیز دیگر، فقط. اینکه رفیقت ستار همسفر من بوده، جایی گفته نشود. مخصوصاً بندار نشنود. گوش می‌داری که چه می‌گویم؟!

— خاطرت جمع باشد!

قربان پاره‌ای دیگر از نان به دهان خوندانید و با گامهای بلند به سوی در پناه کشانید، از لای در بیرون رفت و گم در شب بیابان شد. موسی توپره قربان برداشت و رفت تا چنان کند که بلوچ خواسته بود. گشادن جایی به نهادن بار و خروارها که در راه بود. فارغ از این کار، بیرون آمد و فانوس به میخ آویخت و جارو برگرفت به روبیدن کف آخور گوسفندان و از آن پس به بام رفت و بغل بغل بیده‌های جو، نه هنوز خشک و نه نیز تازه، پای دیوار فرو ریخت و فرود آمد به کار از هم واگسلانیدن تاب بیده‌ها و برپاشیدنشان بر درازنای درونه آخور، که گوسفند یک کله براه آمده بی مجال چرا، گرده‌هایش فرو از گرسنگی می‌نشیند و طلب آذوقه را - آخور اگر تهی باشد - بهار بند و خانه و پسا که قلعه چمن را به «وَر» کشیدن‌های پیاپی بر سر می‌گذارد، آن هم در این گاه شب که بندار همه کاری را پنهان و خپنه خواهان شده.

دیگر، پنبه‌دانه و کاه و آرد که برای شترها می‌بایست بر سفره‌ای موسی در هم بیامیزد و کنج بهار بند و به دور از آخور گوسفندان آماده بدارد تا اشتران از زیر بار پای سفره زانو بزنند. چند شتر؟ شش یا چهار شتر، انگار؟ نه! شاید هم پنج شتر؛ دقیقاً پنج شتر. موسی چنین شنیده بود. پس، پنج شتر. این هم یک کیل دیگر. سفره کاه - پنبه‌دانه، آماده. بالهای سفره بر هم، اگر چه نه روز است تا مرغها در آن یورش برند و به

چالش پنجه‌ها برافشانند آذوقه مال به هر سوی.

موسی شنیده بود، سه قاطر هم در راهند. سه بیده، بس! کار، تمام. فتیله فانوس پایین کشید و غبار آرد و پر و پیخ کاه از جامه فرو تکانید و رفت تا گام از بهار بند به حیاط خانه گذارد به قصد برخیزانیدن بندار از خواب، اگرش خواب برده باشد؛ که هم در این هنگام دو در به یک صدا، موسی را بر جای بداشت. بندار از بالاخانه به تختبام درآمد و شیدا از در بهار بند به درون کشید، مهار افسار جَمّازش به دست و سینه پیش‌داده و کلاه پس‌زده، مثنی کاکل کج به روی پیشانی. موسی فتیله فانوس بالا کشید و بندار خود فرود آمد، پیش از آنکه شیدا افسار جَمّاز به مالبند گره زند و یک دست حیوان به عگال بر بندد.

— ها؟ چه خبر؟

شیدا به شادمانی، بی‌کوششی در پنهانداشت آن در حضور موسی، از کنار شانه جَمّاز به سوی پدر کشید و گفت:

— خوش! این بار قورقون‌تر است پیشکشی‌ها. گمان دارم پول نقد هم راهی کرده باشد، اگر چه بلوچ از من پنهان کرد.
بندار پرسید:

— چه دیدی و چه شنیدی؟ تا کجا رفتی و از کجا واگشتی؟

شیدا کلاه از سر برگرفت و ران بر لب آخور نهاد، کلاه بر کف دست کوفت و گفت:

— تا برسم به کلاته، صدای سمکوب اسبهای سواران خان‌نایب را شنیدم. همین‌قدر مجال پیدا کرده بودم که بفهمم گل محمد آنجا نیست. پیش از اینکه به کلاته بریزند، خودم را بیرون کشانیدم تا دیده نشوم. آن پشت‌ها جَمّاز را خواباندم و بزخو کردم. سوارهای خان‌نایب ریختند به کلاته و یک دم دیگر صدای شیون زن‌ها بلند شد. من دیگر طاقت نیاوردم. سوار شدم و جَمّاز را برخیزاندم و تاختم طرف بالادست به راه نوبهار. قصدم این بود خودم را برسانم به ملامعراج و از او «بلد» بگیرم و بروم به هوای گل محمد. اما در راه دیدم که قربان بلوچ بار و مال‌ها را می‌آورد. حال و حکایت را به قربان گفتم و رفتم که بتازم، اما قربان نگاهم داشت و گفت که پیغام برای گل محمد راهی شده.

بی تاب، بندار گفت:

— کی پیغام را برده؟ کی به این اشتاب؟ جن؟!

— قربان گفت که محمدرضا گل خانم همراه بارها بوده، در راه به یکی از تیره ملامعراج ها برخورد کرده که از شهر می آمده. همو خبر این را داده که خان نایب از قوچان آمده که برود به کله گل محمد و حالا هم از روی زعفرانی دارد کمانه می کند طرف دامن. این بوده که گل خانم بارها را می سپارد به بلوچ و خودش وامی گردد تا پیغام را ببرد برای گل محمد. از قرار که گل محمد در «چنگ شیکسته» مانده بوده امشب.

بندار، به رغم انتظار شیدا که امید به خوشایندی پدر بسته بود، دو انگشت در جیب جلیقه فرو کرد و عرقچین را با دست چپ از پس کله به پیش خیزانید، سر فرو انداخت و قدم آرام به سوی دربند و با حیاط برداشت و مانده به شکاف دربند، همچنان پشت به شیدا و موسی ماند، دمی خاموش ماند و سپس، فرزند را فراخواند:

— بیا ببینم، خاکستر به عمل آمده از آتش! بیا!

شیدا که پیش از این ران از لب آخور و گرفته بود، اکنون در حالی که کلاه در میان دستها بیده می کرد، نگاهی مردّد به موسی، گام نامطمئن به سوی پدر برداشت و پیش رفت. بندار، پیش از آنکه قدم از بهاریند درون حیاط بگذارد، موسی را گفت که پیشواز بارها چشم داشته باشد. بندار، با حس گامهای پسر در پی سر، سوی دالان گرفت و از خم پله ها به تختبام بالا رفت و با خود گویه کرد:

— «از آتش، خاکستر!»

روی تختبام به پسر برگشت و گفت:

— چرا خود تو نرفتی تا مقصد؟! مگر نگفتمت که خودت برو پیش گل محمد؟

شیدا با حس آشنای بازخواستی که داشت آغاز می شد، سر و روی از نگاه پدر

برگردانید و گفت:

— اگر غرض پیغام بود که پیغام پیش از من رسیده بود، دیگر!

بندار به هره مشرف به کوچه تختبام راه کشید و گفت:

— غرض اگر پیغام خالی بود، دیگری را هم می شد راهی کرد؛ خرک! کی آدم

می شوید تو و آن برادرت؟

— آخر ...

— آخر و اول ندارد! اصلاً تو چرا باید حرف قربان بلوچ را باور کنی؟ شاید خواسته باشد تو را کوچه غلط بدهد! چه معلوم که همچو حرفی راست باشد که یک نفر از ملامعراج‌ها از شهر آمده و همچو خبری را آورده و الی آخر؟ چه معلوم؟!

— پس حرف کی را باید باور کنم؟!

— حرف هیچکس را! حرفی که با گوشت می‌شنوی یا چیزی را که با چشمت

می‌بینی!

بندار، در گره سکوتی که چیره بر شیدا شده بود، روی برگردانید و لب دیوارک تخبام نشست و طعنه و تحقیر در کلام، گفت:

— پسر بابقلی‌بندار! پسر بابقلی‌بندار! هی ...! اگر از خَریت جوانی‌ات نبود، دلم می‌خواست باز هم به اسیری افغان‌ها می‌افتادی تا آنجا اقلأً یک کمی سرت واجنبد و بلکه آدم بشوی. من می‌خواهم که تو رفیق و محل اطمینان گل محمد و انمود بشوی، برای همین هم تو را راهی می‌کنم، اما تو از نیمه‌راه برمی‌گردی که ... هی ...! مگر من نمی‌دانم که گل محمد ده کس دارد که او را خبردارش کنند؟ مگر من نمی‌دانم که خود فربخش رئیس، می‌تواند کسی را به هوای گل محمد فرستاده باشد تا این پیغام را به‌اش برساند؟ مگر من مثل تو مست و گیج هستم؟ اما چرا می‌خواهم که تو، پسر بندار، کسی که می‌خواهد تا حل و فصل دعوای افغان‌ها در پناه کلمیشی‌ها باشد، این خبر را برای آنها ببرد؟ باز هم به گوشت بخوانم؟ اصلاً تو می‌توانی گمان بیزی که این قربان بلوچ، همی که چنین بی‌صدا و سر به زیر در خانه شما خدمت می‌کند، کی هست؟ یک بار شده که فکر همین یک نکته را بکنی؟ فکرش را کرده‌ای که ممکن است خود همین بلوچ آرام یک روزی چهل تا مثل گل محمد را در جیبش جا می‌داده بوده؟ ها؟ ... نه! نه! ای جوان خام من! تو هنوز هنوز کله‌ات هواهای دیگری دارد. سیگار و کبریت من را از لب طاقچه بردار بیار!

شیدا به درون بالاخانه رفت و صدای پدر را شنید که گفت:

— فتیله لامپ را بالا مکش!

شیدا سیگار و کبریت را بیرون آورد، به دست پدر داد و گفت:

— سی چهل تایی هم میش بود که می‌آورندشان. بره و توقولی به نظرم آمدند!

بندار پا روی پا انداخت، سیگار را روشن کرد و آن را لای انگشتهایش گرفت و گفت:

— رخت و لباسی اگر می خواهی با خودت ورداری، برو وردار. صبح کله سحر شترها را خودت — شاید هم با قریان — باید ورگردانی برای گل محمد و همان جا هم بمانی تا این غائله افغان ها را بلکه بخوابانیم. حواست باشد تا بارها برسند. گرسنه - تشنه که نیستی؟

— نه!

— واگرد بینم!

شیدا واگشت و بندار گفت:

— کسی را ندیدی که همراه بلوچ باشد؟

شیدا گفت:

— گمانم چرا. یکی بود که جلاب ها را می آورد از پشت سر، به گمانم. از دور دیدمش، من؛ پرهیش را.
— نشناختیش؟

— زیاد سر نینداختم؛ نه! گمان کردم یکی از توبره کش های گل محمد باید باشد، دیگر!

بندار آرواره ها درهم فشرد و گفت:

— خوب، خیلی خوب؛ گمان! همیشه گمان! پس کی با چشمهایت می خواهی به چیزی یقین کنی؟! برو دیگر، برو! یک چیزی می شود، بالاخره.

خار سخنهای پدر خلیده به قلب شیدا، او را سخت آزرده بود؛ در عین اینکه نارضایی از خود نیز بر این آزرده گی اش می افزود. همین بود اگر نه چنان که همیشه سیکبال، بلکه بس خسته و پیرانه از پله ها پایین رفت و بیرون دهانه دالان به درنگی بیهوده ایستاد و شانه به دیوار تکیه داد و مات به شب ماند. چندی همچنان به خود، در شب ایستاده بود تا اینکه به صدای آرام در پناه بهار بند واجنبید و قدم از قدم سوی دربند دیوار برداشت و به بهار بند رفت. موسی بود که از در به درون خزیده بود و اینک رودر روی شیدا پیش می آمد. شیدا به سوی در انبار کج کرد و موسی یگراست راه خود را طرف در اطاقک خود ادامه داد. شیدا کنار در انبار بر زمین نشست و کلاه در

میان دستها فشرد و موسی را به سوتی کوتاه، ملتفت خود کرد. موسی روی از در کوتاه اطاقک خود برگردانید و نه با گامهای مطیع، اما ناچار، به سوی شیدا رفت و نزدیک او ایستاد:

— بله؟

شیدا پرسید:

— نادعلی کجاست؟

— با قدیر اینجا بودند و رفتند.

— به کجا رفتند؛ حالی ات نشد؟

— نه!

— از شیرو چه خبر داری؟

— هیچ. اینجا بود و رفت پیش شویش.

تأکید موسی روی «شوی» را شیدا نگیر پنداشت و بدین حتی سر بالا نیاورد و

باز پرسید:

— زنهای دیگر کجا رفتند؟ آن ...

— ملتفت نشدم من!

— آن یکی را می گویم ... لالا؟

— نمی دانم!

— خیلی خوب؛ برو آذوقه ای تیار کن برای جمّاز! سفره اش را اول خوب بتکان!

— بله، باشد!

موسی پی فرمان رفت و دست به کار برد. خیالش آسوده بود، اگر چه تنش کوفته بود. در فاصله گفتگوی بندگان و پسرش، بهانه چشمداری به راه رسیدن بارها، از خانه بیرون رفته بود، خود را به در خانه خاکی رسانیده و خبر باز آمدن ستار را داده و از زبان بلخی گرفته بود که:

— «خانه ما، من هم دارم می روم هم الان!»

این را نیز گفته بود که گل محمد یک قطار شتر بار برای بندگان و آلاچاقی فرستاده است که ستار همراه قافله در آمدن است، و بازگشته بود. پس اکنون دل آسوده دست در کار آمیختن کاه و پنبه دانه و آرد، بازی می داد و تنها مایه تلخی که هنوز در بیخ دندانها

و در عمق کام خود احساس می‌کرد، یاد آن رودستی بود که از عباسجان کربلایی خداداد خورده بود و گنگ این بود که سر رسیدن عباسجان در بزنگاه، چه تاوانی در پی خواهد داشت. این بود که موسی حس می‌کرد نمی‌تواند چرک کینه به پسر کربلایی خداداد را از دل خود دور کند.

آذوقهٔ جمّاز، آماده. موسی دست از سفره کشید و جمّاز پای سفره به زانو درآمد. موسی به جای نشستهٔ شیدا نظر کرد. شیدا نبود. موسی از بهار بند به حیاط خانه قدم گذاشت و یکسره سوی درِ کوچه رفت، لای در اندکی باز بود. موسی به کوچه بیرون خزید و زیر ردیف ترقیبده‌رو به پایین دست قدم برداشت.

— کجا؟ از این طرف؟! —

شیدا بود. فرادست درِ خانه‌شان، بر سکوی دکان اصلا ن نشسته و تکیه به دیوار زده و کلاهش را تا روی ابروها پیش کشانیده و پا روی پا انداخته بود. موسی به جواب گفت:

— دارم می‌روم زیر قلعه، جلو بارها. بندار گفت!

شیدا هیچ نگفت و موسی به راه خود سر و شانه از پسر بندار برگردانید و در سایه سار گنگ و گرنخ مهتاب، گم شد.

شب کرخت و تنبل. خاموشی سنگین و ابرهای پراکنده و دمازای برگ و بالش بی‌تکان ترقیبدها. آب خاموش و بنواخت، بر بستر هموارهٔ خود، با برق و نمای کدوری که گاه روی می‌نمود. آب خاموش و بی‌خیال، می‌رفت تا به دشت پنبه بریزد در فرودست گندمزاران به جانب کلاتهٔ کالخونی. شیدا تکانی به خود، پا از روی پا برداشت، کلاه از پیشانی پس زد، از سکو پایین خزید و بر لب جوی نشست، دستها در آب فرو برد و پندار خود را به تکان لبها گوینه کرد:

— «پیش از رفتنم، شیرو را می‌بینم. می‌بینمش!» —

بند سوم

صدای درای اشتران را قربان بلوچ، کر کرده بود؟ یعنی که درون کاسه هر زنگ کهنه شالی تپانیده بود.

قربان، نان را با ستار پینه دوز قسمت کرده بود و اکنون افسار شتر جلوکش را به شانه انداخته بود و گوسفندها را دم چوب گرفته، و از قبله دشت به شیب درونه کال خشک می کشانید تا بار و مال را یکسر، از در پناه به بهار بند بکشاند و درون انبار پنهان کند. ستار، تا به آفتاب غروب قلعه چمن و نزدیک دیوار پشت خانه بلخی برسند؛ همچنان همپای می آمد و شانه با شانه بلوچ داشت و گاه زبان با بلوچ و گاه، ذهن با آنچه در شدن بود؛ دیده و نادیده. دوربین پیچیده به دستمال را درون توبره محمد رضا گل خانم جای داده و با پیغام تازش خان نایب، سوی گل محمد روانه اش کرده بود:

«برای فرداشب، خودم را می رسانم به قلعه میدان برای دیدن گل محمد. بگو کسی را روانه کند بلدی من. نشان به نشانی همین دوربین.»

محمد رضا گل خانم پای پیاده، راه آمده را بازگشته بود؛ بی آنکه ستار جای گل محمد را از او جويا شود. از آن پس، سخن از خان نایب با قربان پیش آمده بود و بلوچ به گونه ای گنگ به ستار گفته بود که خان نایب را می شناسد. از کی و کجا؟!

— «از شیروان. این برمی گردد به سالهای قبل از بیست و چهار. آنجا ... به شیروان. کم و بیش ... شاید با همدیگر سرشاخ هم شده باشیم!»

— «ها؟!»

— «فربخش را هم می شناسم. اما او من را نمی شناسد. برای اینکه او من را ندیده

بود، آن سالها.»

ستار، دست در بازوی بلوچ، ایستاده و او را واداشته بود:

— «قربان! قربان قوچ؟!»

قربان به ستار نگاه کرده و به دقت گفته بود:

— «هیچکس اینجا نمی‌داند، ها!»

ستار بیابان و شب را به خنده شکانده بود:

— «رفیق! رفیقیم؟! ... هی! صد بار از خودم پرسیده بودم که چرا به این بلوچ

اعتماد دارم! ... قربان قوچ!»

پراه افتاده بودند با خنده‌هایی که آرام می‌گرفت و جان تازه‌ای که به پای و قدمها

راه می‌یافت:

— به من چیزی گفته نشده بود!

— «به من هم! ... زیر خاکش می‌کنیم همین جا..»

ستار گفته بود:

— «بله که زیر خاکش می‌کنیم؛ حتماً! حتماً!»

بر سبکای راه، که گامها گذر نسیم را مانند شده بودند و درنگی در شوق پدید

آمده بود، ستار به تأمل پرسیده بود:

— «بندار چی؟ او رد و نشانی دارد؟!»

قربان به خوش طبعی در ستار نگریسته و گفته بود:

— «ای ... سر بسته! همان قدر که برای ترسیدن بسش باشد. همین قدر که بدانند

بریدن سر شغال‌هایی مثل او، کار چندان شاقی هم نیست! همین قدر، فقط!»

— یک چیزی می‌خواهم بهت بگویم، قربان!»

— «ها؟ بگو!»

ستار به آسمان نگاه کرده و جوانسرا نه مشت‌ها را گره کرده بود:

— «یک حال عجیبی دارم! حس می‌کنم قدرت عجیبی دارم! چقدر عجیب! چی

می‌توانست این قدر من را خوشحال کند، خدای من؟! قربان ... قربان! ... دلم

نمی‌خواهد از تو جدا بشوم، امشب. اما ناچارم!»

— «می‌دانم. خوب، چی به سر داری؟ شنیده‌ام داری دهقانها را همقسم

می‌کنی؟!»

ستار به نیرو، چندان که بروز آن را در خود مهار نتوانستی زد؛ مشت‌ها را باز به

شوق بسته و گفته بود:

«همقسمشان می‌کنم! این کار را می‌کنم! ای کاش می‌توانستی حس کنی چه قوتی به قلب من دادی تو، امشب! حس می‌کنم تکیه به کوه دارم! تکیه به کوه! ... یک مجالی باید پیدا کنیم و قیام افسران خراسان را مو به مو برایم تعریف کنی؛ مو به مو!»
قربان گفته بود:

— «اول کار امشب را باید یک جوری دروغبندی کنیم! همین پیغام راهی کردن تو را برای گل محمد! ها؟ من دارم جلو می‌افتم بروم سر و گوشی در قلعه چمن آب بدهم پیش از بارها. اول یک آدمی بتراش که آمده و خبر را داده به پسر گل خانم. ها؟ این بندار خیلی به این کارها حواسش جمع است، می‌دانی که! ها؟»

ستار مسافری تراشیده بود و قربان بلوچ، مرد مسافرا به تیره ملامعراج منسوب داشته بود و داستان، پیش از رسیدن شیدای باقلی‌بندار به پیشواز بار و قافله، بسته شده بود:

— «حالا آن شال و شولا را از خودت واگردان! از کلاته که بگذریم، من جلو می‌افتم می‌روم به قلعه چمن. این پسر بندار سرش با آنجایش بازی می‌کند. دیدی چه زود افسار جَمَّاز را واگرداند؟ حالا می‌رود همین داستان را برای بندار نقل می‌کند! ... تا تو نیم‌فرسخی از راه را بیایی، من رفته‌ام و برگشته‌ام پیشوازت. ها؟»
— «هر چه تو بگویی!»

پیش از آنکه قربان بلوچ پای تند کند، به ستار گفته بود:
— «نان هم می‌آورم برایت. فقط گوسفندها را مراقب باش که نریزند به دشت. ها؟»

— «مراقبم. اطمینان داشته باش!»
قربان آخرین پاره نان را به دو نیم با ستار قسمت کرد و پرسید:
— امشب می‌خواهی دیده بشوی در قلعه چمن، یا اینکه خپنه می‌خیزی میان سوراخ دیوار خانه بلخی؟
ستار گفت:

— دیده نشوم خوب است!
قربان گفت:
— به هر جهت، ما همراه نبوده‌ایم.

ستار گفت:

— درست؛ ما همراه نبوده ایم. حرف همین!

قربان پرسید:

— پسر گل خانم را چه می کنی؟

ستار گفت:

— او با من. تا فردا شب هر جوری شده می بینمش. ما همراه نبوده ایم؛ حرف همین! تا صبح نشده، از قلعه چمن می روم بیرون. به قربانت! قربان، بدرود ستار را که از شیب درونۀ کال بالا می کشید، دستیاد داد و گفت:

— برقرار باشی!

ستار در ماهتاب گنگ و خال مخال نیمه شب، تن چابک، چون بزکوهی به بیخ دیوار کشانید و رفت تا جلد و بی صدا، خود را به خانۀ بلخی بکشانند. کشانید و پشت دیوار خرابه پنهان ماند تا صدای پایی اگر، یا نگاه دزدی را در پیرامون خود، مگر باز شناسد. که او به شَم و عادت، پای که در قلعه چمن می گذاشت؛ سایۀ موذی پسرهای کربلایی خداداد را، همه جا در پی خود احساس می کرد و اکنون نیز نمی توانست باور یابد به اینکه از نگاه ایشان — دست کم از نگاه یکی از برادرها — پنهان مانده باشد.

صدای برهم خوردن لنگه های در خانۀ کربلایی خداداد، کوبش قلب ستار را تند کرد. سرک نکشید و نه نیز تکان خورد از جای، از همان جای که ایستاده بود؛ و ماند تا روشن شود چه کس به درون شد، یا از درون بدر آمد. چندی این انتظار نپایید تا صدای قدمها در کوچه برآمد و هم صدای قدمها، سخن آشنای چارگوشلی به گوش ستار، رسید و بس ماند تا مخاطب او را — گرچه به جز قدیر، کس نمی توانست بود — به یقین باز شناسد و به درون خانه خیزه کند.

برابر در پی در خانۀ بلخی، نادعلی دست بر بدنه ترقیبید گرفت و نگاه در آب روان جوی ایستاد و به با قدیر که مقابل او ایستاده بود، گفت:

— مادرم، قدیر! مادرم خیلی باید بی کس شده باشد!

قدیر به این سوی جوی قدم برداشت، زیر بازوی نادعلی را گرفت و گفت:

— برویم، ارباب؛ برویم!

نادعلی به قدیر نگاه کرد و گفت:

— غمگینم، قدیر؛ غمگینم. دلم ورم کرده است، انگار. نه خیال کنی که من مستم؛ نه! من عاقلم، برادر؛ عاقل! ... برایشان یک خر خریدم! همین کار را فقط توانستم بکنم برایشان. برای اینکه ... برای اینکه از روز برایم روشن تر است که ماه درویش دیگر پای رهوار نمی تواند داشته باشد. اما تو ... قدیر! می رویم به مشهد، فردا؟

قدیر گفت:

— حالا برو برویم، ارباب! برو برویم!

نادعلی سر به آسمان برداشت و گفت:

— خدا چقدر بزرگ و عجیب است، قدیر! چقدر بزرگ و عجیب! چطور این بزرگی و عظمت می تواند در کله نخودی من جا بگیرد؟ نه! خدا در مغز من نمی گنجد! ... پلنگ ... پلنگ ... ستاره ها را ببین؟! نه! مادرم ... مادرم ... باید رخت عزا را از تنش در بیاورم. این اصلان، پسر دایی من، پس کی خیال عروسی دارد؟!

قدیر، نادعلی را براه انداخت و گفت:

— شب می گذرد، ارباب. شب می گذرد.

در راه، نادعلی پرسید:

— پس تو می روی به درو، امسال؟

— خیالش را که دارم، ارباب!

نادعلی دست بر در خانه بندار گذاشت و گفت:

— کار ... کار ... کار! دنیای عجیب! هیچ چیز نمی دانم!

دست نادعلی زنجیر در را جست و نامنظم و کند، اما محکم بر در کوبید و

پرسید:

— که خان نایب امنیه رفت تا همین شبانه گل محمد را اسیر کند و بیاورد؟! ها؟

موی و کاکلش را به دم اسب گره می زند و می کشاندش روی خار و خاشاک و می آوردش؛ ها لابد؟ ها؟!

در را لاا گشود و نادعلی خود را به درون حیاط رها کرد و گفت:

— وعده به فردا، رفیق!

لالا لنگه در را پیش فشرد؛ اما دست قدیر بر در بود و خود به خود مانع بسته شدن در می شد. لالا نمی خواست به رو بیاورد که دست قدیر مانع است و قدیر هم، خود نمی خواست بیش از این در پشت در خانه بندار درنگ کند. بس همین که گفت:

— خانه زاد شده ای دیگر!

لالا حتی میل به پاسخ قدیر در خود نیافت، که سر امشب با شیدا و خیال شیدا داشت و هم از این بود اگر به صدای در بهار بند و هژاژ مردان در فرو گرفتن بار از پشت مالها، گیج و خسته و بی خواب از در بیرون آمده و این سوی دیوار، در تاریکی به نظاره بارکشی بلوچ و شیدا و بندار و موسی ایستاده بود. پس، لنگه در به هم فشرد و در به روی قدیر بست و گذشت تا جای خواب نادعلی را نشان او بدهد:

— روی تختبام، ارباب!

— می دانم!

نادعلی نزدیک دربند آغل، دست به دیوار ایستاده بود و به تلاش بندار و کسانش می نگریست. اشتران خسبیده، چارپایان به زیر بار، و مردان به تقلا در سکوتی که عجیب می نمود. لالا که به دور از دربند ایستاده بود، بار دیگر نادعلی را گفت:

— بالا، ارباب. روی تختبام!

نادعلی، بی واکنشی روشن، روی از بهار بند گردانید و دست از دیوار برگرفت و راه دالان در پیش گرفت. لالا در پی نادعلی به نشان دادن جای خواب او رفت، بی آنکه چیز روشنی از خود گویند نادعلی بفهمد. روی تختبام، رسیده و نارسیده، نادعلی بر اولین جا خواب گسترده در افتاد و روی در بالش فرو خواباند و چنان که لالا بیهوده دید تا حرف از جای خود او که بیخ هره مشرف به کوچه گسترده بود، با نادعلی بگوید.

پس، لالا نماند و فرود آمد. از دالان گذشت و به مطبخ رفت.

دمی دیگر، بندار و بلوچ به حیاط آمدند و بندار گفت:

— شام دارید برای قربان؟

لالا سر از در مطبخ بیرون آورد و بلوچ گفت که سیر است و بندار را با فانوس سر دستش به دهانه دالان کشانید و دست در جیب بغل برد و دسته ای اسکناس بیرون آورد، آن را در دست بندار گذاشت و گفت:

— خواست که در فکر جا و آذوقه برای صدتایی بره پرواری باشید.
 بندار فانوس را به دست قربان داد و دست به شمارش پولها، گفت:
 — همه کلاته در اختیار مال و حشم گل محمد است. بگو که بندار گفت که ما
 جدایی مال نداریم.

قربان گفت:

— فشنگ. فشنگ هم خواست.

بندار گفت:

— این یکی هم به چشم. پیغام می دهم که برایش راهی کنند. دیگر چی؟

— دیگر چیزی نگفت.

بندار در وقفه ای به شمردن پولها، به قربان نگاه کرد و گفت:

— تو کی برمی گردی؟ همین امشب؟

بلوچ گفت:

— آشنایم ماه درویش، شنیده ام او را آورده اند از مریضخانه. احوالش را

می خواهم بیرسم، اگر بشود.

— پس، کله سحر راه خوا اقتادی دیگر.

— شاید هم واپیش تر!

بندار گفت:

— خوب، خیلی خوب. برو. اما یک چیز دیگر هم ... بابت جهن. بگو جهن را

فراموش مکن؛ جهن را.

بلوچ پیش از آنکه براه افتد، دستگیره فانوس را به میخ دیوار گیر داد و پرسید:

— شب را کی به اتبار می خوابد؟

بندار، رو به روشنایی دیوار و در کار شمارش، به جواب بلوچ گفت:

— شیدا.

بلوچ به سوی درِ کوچه قدم کشید و در پی او، بندار گفت:

— صباح هم دوتایتان می روید؛ با هم.

— بلوچ دست به زنجیر در برد و گفت:

— ان شاء الله.

شیدا قدم به این سوی دیوار گذاشت و دستها به تکان خاک و غبار بر هم کوبانید. بندار دسته اسکناس را در جیب گشاد پیراهن فرو برد، فانوس از میخ برگرفت و به شیدا نگریست و گفت:

— شنیدی که؟ ... صبح هم با بلوچ راه می افتی. جایث را هم بینداز دم انبار! ... آن یکی، موسی کجاست؟
شیدا گفت:

— دارد جُل قاطرها را ورمی دارد.
بندار به دم دهانه در بند نزدیک شد و به موسی که افسار قاطر را روی کنگی پالان می گذاشت، گفت:

— چشم داشته باش ببین اصلان کی برمی گردد! گوش دادی؟
— بله، بندار!

بندار واگشت و به درون دالان قدم گذاشت. شیدا نماند و به بهار بند برگشت. موسی آخرین پالان را بیخ دیوار گذاشت، خاک دست و بال تکاند و براه افتاد، از مقابل شیدا گذشت، به حیاط قدم گذاشت و امر بندار را، یکسر به سوی در رفت، آن را گشود و قدم در کوچه گذاشت و به سوی پایین دست قلعه. از کنار دیوار و همسوی با آب، براه افتاد.

بلخی مهمانهایش را به آغل خالی خانه برده و کتری چای را همان جا و بار کرده بود. پدرزن بلخی، همچنان سر جایش، میان آخور خوابیده بود و مردها، دم در آغل، نشسته بودند. بلخی نزدیک کتری، ستار پای آخور، علی خاکی روی لبه آخور و براتعلی سالاررزاق روی سنگ کنار در. موسی که رسید، پسر سالاررزاق در برخاستن بود و پر و پیخ چسبیده به تنبانش را می تکانید:

— با یک به یکشان حرف می زنم.

خاکی به براتعلی نگاه کرد و گفت:

— باید جمعشان بتوانیم بکنیم. یک شب، در یک جایی.

پسر سالاررزاق پا بر سنگ کنار در گذاشت و پرسید:

— تا کی این کار فراهم بیاید دیر نمی شود؟

خاکی به ستار نگاه کرد و گفت:

— معلوم است دیگر. پیش از درو.

ستار گفت:

— کار درو شروع شود بهتر است. یک وقت می بینی ملتفت می شوند و آنها

پیشدستی می کنند.

پسر سالار گفت:

— یعنی چی؟ سر درو رعیت عوض می کنند؟ اینکه نمی شود تا فصل به آخر

نرسد!

— ستار گفت:

— دروگرها را که می توانند عوض کنند. قصد این است که دروگرها و رعیتها، در

ضرر و زیان مثل همدیگرند. بگیریم دروگرها مزدبَر فصلی باشند و رعیتها مزدبَر

سالانه. قصد این است که روشن بشود رعیتها به آفتاب نشین ها نزدیک ترند تا با

مالکها. یکی اینکه آفتاب نشین ها هم از پانزده درصد سهم بر هستند؛ در قسمت عمران

و آبادی. دیگر اینکه هر دو دسته می خواهند که مزدشان را یکجا از سر خرمن به خانه

بیاورند. این است که باید بگذاریم اول کار شروع بشود، یعنی کار به روال خودش

پیش برود و بعد از شروع کار همه را دور هم جمع بکنیم.

خاکی گفت:

— دست که روی دست نباید بگذاریم همین حالا هم؟

— نه که. حرف امشب ما همین است.

پسر سالار خدانگهدار گفت و رفت و موسی بر جای او نشست. بلخی پیاله ای

چای برای موسی دست به دست کرد و همزمان، سر سنگینش را بالا آورد و به ستار

نگاه کرد و گفت:

— چشم من زیاد از این کار آب نمی خورد. من این جماعت دست به دهن را

بیشتر از شماها می شناسم.

خاکی به بلخی واگشت و گفت:

— ای مرد! این قدر کام سیاه مباش! این قدر «نه» به کار نیار! تو می گویی میان

این همه مرد، ده تا باغیرت هم یافت نمی شود؟!

بلخی جدل نکرد و گفت:

— معلوم می‌شود! کاه و کاهدان دم دست است.

موسی پیاله چای را خالی کرد، چشمهای خسته‌اش را مالانید و آماده شد تا آنچه را گذشته بود، بازگو کند. و بازگو کرد:

— هنوز هم عباسجان مثل گفتار در سایه‌ها می‌گردد، شاید هم دارد اینجا را می‌پایند!

بلخی به جوانک نگاه کرد و گفت:

— غمش نیست، دایی جان. امروز نه، فردا همه چیز روی روز می‌افتد. شترزدی که پشت خم، پشت خم نمی‌شود! یکی هم ... یک روزی مزد عباسجان را می‌گذارم کف دستش، من. پای این خوش‌رقصی‌هایش را خوا خورد.

در کوچه، صدای سمکوب اسب برآمد. موسی به هم دوید و گفت:

— باید خودش باشد؛ اصلاً. من را فرستاده بود جلو او، بندار! کی برمی‌گردد دوباره، تو؟

— دو سه روزی.

پاسخ ستار را موسی بیرون در آغل شنید و به کوچه دوید. لب جوی آب، قدیر کربلایی خداداد، دست و زانو در خاک کوبیده بود و روی و موی در آب غوطه می‌داد. موسی، بی‌التفات به قدیر، از بیخ دیوار به سوی خانه بندار دوید و پیش از اینکه اصلاً خورجین از ترک اسب اربابی بگیرد، موسی افسار را به دست گرفت و خداقوت داد. اما عباسجان، که پنداری مویش را بر آتش گذاشته بودند، از سایه نمودار شد و دهنه اسب اربابی از دست او ستاند و گفت:

— ببین چه کفی به لب آورده حیوان. ببینی اش بین چه بال‌بال می‌زند! قزاق‌ها که دنبالت نکرده بودند، مرد! اگر حیوان می‌ترکید، جوابش را کی به آلاجاتی می‌داد؟

اصلاً خورجین از ترک بر شانه گرفت و عنان از دست عباسجان وا کند و گفت:

— تحویل من! کاسه داغ‌تر از آتش!

اسب را به درون کشید و به موسی گفت:

— یک بغل بیده بریز به آخور! بگیرش!

اصلاً عنان به موسی سپرد و خود به دالان دوید و از پله‌ها به تخت‌بام بالا پیچید، از کنار رختخواب‌ها گذشت و درون بالاخانه، به فاصله، پشت سر پدرش

ایستاد. با بقلی بندار پشت دریچه و رو به بیابان ایستاده بود و خاموش، سیگار می کشید. اصلان خورجین ترک را بیخ دیوار گذاشت و بندار به او واگشت:

— ها؟ چه کردند؟!

اصلان که پنداری سخن آماده داشته بود، بی درنگ گفت:

— این خان نایب دیگر چه جور مخلوقی ست؟! میرغضب راهی کرده اند؟!

همین جور خراب می کند و می رود جلو! اگر کار به همین قرار پیش برود، صد پارچه آبادی را خراب می کند تا برسد به گل محمد! یک فکری برایش باید کرد؛ از کجا آمده این؟!

بندار سیگارش را از دریچه بیرون انداخت، روی رختخواب پیچ نشست و با تأمل گفت:

— نامی ست! اسم و رسم خودش را می خواهد بیشتر کند. می خواهد صیقلش بزنند. زلفاو یاغی را او کشته.

اصلان جام آب را از لب طاقچه برداشت و گفت:

— این که نمی شود؛ پس وضع و کار ما چه رویی پیدا می کند؟ چه جور می توانیم هم دست توی دست گل محمد داشته باشیم، هم دشمن خونی او را روی سفره مان تیمار کنیم! عاقبت چی؟

بندار انگشتهای کلفت و بلندش را دور زانو در هم پنجه کرد و گفت:

— کار دنیا همین جورهاست. چرا نمی شود؟! ... حالا کدام طرف رفت، خان نایب؟

اصلان مانده آب جام را سر کشید و گفت:

— کشید طرف دامنه. من دیگر نمی دانم. اگر آنجا نبودم زن محمدرضا گل خانم را می خواست جر بدهد. اسب اربابی را بهانه کردم و برگشتم خبر بدهم بلکه کاری بکنی! از شهر، خود آلاچاقی یا سرگرد فربخش باید جلوش را بگیرند.

بندار از روی رختخواب پیچ برخاست و گفت:

— اگر آقا نخواهیده باشد! تو برو راحت کن، شاید فردا صبح بخواهی راه بیفتی طرف شهر و این بارها را ببری. اول باید بروی زعفرانی مالهای اربابی را بیاوری.

بندار از در بیرون آمد، از کنار اصلان گذشت، درون راه پله فرو شد و با خود

دندان جرانید:

«پدرسگها ... پدرسگها ... دست من را می گذارند میان پوست گردو. عمریست خلائق را می چاپند، اما هنوز نمی توانند کارهاشان را یکدست و سراسر کنند. از یک طرف به مردکه پشتگرمی می دهند و می چاپندش، از یک طرف سگها را به دنبالش کیش می دهند. در این میانه منم که باید از هر طرف در فشار باشم!»

سید تلفنچی با پیراهن بلند و سفیدش لب بام ایستاد و به جواب بندار گفت:
— آقا به خواب رفته و گفته بیدارش نکنند تا صبح.

بندار دندان پر دندان جوید و خاموش برگشت و از جوی به در خانه خود جهید؛ اما پیش از آنکه قدم به درون گذارد، عباسجان کربلایی خداداد مقابلش ایستاد و گفت:
— فردا می خواهم بیایم و اسب را برگردانم به زعفرانی، بندار. صبح کله سحر!
بندار خشم خود را در یک کلام بیرون ریخت:
— لازم نکرده!

در را به روی عباسجان بست و از پشت در، گفت:
— اصلان خودش فردا می رود به زعفرانی. ملتفت شدی؟!
دریچه بالاخانه سید تلفنچی بسته شد و عباسجان به جواب گفت:
— بعله ... شنیدم!

بابقلی بندار، یکپارچه خشم و گیر و گره، یکسر به سوی دالان کشید، بی آنکه پا به پای پسرش را در کنار خود، احساس کند.

اصلان، با همان سماجت و اضطراب پیشین، جویا شد:
— چی می شود عاقبت ما؟!

بندار، درون دالان، بی اختیار به اصلان برگشت و نعره زد:
— به تو چکار؟ گفتم برو سر مرگت را بگذار و این قدر مثل سگ تازی به دست و پای من میپیچ! تو از سرک ... من چکیده ای، من که از تو نچکیده ام تا برای هر کارم با تو شور و مصلحت کنم! دهه! برو بتمرگ دیگر! برو! صبح زود هم سوار شو برو زعفرانی چارپاهای اربابی را وردار بیار! تا من بارها را ریز و درشت می کنم ... شنیدی؟
اصلان نبود. صدایش آمد:

— بله ... شنیدم!

بندار به راه پله پیچید و لالا از درون اطاقک نورجهان سرک کشید و اصلا ندادید که با شانه‌های فرو افتاده راه به سوی دریچه دکانش کشیده و می‌رود که سر بگذارد. لالا سر به درون کشید و به نوشیدن جرعه‌ای آب، دست به گلولی تنگلی برد و دیگر از خودگویه اصلا نداد که بی‌گمان به جز شکانیدن دشنام به زیر دندانها نبود، چیزی نشنید. علاقه‌ای هم نداشت تا در همه جزئیات جاری خانه بندار کنجکاوی نشان بدهد. که برای لالا آنچه مهم بود، این حرفها و سخنها و این‌گونه گره و گرفتاری‌های خانوار بندار نبود. چه، به چشم دیده بارها، و دریافته بود که این سلسله بس پیوسته است و تا باشد چنین خواهد بود. پس آنچه می‌شنید، و حتی به آنچه گوش فرا می‌داد، نه به قصدی خاص؛ که به عادت بود. مگر آنکه آنچه می‌گذشت به خود و علاقه‌اش وابسته می‌بود و اکنون توجه و علاقه او، کانون و محوری دیگر داشت: «یقین دارم که این پتیاره افغانی دلش بیدار است؛ خود را به خواب زده. بهتر. نمی‌خواهم چیزی را از او پنهان کنم که! بهتر که بداند، و حتی ببیند!»

اما موسی؟ او شب را کجا می‌خوابید؟ موسی پس از سر واکردن اسب اربابی، دیگر دیده نشده بود و به گمان لالا، او زیر فشار خستگی روزانه، آن هم تا این هنگام که شب می‌رفت تا از نیمه درگذرد، می‌بایست چون نعش بر جای افتاده باشد و به قولی، هفت پادشاه راهم به خواب دیده باشد. هر چند، اگر هم چنین نمی‌بود، موسی دمخور شیدا نبود. نه موسی شوقی به همدمی با شیدا داشت و نه او با موسی. که چشم و زبان شیدا، هرگز نشانی از مهر برای جوانک قالیباف به همراه نداشته بودند. شیدا، پنداری به خوی و موقع خود، همواره و در هر لحظه‌ای موسی را از خود به بیشتر زبان و چشم از خود تارانیده بود و می‌تازانید؛ و در هر مجالی به او زخم می‌زد و خوارش می‌داشت، چندان و چنان که پنداری آقایی خود را بر چاکری او، جوان‌ترین خدمه خانه، می‌آزمود و گاه می‌نمود که به قصد و تعمّد نسبت به موسی حالت و رفتاری خصمانه بروز می‌داد.

«یقین که موسی جاخواب به پشت‌بام آغل بهار بند کشانیده و زیر آسمان خوابیده است!»

لالا دکمه پیراهن واگشود، یقه پیراهن به انگشتان گرفت و آن را باد داد و پنداری به عمد، با خود گفت:

— چه گرم است، امشب! اوووف ف!

شیدا بی اختیار دست به تسمه کمر برد، سگک گشود و احساس کرد گرد کمرش را نواری از عرق مانده، لیش کرده است. گمان که تازه درمی یافت شب تابستان است. قبا و جلیقه نیز از تن بدر کرد، کلاه از سر برداشت و بر کیسه آرد لمید و پاشنه های گیوه خوابانید و پا آزاد کرد. دمی دیگر، بر تن هموار و ناهموار کیسه ها یله شد و احساس کرد، خستگی دارد بروز می کند. فردا، پیش از آفتاب، باید براه می افتاد. راه به یافتن و دیدن گل محمد. پس، خواب:

— «پیش از حرکت، به دیدن شیرو خواهم رفت؛ اگر شده پیش از طلوع صبح!»
— تو بخل نمی کنی شیدا؛ بخل نمی کنی اگر بگویم ... اگر بگویم من گل محمد را هم می خواهم؟!

شب، سر و گوش انداخته بود و دستهای فربه لالا، روی زانوهای شیدا بود و در پرتو کمرنگ نور فانوس؛ لالا می کوشید تا نگاه پرهوس خود را به درون پلکهای گرفتار شیدا بخیزاند. شیدا خاموش بود و سر فرو فکند و در اندیشه. پنهان از خود نمی داشت که خیال پیش شیرو دارد. در مجالی که یافته بود، از در پناه بیرون خزیده و خود را به پشت در خانه ماه درویش رسانیده بود، دمی دودل مانده بود و پس، بازگشته بود؛ بهانه بودن قربان بلوچ درون خانه ماه درویش. باز آمده و بر کیسه های بار فرو نشسته بود، با خیال شیرو. اما بی گمان این خیال گریزان و حس آزارنده خود را از لالا پنهان می داشت؛ از آنکه لالا راهم نمی خواست از خود براند. گرچه، چنان بی پروا که لالا به خرمن زده بود، نمی نمود که حتی اگر شیدا مهر خود به شیرو راهم برای او می گفت و می گشود، باز هم لالا دست از او ندارد. پنهان نبود که لالا می رود تا به صراحت، شیدا را واسوی خود بگرداند. و یاد لذتهای شبانه، از آن مایه شهادت که نوشانش از هم چشیده بودند آن دو، زن را به شتاب و جسارتی خوی کرده کشانیده بود و این بروز میل دوچندان می نمود؛ هنگام که لالا، قصد فتح را به بهای رسوایی حتی، گام برداشته بود. پیدا بود که بیم رسوایی را، پرهیز به یک سو نهاده است و اراده بدان کرده است تا شیدا را به زیر لگام کشاند و او را از آن خود داشته باشد؛ بی پروای حرف و سخن این و آن، و طعنه و تحقیر دیگران. گو، هر که هر چه خواه، بگوید! لالا شیدا را از آن خود می دانست و از آن خود می خواست. لالا، و شیدا، کوس رسوایی را،

گو بر سر هر کوی بکوبند! حجب زنانه به کار تا بدان هنگام است که دامگه‌ای تواند بود. و مباد تا این حجب به زیر پای نهاده شود! که زن به عطش، نه است و مرد، یک. حال، چه کس بود که لالا را محجوبه توانستی شمرد؟ مپندار! نه نیز در این گمان گرفتار آی که لالا دل و نگاه به داوری دیگران بسته باشد. نه! بگذار دروازه‌های بی در را به یاد آورند دهانهای پرگوی که این دم، همین دم، شیدا در مشت توست. دریاب!

— ها؟ بخل نمی‌کنی؟!

دل انگشتان شیدا را، گونه‌های ملتهب لالا داغ کردند و انگشتان افسون شده از گوش و بناگوش بالا کشیدند و در زلف زن فرو شدند. لالا، تن خواها و نیرومند خود از خاک بالا کشانید و فطیر پستانها را بر زانوان شیدا فشرد و چنان که مادیانی به فعل، سر و روی بالا آورد و بالاتر؛ چندان که دم در دم شیدا بیامیخت و چشمهایشان در کوتاه‌ترین فاصله، در هم شدند؛ نوک با نوک و زنخدان با زنخدان.

— ها؟ تو بخل نمی‌کنی؟!

— همه مردهای عالم هم، تو را کم‌اند!

به لبخندی پرشوق، چهره گردد و گندم‌گون لالا، چراغ شد و هم بدان نرمی -
نفسهایش، گفت:

— همه مردهای عالم ... در یک مرد؛ در تو مرد من!

ناگاه و به یکباره، شیدا از جای کند و بدر دويد. لالا، وهم گریز جوان را، چنگ در پشت پیراهن او انداخت. شیدا واپسچید و دست زن از پیراهن خود وا کند و بیرون دويد. در پی شیدا، لالا نیز بیرون زد. دیگر اما دیر شده بود. دمی پیش‌تر، شیدا بایست می‌جنبیده بود. اکنون دختر افغان سوار بر جمّاز بازخان، از در فراگشاده بهار بند بیرون تاخته بود و جای خالی خود را - دو لنگه گشاده در - بر جای وانهاد و در شب به تاخت درآمده بود و شیدا را میان دو لنگه در، نگاه در شب بیابان، از خود پنداری تهی کرده بود. نه! دیگر تلاش بیهوده بود. این را آنکه او آشنا به تاخت جمّاز افغان بود، شیدا، نیک می‌دانست. نه! دیگر تلاش و حتی اندیشه تلاش بیهوده بود. غفلت! باد هم دیگر به گرد جمّاز بازخان، آن هم بدان هنگام که سارای افغان بر آن نشسته باشد، نمی‌رسید. دریغ، حس و حالی بود که می‌بایست از خود دور کرد. سارا دیگر نبود. جمّاز هم نبود. جمّاز و سوار. دیگر نبودند و بیابان اکنون با همه گستردگی خود،

یکسره از آن دختر افغان بود؛ و شب هم.

لنگه‌های گشاده در را، شیدا به هم آورد، کلون را انداخت و به خود گفت:

— «قدرش ندانستم؛ قدرش ندانستم!»

کنار شانه شیدا، لالا ایستاده بود با تبسمی چیره و روشن بر لبها. از آن مایه که هیچ گفت و واکنشی را پذیرنده نبود؛ که انگیزه و قصد و گفت و پاسخ گفت، یکجا و به هم، در خود داشت. گنگ و الکن، شیدا از برابر لالا گذشت و پای نااستوار به سوی انبار کشانید و تن ناخشنود بر کیسه‌های بار یله کرد، پندار نفرت آلود پاسخ فردا را به نکوهش‌های ستمبار پدر.

کنار بالین شیدا، لالا بر جوال کشمش زانو زد و پنجه در کاکل جوان فرو نشاند، موی او بنواخت و با صدایی به آهنگ نرمش تن مار، گفت:

— جایش اینجا نبود. باید یک‌روزی می‌رفت از این خانه. او غریبه بود!

خیره در اشکال و خطوط گنگ و تیره سقف انبار، ساعد بر پیشانی، لب به دندان و ظن در کلام، شیدا گفت:

— به او فهمانده بودی، ای مار! به او فهمانده بودی که شب به کنار من می‌آیی!

پاسخ را، لالا بوسه‌ای بر دهان گذاشت و در نفس او زمزمه کرد:

— جایش اینجا نبود، او. غریبه بود؛ غریبه! ... غریب، رفتنی است.

شیدا اندیشید:

«پیش از رفتنم باید شیرو را ببینم! باید!»

بخش هفدهم

بند یکم

— بد کردم، بد کردم، استاد ستار؟ التفات می کنی؟ گوشواره ها را خودم از گوشهایش درآوردم، خودم...! نمی دانم چه حالی داشتم! دخترک می لرزید و من گوشواره هایش را بیرون می آوردم. در همچو حالی، نمی دانم چطور شد که یکباره دستهایم داغ شدند. دستهایم از گرمای موهایش داغ شدند. دل انگشتهایم، پشت دستهایم هنوز از داغی گونه ها و بناگوشش می سوزند. لاله های گوشهایش، لاله های گوشهایش مثل پوست هلوی دم رس بودند. همان جور هم انگار کرک داشتند. نمی دانم، نمی دانم چه جور شد که این چیزها را در یک دم ملتفت شدم. می لرزید، از ترس به خودش می لرزید و رنگ رویش شده بود کاه. نمی دانم، نمی دانم! لابد گمان برده بود که ما خیال داریم او را از بابایش بدزدیم و همراه خودمان ببریمش! خان بود و من. دوتایی با هم بودیم. خان عمو سرش گرم قبضدان بابای لیلی بود؛ حاجی سلطانخرد. بعدش هم مشغول شد به واری کردن خورجین قاطر حاجی سلطانخرد. من لیلی را از بالای قاطر آورده بودم پایین. اشک نمی ریخت اما چشمهایش میان کاسه ها مات مانده بودند. من هم زبانم بند آمده بود. اصلاً نمی توانستم حرف بزنم. لال شده بودم، انگار. فقط نگاهش می کردم و می خواستم بگویم «ترس!» اما زبانم لال شده بود؛ لال لال. چارقد ابریشمی اش از روی موهایش لغزیده بود پایین. یل ارغوانی برش بود. دیگر نتوانستم، دلم نیامد دستبندهایش را از ساقهایش بیرون بیاورم. آستین یلش را کشاندم

پایین تا مبادا خان عمو چشمش بیفتد به دستبندها. کنار راه نگاهش داشته بودم و نگاهش می کردم. فقط نگاهش می کردم. مانده بود به غروب. پشت زاله بندسار بود. آن پایین ها، پایبندست قلعه شان؛ خرسف. خان عمو که کارش را تمام کرد، آمد طرف من و از طلسم درم آورد. دیگر چیزی حالی ام نبود. فقط دلم می خواست گوشواره هایش را به او پس بدهم و حرفی بزنم. اما دیگر گذشته بود و یک وقت ملتفت حال خودم شدم که دیدم سوار اسیم هستم و شانه به شانه خان عمو دارم می تازم. خان عمو خواست که گوشواره ها را بدهم به او؛ اما من نتوانستم گوشواره ها را بدهم به خان عمو. ندادم. به گل محمد هم ندادم. گوشواره ها را پیش خودم نگاه داشته ام تا یک روزی، شاید یک روزی بتوانم گوشواره ها را به لیلی برگردانم. حقیقتش، اگر از دلم بپرسی، می گویم که مانده ام تا مگر یک روزی بتوانم خودم این گوشواره ها را دوباره به لاله های گوشش آویزان کنم. خودم، با همین دستهای خودم. ملتفت که می شوی، استاد ستار؟ می خواهم جبران کار بد خودم را بکنم. هم اینکه می خواهم ... می خواهم که ... که ... تو، هیچوقت عاشق بوده ای، ستار؟! ستار به لبخندی دوستانه در چشمان و گونه های جوان بیگ محمد نگرست و گفت:

— عاشق زیاد دیده ام!

بس ساده و یکرویه، بیگ محمد پرسید:

— راه و طریقتش چه جور است، عشق؟

ستار به جواب گفت:

— من که نرفته ام، برادر!

— آنها که رفته اند، چی؟ آنها چی می گویند؟

ستار گفت:

— آنها که تا به آخر رفته اند، وانگشته اند تا چیزی بتوانند بگویند!

— به جد می پرسم، ستار!

— من هم به جد جواب می دهم به جان همدیگر. آنکه عاشق است، خودش

خودش را نمی تواند ببیند تا بتواند حال خودش را وصف کند. مگر تو همین یکدم

پیش این را نمی گفتی؟ نمی گفتی که حیران و لال شده بودی؟ همین است، دیگر.

آن جور شده بوده‌ای، که خودت از خودت غافل شده بوده‌ای. حالا بگیر که همان یک «دم» بشود همیشه. آن وقت حرفی به زبانت می‌آید که از حال خودت برای دیگران بزنی؟ گیرم که حرفی به زبانت نیاید؛ تازه گفتنت چیزی را روشن نمی‌کند. گنگ را، گنگ تر می‌کند. ها؟!

بیگ محمد به دریغ گفت:

— همین است؛ همین!

پس، بیگ محمد خاموش ماند و به جواب ستار که از او پرسید «تا شیکسته چه راهی مانده؟» با رخ و دست سوی آفتاب فروشدان، اشارت کرد؛ بی تلاشی در تیز - تازانیدن اسب.

تا بیگ محمد به بردن ستار از راه برسد، ستار در سایه دیوار میدان قلعه میدان، پشت تخته کارش به دوخت و دوز نشسته بود و کاظم لنگ، به بام بر شده بود و جار می‌زد:

— «پینه دوز آمده. آهای ... های ... های ... گیوه هاتان را بیارید دوره کند، آهای ... آهای ... آهای ... هر که گیوه و پاپوش دارد، هر که می خواهد بیاورد. آهای ... آهای ... آهای ... پینه دوز آمده!»

ستار، سرگرم واریسی ابزار کار خود، از این جار که جوانک به باور و صدق می‌کشید، پیش خود به رودربایستی مانده بود و خود نمی‌دانست چه خواهد کرد اگر چندی کس گیوه و پاوژار به دست از خانه‌ها سوی میدان بدر آیند؛ گرچه از اقبال خوش ستار، مردم هنوز به صحرا بودند و او امید بدان داشت تا زودتر از بازگشت کشتگران از بیابان، پیک گل محمد از راه برسد و او را با خود از قلعه میدان بیرون ببرد.

— «چه بادی به کلاهش انداخته بین این شل لا کتاب! ... خدا قوت، استاد!»

ستار به سوی صدا برگشت و دید که دایی کلاغ، خیک خشکیده و ترک خورده‌ای به دست، با نگاه یک چشم که رخ او را کج می‌نمود، از آفتاب به سایه کشید و کنار دست پینه دوز نشست و دست به زنخدان فشرد و چنان که پنداری چرخش زبان در اختیار ندارد، پرسید:

— «این نوبت خیلی دیر کردی، استاد ستار؟»

ستار به سلامی جای به دهقان نیم‌بین داد و حال او واپرسید. کلاغ از درد کشنده

دندان نالید و خیک ترک برداشته‌اش را روی تخته کار ستار گذاشت و گفت:

«هر چه را که خودش داده، یکی یکی و به نوبت از تو می‌ستاند؛ ای قربان کرمش بروم! سوری چشمش را چنان از تو می‌گیرد که انگار، روغن چراغ نرم نرم تمام شده و فتیله‌اش دم به دم بی فروغ می‌شود تا آنکه بمیرد. دندانهای به آن خوش قوارگی را یکی یکی از تو می‌گیرد؛ جوری هم از تو می‌گیرد که با هر کدامشان یک بار جانت بالا می‌آید. موی و کاکل، رمق زانو، قوت کمر، مهارت دست و چابکی پا هم به همان شیوه، یواش یواش از تو می‌گیردشان و خودش می‌داند که چکارشان می‌کند؟ جل الخالق، استاد ستارا!»

ستار به شوخی گفت:

«قوت کمر را که گمان ندارم از تو گرفته باشد، دایی؟ ... گرفته؟»

با خنده ستار، دایی کلاغ به دشواری خندید و هم در آن میانه دهان گشود و انگشت در لب زیرین، سقف دهانش را مقابل چشمهای ستار گرفت، ریشه درون وری را نشان او داد و گفت:

«می‌بینیش؟ می‌بینیش؟ حالا چهار شب و چهار روز است به عذابم دارد. از ذوقدش نمی‌توانم آرام بگیرم. راه می‌روم و راه می‌روم و فقط راه می‌روم. اما تا کی می‌شود راه رفت؟ این دلاک خانه خراب هم که خبر مرگش بیست روزی هست که این طرفها پیدایش نشده. آخر سرش به خویر و خرمن گرم است دیگر. خودم سه بار نخ به دورش قلاب کرده‌ام بلکه بتوانم ورش کنم، اما هر سه بار نخ پاره شده و دندان سر جایش مانده. حالا آن انبرت را بده به من ببینم؛ همان انبر میخ‌کشی‌ات را. تو فقط انبر را بیخ دندان گیرش بده و دیگر کارت نباشد؛ باقی‌اش با خودم. فقط آن را بگیر. انبر را گیر بده بیخش. فقط. ها ... آ ... هوم ...»

اسب کشیده خان‌عمو، تن تکیده ستار را بر پشت خود می‌جنبانید و گرده به گرده اسب بیگ محمد، بر هموار و ناهموار بیابان پیش می‌رفت و بیگ محمد همچنان خاموش بود. چندان که می‌نمود گفت و سخن برای او دشوارترین کار جهان است؛ گرچه بی‌گمان ذهنی پر از پندارهای پیچیده و پریشان داشت، آن‌گونه که ستار می‌توانست گمان بزند. و بدین خموشی سخت، بیگ محمد بس زمخت می‌نمود و این زمختی او در نگاه ستار، نمایی بس بکر به خردین پسر کلمیشی می‌داد. پنداری

پرورده چنان شده بود بیگ محمد، تا به تنهایی بتواند از پس بیله بیله گرگ زمستان برآید به یک چوبگردان و غریو، هم هجوم سگان گله. خط و گذر ستارگان را هم شاید، به آزمون شبهای رفته، نیک می شناخت و نیز درمی یافت پاروئی ابر خاسته از قبله راه، از پاره ابرهای بی بر به یک نگاه. هم می شناخت یورش بی امان ژاله بار بهاران را از بوی خاک در نفس ابرهای کبود سیه بهار؛ و آشنا بود بی گمان به هر چه علف، خوارا و ناخوارا؛ خورند آدمی و خورای دام. دانای مور و مار و ملخ، حتی به نام و نشان خوی و عادت؛ و چیره در مقابله با دندان کوه و بیابان. آمیخته و عجین با دام و چوبدست و چگور و علف، همخوی خاک و آفتاب و پگاه. یار پرندگان و ستاره، همدم سگ و بز. چیره به چگور و خبره هر نغمه و نوای خودی. چست و چالاک و چربدست؛ هم به نواخت در نوازش دوتار و تنگ. نه روان اما - اگر نه گنگ - در گفت و گوی و سخن. لفاف حافظه کم بار و گنجینه ذخیره نه چندان پر، کم حشر و نشر و نه پُر گرفتار پیچ و خم روزگار؛ هر چند چشیده تلخنای تنگی سفره و ساج. محدود و پرابست داده های ساده طبیعت به ذهن، داده های ساده و روشن! به دور از سایه های گنگ و هم؛ هم فراخورد کار و بار و پیشه و نه بس بیش. شبانی. گوسفند و سگ و چوبدست. بیابان و چادر و کوچ. نواله و شب. گرگ و رود و بوته زار و بیابان. کوه و ابر و نان و شیر و شتر. خاک و خطر. گلاویختن. کشتزار و برکه و کشتی. بلقیس و نهز و سایه سار. بیگ محمد؛ فرزند بکر خانمان کلمیشی. این سان زمخت و زبر و به دور از خم و چم های حسابگرانه انسانی. به قدرت، یکرویه، بی شیوه ها و شگردهای پیچیده و هزار تو. پس، در مانده راز بروز عطوفت عشق. مغلوب آتش خاسته از دل خویش؛ با چنین خشونت خاموشی. مردی به صراحت کارد. از آن شمار مردان، که جان آدمیزاد به همان سادگی توانستی ستاند که جان خود ایثار توانستی کرد. که همین در گمان ستار، هولناک می نمود:

- پیش از غروب می رسیم به مقصد؟

بیگ محمد روی برگردانید، اُریب در ستار نگریست و گفت:

- دلنگران می نمایم!؟

- نه! چرا نگران!؟

- همچی می نماید که گمان برده ای می خواهم بیرم سر به نیست کنم؟

— از کی رسم این شده که میهمان را سر به نیست کنند؟!

ستار، بی آنکه خود بخواهد، برخاسته و دندان دایی کلاغ را برکشیده و انبر و دندان از دهان مرد بیرون آورده و برای یک آن، حیران در کار خود مانده بود. اکنون انبر میخ کشی خود را باید می شست و ریشه دندان به کنجی زیر خاک می کرد. پس، لب جوی آب کنار کلاغ جای گرفت و دایی کلاغ خونابه از دهان فرو ریخت و پیش از آنکه ستار، ریشه دندان به دور اندازد، انگشتها پیش آورد و آن را از دهان انبر گرفت، در آب شستشویش داد و میان تکه لتهای پیچانید و در جیب قبایش جایش داد و ستار را به شستن دستها و انبر میخ کشی اش وا گذاشت.

صدای نومیدانه کاظم لنگ بر بام، کوتاه و کوتاه تر به گوش می رسید:

— «مردم به صحرايند استاد ستار. هر چی جار می زنم، کسی پیدایش نمی شود!»
بیگ محمد خندید. از شیب دامنه ماهور بالا کشید و روی در غروب، پرسید:
— روزی چند قران کاسب هستی، استاد ستار؟ با این صنعتی که بلدی؟

ستار پاسخ داد:

— همان قدر که این شکم پیچ پیچ بی هنر را بتوانم سیر کنم. بالاخره لقمه ای نان پیدا می شود از نوک این درفش!

بیگ محمد گفت:

— آدم قانعی هستی!

— قانع نباشم چه کنم؟ چاره ای هست؟

بیگ محمد لبخندی به لب، گفت:

— من نمی دانم؛ نمی دانم! اما خودم زیاد اهل قناعت دنیا نیستم، نه! مرد باید بتواند هر جور شده شکم خود را سیر کند. من هر وقت ببینم که زندگانی دارد تنگم را می کشد، تنگ و افسار پاره می کنم و سر می گذارم به یک طرفی و می روم تا رزق خودم را پیدا کنم. که آینه، خان عمو! همین شد که رفتم به گدگی در خانه تلخ آبادی دیگر. گاهی وقتها این زندگانی به آدمی تلخ می شود، ستارخان. تو تا به حال گرفتار سختی هایش شده ای؟

ستار به نیم رخ کبود شده از باد و آفتاب بیگ محمد نگاه کرد و گفت:

— نه؛ نه زیاد!

بیگ محمد، همچنان خیره در غروب، گفت:

— یکه یالغوزی، لابد؟ ها؟ این را می دانم! تا به حال ... عاشق نباید شده باشی،

ها؟

— نه! وصفش را فقط شنیده ام.

— چی شنیده ای؟

— شنیده ام سخت است، سخت و ... بعضاً شیرین.

بیگ محمد ناگهان عنان کشید و نگاه پر از سادگی خود را به ستار دوخت و

پرسید:

— این را از کی شنیده ای؟

ستار به او لبخند زد و گفت:

— عاشق زیاد دیده ام، آخر!

بیگ محمد، سر برگردانید و با خود انگار، گویه کرد:

— بد کردم؛ بد کردم! خبط و بی جا؛ خبط و بی جا ...

در خاستن ستار از لب جوی و واگشت او سوی تخته کارش، نگاهش افتاد به

پیرزنی که همراه آب جوی از بالا کوچه می آمد. زنی ریزنقش، با سربند سیاه و پیراهن

سیاه، و جفتی گیوه به دست. ستار از کنار دهانه کوچه به سایه رفت و پشت تخته

کارش بر کرسیچه خود جابه جاشد و گازانبر میخ کش را با کهنه ای که به هنگام کار بر

زاتوان می گسترده، خشک کرد و سر جایش گذاشت. دایی کلاغ، دست و دهان شسته،

سوی ستار آمد، نشست و تکیه به دیوار، نفسی راست کرد و گفت:

— «خلاص شدم، هی ... دست و پنجه تو را باید طلا گرفت، استاد ستار. حقیقت

که از هر انگشتت هنری می ریزد. عمر به کمال کنی، ان شاء الله!»

از آن پس، دایی کلاغ خیک پاره شده اش را از بیخ دیوار برداشت و روی تخته کار

ستار گذاشت و هم بدان سان — دهان نیمه گشوده — از ستار خواست تا خیک را هم

بدوزد و کار و کرم را تمام کند. ستار بار دیگر خیک را ورنه انداز کرد، خشکی و

چغری اش را با دل انگشتان آزمود و گفت:

— «باید نیم روزی در آب بماند تا درفش را به خودش بگیرد، دایی جان. خیلی

خشک است. بدوزمش هم جر می خورد. در آفتاب مانده بوده، ها؟»

دایی کلاغ گفت:

«بلائی سرش دربیبار، بالاخره. تو حالا بروی دیگر خدا داند کی برگردی!»

«کار نیمه کاره که به درد نمی خورد، دایی جان. ها؟»

پیرمرد خیک از دست ستار ستاند و ناباور به شکاف آن نگرست، یک دور دشتام نثار بی بندوباری خانواده خود کرد و آب خونالود دهان را بیخ دیوار فرو ریخت و به گونه ای که انگار پیرزن را با همان یک چشم خود نشانه می گرفت، گفت:

«باز هم پیداش شد!»

در سوی نگاه دایی کلاغ، ستار به بی بی نگرست که مورچه وار پیش می آمد؛ خسته، تکیده، ژنده و برهنه پای. بینی پخچ و گونه هایی چون جوز خشک؛ هم بدان حد پرچروک. روی شانهاش رد کمرنگ سه خال آبی، هنوز باقی بود و اکنون جفت گیوه را، چون یک تانان، با مراقبت روی دستها گرفته بود و می آمد تا به تخته کار ستار نزدیک بشود. نزدیک شد، آمد و مقابل ستار، دم تخته کار نشست و جفت گیوه را روی جعبه گذاشت و به ستار نگاه کرد:

«نان و آب خورده ای، استاد ستار؟»

به جواب دایی کلاغ که داشت از بیخ دیوار برمی خاست، ستار گفت:

«ای ... لقمه ای باشد می خوریم!»

دایی کلاغ، دستی به دندان، خیک خالی و خشک را روی شانها انداخت و قدم به رفتن برداشت و گفت:

«می دهم برایت بیاورند، بچه ها. دست مریزاد. خدا نگهدار!»

«به سلامت. خیر پیش، دایی!»

پیرزن نگاه از ستار برگرفته و به گیوه های روی جعبه کار، خیره مانده بود. ستار با دو انگشت، گیوه ها را برداشت، پیش نگاه خود چرخانید و گفت:

«این گیوه ها که پارگی ندارند؛ خیلی هم خوب و قیراقتند، مادر جان!»

پیرزن دست پهن و چفر خود را، با انگشتانی که خمیده مانده بودند، روی گیوه ها که اکنون بر جعبه کار قرار گرفته بودند گذاشت، دو سوی را پنهانی پایید و خف، چنان که فقط ستار بشنود، گفت:

«برای فروش؛ آورده ام بفروشمشان. ورشان می داری به قیمت؟»

ستار به بی بی نگریست، بی آنکه خود بداند از چه چنین دقیق در او خیره مانده است. پیرزن در نخستین لحظه نگاه ستار، سر فرو افکنده بود و سپیدی بن موهای برون از جلو سربند مانده او، پیش چشم بود. ستار می دید که گیوه ها چندان به پا کار نکرده است؛ در عین حال چنین دیده هایی تازگی نمی توانست داشته باشد، که در بستر ناهموار نداری جلوه هایی از این دست را ستار بسیار دیده بود. اما آنچه وی را در این دم به تأمل واداشته بود، روحیه و رفتار بی بی بود.

— «چرا می خواهی بفروشی شان، مادر؟ گیوه های خوبی هستند!»

مادر به ستار نگاه کرد و گفت:

— «گیوه های خوبی هستند؛ می دانم! بخرشان! قیمت رویشان بگذار!»

— «با چقدری دردت دوا می شود؟»

— «همین قدر که بیرزند!»

— «چقدر خودت خریده ایشان؟»

— «من نخیردمشان. نمی بینی گیوه ها مردانه اند. پسرم خریده بود!»

ستار در گفتگوی با بی بی، ذهن خود را به جمع و تفریق اندک مایه ای که از حقوق ماهیانه اش در کیسه مانده بود، به کاوش واداشته بود؛ اما مجال این کاوش صبورانه را نیافت. پیرزن، امیدبریده و کج خلق، گیوه ها را از روی جعبه کار برداشت، برخاست و راه آمده بازگشت. شاید ستار باید از جا برمی خاست، در پی بی بی می رفت و به هر زبانی شده گیوه ها را از او می ستاند و می گذاشت تا راضی به خانه اش برود؛ اما خود ندانست چرا قادر به چنین کاری نیست. نیز خود نمی دانست که چگونه مات و خیره به بی بی که چون دود از نظر محو می شد، وامانده است. گویی هنوز او گرفتار گره سوالی در خود بود، که بی جواب مانده است.

— «مردم به صحرايند، استاد ستار!»

ستار نگاه از رد بی بی واگرفت و پرسید:

— «این بی بی، کیست؟!»

کاظم، نشیمن بر خاک شیب بیخ دیوار، بند چاروق جیر خود را باز کرد و در حالی که پارگی های آن را به ستار می نمود، گفت:

— «پیش ترها هیچ چیزی از وسایل پسرش را نمی فروخت. امسال دستلاف کرده

به فروختن؛ آن‌هم نه به خودی‌ها. به اهل قلعه‌میدان نمی‌فروشد. اخترگذری اگر غریبه‌ای، رهگذری ببیند، یک تکه چیز می‌آورد که بفروشد ... می‌بینی چه جور جر خورده، استاد؟ امسال، تقریباً هر چه چیز مرغوب از پسرش مانده بوده، فروخته. ما همسایه‌ایم، در یک خانه‌ایم با هم. این چاروق‌های جیر و امانده را هم می‌بیند به پای من که جرواجر شده‌اند و پاهایم میانشان آتش می‌گیرند؛ اما اگر من پول هم داشته باشم به کیسه‌ام، همین گیوه‌ها را به من نمی‌فروشد. به قیمت طلا هم اگر بخرم، به من نمی‌فروشد. نه خیال کنی که به من نمی‌فروشد‌ها؟ نه، به هیچکس از اهل قلعه‌میدان نمی‌فروشد. تا حالا هر چه را که داشته، تقریباً فروخته. اما یک تکه‌اش را هم نمی‌توانی در همهٔ خانه‌های قلعه‌میدان پیدا کنی. همین اول‌های تابستان بود که یک جهود چیت فروش آمده بود قلعه‌میدان. بی‌بی او را و ردا داشت برد خانه و چند تکه چیز آنتیکش را به او فروخت؛ یک لحاف قناویز که برای عروسی پسرش دوخته بود، از آن قناویزهای اعلای قدیم؛ با یک جفت پرده که نقش و نگار رویش ابریشم‌باف شده بود؛ و یک جفت کاسهٔ چینی خیلی قدیمی، با یک ته قلیان چینی. این چیزها را من دیده بودم. چه قشنگ بودند، فلانی! روی هر کدام از پرده‌ها، گله و چوپان و درخت و تپه با ابریشم نقش شده بودند. طوری بود که انگار زنده بودند آن گوسفندها و علفها و آن چوپان. این چیزها را که برایش از پدر پدرش ارث رسیده بودند، نگاه داشته بود تا بعد از عروسی بدهد به پسرش. اما از اول امسال دیگر دستلاف کرده به فروششان. یعنی بعد از آنکه عروSSH، یعنی همو نومزاد پسرش رفت به شوی، بی‌بی هم دستلاف کرد به فروش این چیزها به غریبه‌ها. گمانم که ناامید شده از واگردیدن پسرش از اجباری. حالا سه سال هم بیشتر است که مراد را برده‌اند آخر. جوانهایی را که از همین جا و از قلعه‌های بالا بردند حالا یک سال هم بیشتر است که ورگردیده‌اند به خانه‌هاشان. دورهٔ اجباری که دو سال بیشتر نیست؛ هست؟ ... خیلی حرفها می‌زنند، هر که یک چیزی می‌گوید. یکی می‌گوید همو در جنگ سر خاکبخش، جادرجا تیر خورده و کشته شده. یکی می‌گوید از اجباری گریخته و آنها هم از پشت سر با تیر زده‌اندش. یکی می‌گوید گریخته و تا خودش را برساند از سرما - گرما تلف شده. هر کی یک حرفی می‌زند برای خودش ... می‌بینی چه جوری جر خورده! به یک غاز هم نمی‌ارزند این جیرها. در بیابان نمی‌توانی ده قدم راه بروی باشان. اینجا را که می‌بینی،

ریشه پنبه چوب درانده‌ش!

ستار چاروق جیر کاظم را از دست او گرفت و به کار دوختن شد؛ بی‌یاری آنکه بتواند کلامی بر زبان آورد. جز اینکه می‌پنداشت خطِ خون ریخته بر خطه و لایتش را بر خاک خشک همه ولایات می‌توان دنبال کرد. چیزی مثل دود، چشمانش را از درون انباشته بود و احساس می‌کرد بیش از این طالب شنیدن نیست؛ اما کاظم که خیال و خاطری از دوخت و دوز چاروق آسوده می‌دید، داستان را دنبال گرفت:

— بی‌بی، بیشترش هم از این بیزار شد که دید عروSSH دل از مراد علی کند و به شوی رفت. از آن وقت بود که دل کند و دیگر کم‌گویی و کم‌شنو هم شد. خودش هم به گمانم بو برده، باور هم کرده و یقین دارد که پسرش دیگر وانمی‌گردد. اما خوب ... جلو این و آن به روی خودش نمی‌آورد. من بودم وقتی مراد را گرفته بودند ببرند به اجباری. بی‌بی برایش نان راه آورده بود، یادم هست، کنار همین میدان؛ آن طرف. انگار همین دیروز بود. دم نظرم است همه چیز. از آبادی‌های دور و بر هم آورده بودند، اینجا. انگار همین دیروز بود. مراد گیوه‌هایش را درآورد و تسمه کمرش را هم وا کرد و داد به دست بی‌بی تا برایش قایم کند و پای برهنه راه افتاد. البت دوتا دوتا دستهایشان را به هم بستند و به صفشان کردند و راه انداختند طرف نوبهار. روز همین وقت روز بود، حرف به وقتش می‌رسند. خیلی هاشان بعد از دو سال، بعضی‌ها هم زودتر، برگشتند. از قلعه میدان فقط مراد علی برنگشت. یادش به خیر! همسال و همبازی بودیم با مراد علی. مادر مراد علی، که دختر همین بی‌بی باشد — خدا بیامرزدش — من را شیر داده بود. همشیر بودیم، مثل که برادر خوانده. مادر من کم‌شیر بوده. هه ... بعد هم یک بلایی از غیب در گرفت و درد زانو گفت بگیر که آمدم. یادم هست که سنگ را از درد به دندان می‌گرفتم. بعدش هم این جور شدم. من را محض همین پایم معاف کردند و الا می‌بردتم. برای اینکه اسم من هم همان سال در رفته بود برای اجباری، با اسم مراد. راستش را بخواهی ... آن روز که بچه‌ها را می‌بردند، دلم خواست که من هم تندرست بودم و همپایشان می‌رفتم. بدجوری دلم گرفت آن روز غروب ... برایت نان و ماست آورده، دختر کلاغ؛ استاد ستار!

کاظم بعد از آنکه جیرها را به پا کرد و بندهایش را بست با ستار همکاسه شد و حرف و داستان خود به جدال گل محمدها کشانید با دسته استوار علی اشکین و

آنچنان را، آنچنان تر که در قوه خیال داشت، روایت کرد:

«همین قدر برایت بگویم استاد ستار که هیجده تا نعل امنیه را خود ما، به حکم گل محمدخان، از دوروبر قلعه میدان جمع کردیم و کنار همین کوچه، دراز به - دراز خوابانیدیم؛ شاید هم از هیجده تا بیشتر. چون که، راستش را بخواهی، چشمهای خود من که به خون افتاده بود، تیره و تار شده بود. چرا نمی خوری؟ ... آ! بیگ محمدخان است، انگار؟! خودش است! طرف ما می آید، استاد! ... من ... من دیگر ... خدا حافظ!»

کاظم لنگ لنگان به کوچه پیچید و بیگ محمد که اسبی به دنبال یدک می کشید، یکراست به سوی ستار پیش آمد، دوربین فرستاده فربخش را از خورجین ترک بیرون آورد و به او نشان داد و پرسید:

— می شناسیش؟!

— بله، خان.

— پس ورخیز! خان تو را می خواهد!

ستار برخاست، ابزار کارش را در هم چید، جعبه کار را به دوش انداخت و عنان اسب یدک از دست بیگ محمد واستاند و پای در رکاب کرد. ستار پرسید:

— در این قلعه های بالا انگار هنوز درو گندم نیفتاده، ها؟

بیگ محمد به جواب گفت:

— هوای اینجاها یک کم خنک تر است. چی؟ نکند دروگر هم هستی؟!

پاسخ خنده پنهان بیگ محمد را، ستار سر تکان داد و گفت:

— نه! اصلاً بی جا پرسیدم. این طرفها، بیشتر محصول، میوه سردرختی است.

آنجا را ببین! خودش باید باشد؛ خان نایب! خپ کن!

پناه پشته فرو پریدند از اسبها و خفت کردند.

به نیم فرسنگی آن سوتر، نایب لنگ و امنیه هایش جز را می بریدند، آخرین سوار که از جز بدر شد، بیگ محمد با چشمان وادریده به ستار برگشت. ستار از خاک برخاست و جامه تکاند و گفت:

— خبرشان را مگر پسر گل خانم نیاورد؟ دیشب از قلعه چمن زده بودند بیرون؛

شبانه.

بیگ محمد زانو راست کرد و دست از قاب برنو واگرفت و گفت:

— دوربین را همو آورد برای گل محمد. چرا. چیزهایی هم شنیدم، اما ... خیلکی سوار بودند؛ نه؟

ستار گفت:

— نباید پیش از ده - دوازده تایی باشند.

ستار همچنان رو به رد غبار سواران، گردن می کشید:

— من این طرفها را خوب نمی شناسم؛ نابلدم. اها تو ... به گمان تو خان نایب به کدام طرف می تازد؟

بیگ محمد به جواب گفت:

— همان جور، راست سینه اسبهاشان اگر بروند، یگراست می رسند به محله ملامعراج. ملامعراج به پایین دشت شیکسته چادر زده. دیشب را ما مهمان ملامعراج بودیم. قصد داشت میشهایش را بیری کند.

ستار پرسید:

— شبهای پیش را کجاها مهمان بودید؟

بیگ محمد گفت:

— یک شبش را به سنگرد بودیم؛ مهمان نجف ارباب.

ستار گفت:

— همو که خواهای دختر خرسفی است؟

— تو این را از کجا می دانی؟

ستار به شوخی گفت:

— باد! این خبرها را باد برای من می آورد! حالا بگو بدانم، آنجا، به خانه نجف

ارباب، حرف و سخنی از ملامعراج پیش نیامد؟

بیگ محمد گفت:

— من به بام بودم، قراول ایستاده بودم. شاید هم حرف کشیده باشد به ملامعراج.

نمی دانم!

ستار بار دیگر بر بلندی شد و نگاه در خط رنگ باخته غبار پسله سواران

خان نایب، پرسید:

— حالا راهی داریم ما که دور از چشم امنیه‌ها خودمان را برسانیم به شیکسته؟

بیگ محمد دست به هموار و ناهموار بیابان گشود و گفت:

— براه می‌زنیم؛ از آن طرفها.

عنان به فرود پشته کشانیدند و ستار گفت:

— تا نرسیده‌ایم به جرّ، خوب است سواره نباشیم. ها؟

بیگ محمد به پذیرش، دوشادوش ستار براه افتاد. ستار که در شیب جرّ قدم

می‌گذاشت، پرسید:

— نجف ارباب، همان ارباب سنگرد است؟

— ها بله!

— با شماها رفاقت دارد؟

— ها بله!

— از قدیم؟ مثل همین بابقلی‌بندار؟

— از قدیم که ... نه. گمان ندارم. خوب، غرض؟!

ستار اسب را درون جرّ واداشت، قریوس و پسین زین را چسبید و پیش از آنکه

پای در رکاب کند، پرسید:

— به گمان تو، غروب را ما می‌توانیم به شیکسته ببریم؟

بیگ محمد پای جلد و سبک از خاک برگرفت، بر خانه زین نشست و گفت:

— پیش از غروب؛ راهی نمانده!

بند دوم

جایی برای اسبان، جایی برای مردان؛ در پناه هَرْدَه کتل شکسته. از مردها، خان عمو و کلمیشی و صبرخان نبودند. همپای گله و پایای محله. کلمیشی و صبرخان در میانه و خان عمو بر کناره به مراقبت. اینجا، گل محمد بود و قره آت، و خان محمد بود و کهر غنیمتی. دیگر اسبهای غنیمتی را خان عمو با محله همراه کرده و برده بود؛ مگر یکی از آنها که به یدک همراه بیگ محمد بود. آن سوی هرده، پسر گل خانم فارغ از بار پیغام که به گل محمد سپرده بود، از نگاه گم بود. شاید که به خواب؛ جبران خستگی دوشین. در حال، دو برادران یله بر شیب پناه هَرْدَه، در سایه سار غروب، گذران لحظه های انتظار را به «دیزبازی» بازی سر خود گرم می داشتند تا اینکه بیگ محمد و ستار، از راه برسند. که رسیدند، اما نه از خم بزرو؛ بل از پناه و پشت کتل، از میانگاه دو خرپشته رَمَل. هم از این رو، بی صدا و خفناک؛ که خنگ گوشهای قره اگر نبود و تیز شدن نگاه او، شاید که به همان خموشی تا یال هرده پیش آمده بودند؛ غافلگیرانه.

— خودی!

در یک جهش، ستار و بیگ محمد از اسبها فرو پریدند. بیگ محمد عنان گرفت و قدم پیش گذاشت و ستار، تسمه تخته کار بر شانه هموار کرد و به تأمل پیش آمد. خان محمد برخاسته و راست در چشمان ستار می نگریست. گل محمد اما، همچنان لمیده بر شیب تپه، نگاه به آمدگان داشت. ستار به تیغ نگاه خان محمد سلام گفت، مگر جبین چغفر و درهم گرفته مرد از هم واگشاید. اما تلخی روی و تیزی بدگمان نگاه، گویی در این مرد استخوانی و کشیده قامت، سالیانی دراز بود تا ذخیره شده بود.

ستار، نزدیک گل محمد جعبه کار از شانه پایین گرفت، اریب به گل محمد بر تخته کارش نشست و خداقوت داد. بیگ محمد به عرقگردان اسبها درآمد و خان محمد سوی ستار و گل محمد پیش کشید، کنار گل محمد، رودرروی پینه دوز

نشست و قلاب پنجه‌ها بر دور زانوان، نگاه به چشم و دهان ستار ماند. دوربین فریخش را، ستار در پر کمر خان محمد به چشم دید و دریافت که بیگ محمد، دوربین را به برادر ارشد خود برگردانیده است.

گل محمد به ستار نگریست و گفت:

— بگو!

ستار گفت:

— نایب لنگ را دیدیم که با سوارهایش همچنان به تاخت و تاز بود.

گل محمد گفت:

— خبرش را دارم که از دیشب یک کله می تازد. غمی نیست. خسته می شود و خودش ناچار، دست از تاخت و تاز برمی دارد. دیگر بگو! از فریخش. حرف حسابش چیست؟ مزه دهانش را فهمیدی؟ چه کاری خیال دارد بکند؟ دورویه بازی می کند یا اینکه به جد اسب و سوار می تَرپاند میان بیابانها؟

عین حال و حکایت را ستار برای دو برادران، روایت کرد.

گل محمد پرسید:

— تو خود چه می پنداری؟ چه چیز من را می خواهد ببیند؟ فقط شکل و شمایل

را؟ ها؟

ستار لبخند زد و خان محمد، بدگمان، به پینه دوز اریب شد. نگاه مظنون خان محمد را، ستار دزدانه واگرفت؛ درگیر اینکه چه پاسخی به گل محمد بدهد. حال و موقع چنان بود که انتظار می رفت خان محمد کلمیشی به جای برهم فشردن آرواره‌ها، به سخن درآید و با خوی و منش خود، ستار پینه دوز را کژدم وار بگذرد. اما حرمت گل محمد را — گرچه خردین تر از او بود — حق چنین برخوردی به او نمی داد. پس، خان محمد به ساییدن دندانها بر هم، از این گنگی و گرهی که افتاده بود، مانده بود تا سخن دل خود از زبان برادر بشنود.

گل محمد به ستار گفت:

— حرفی بزن تو، مرد! چی گمان می بری؟ رئیس امنیه ولایت برای چی می خواهد من را ببیند؟ من و تو با همدیگر نان و نمک خورده ایم. تو محض خاطر من، محض خاطر ما، از دست حکومت سیلی خورده ای؛ نخورده ای؟ بعد از گریز ما از

محبس، آن غزنه سرخاب مال عذاب داد؛ نداده؟ تا امروز، به آینه تو خدمت به ما کرده‌ای؛ نکرده‌ای؟ چرا! اینها روشن است. فقط نمی‌دانم به چه نیتی؟ به چه نیتی؟! حالا وقتش است که حقیقت را به من بگویی؛ بگو! همه‌اش را می‌خواهم بدانم. رئیس امنیه برای چی می‌خواهد من را ببیند؟ برای چی، آخر؟!

ستار، هم بدان آرامش و صراحت، جواب داد:

— سرگرد فربخش، من و پرونده‌ام را از شهربانی برد به ژاندارمری. آنجا من را خواند به دفتر کارش، در دفتر کارش از من خواست که تو را گیر بیاورم و به تو بگویم که فربخش خواسته که تو را ببیند؛ در هر کجا و هر جور. بعد از آن هم این دوربین را به من داد تا برایت بیاورم. همین!

گل محمد که دمامد بیشتر خوی می‌کرد و این خوی و خشم به رغبت خان محمد بود، این بار از خاک برخاست و با مایه‌ای از بی‌تابی، گفت:

— چند بار این حرف را می‌زنی؟! این که از آفتاب هم روشن تر است! می‌دانم؛ این را هم می‌دانم که تو این کلام را از آن دمی که از زبان فربخش شنیده‌ای، تا همین دم که اینجا نشسته‌ای، یکبند در فکرش بوده‌ای. پس چرا عقیده‌ات را از من قایم می‌کنی؟ چرا حرفت را از من پنهان می‌داری؟ گیرم که من هم الان زین کنم سوی سبزووار و یکسر بروم به اداره امنیه؛ خوب، تو چه حرفی داری که به من بزنی؟ همین جور خاموش می‌مانی که من راه بیفتم و بروم؟ تو دهنه اسب من را نمی‌گیری؟

خان محمد، خیره و جویاتر از پیش، به ستار نگاه کرد. ستار که زیر ضرب و بار حرف و کلام گل محمد سرش فرو افتاده بود، گردن راست کرد و نه به این یا آن برادر، که به مقابل چشمان خود خیره ماند. گل محمد، بی هیچ اشارتی، از روی شانه‌اش به برادر نگاه کرد. خان محمد از جای برخاست و سینه کتل را بالا رفت. گل محمد در پی درنگی کوتاه، واگشت و برابر ستار بر خورجین نشست و گفت:

— حالا بگو!

ستار به رد رفته خان محمد نگاه کرد و دریغ در سخن، گفت:

— خان را از من رنجاندی. نه گمان بَرَد که به او اطمینان ندارم، من!

گل محمد گفت:

— حرفت را بگو! تو در بابت پیغام رئیس امنیه به من، چی خیال می‌کنی؟ لابد

که خبر تیر و تفنگ قلعه میدان به گوشت رسیده؟ ها؟ هم اینکه لابد می دانی علی اشکین و سوارهایش آنجا چی به روزشان آمد؟ ها؟ آنها خودشان به همان چاهی افتادند که برای ما کنده بودند! حکایت گوشهای بریده را هم لابد شنیده‌ای!

ستار به گل محمد نگریست و گفت:

— شنیده‌ام؛ همه‌اش را شنیده‌ام!

گل محمد گفت:

— خوب! با این حال و حکایت که رفته، پیغام رئیس امنیه و این دوربین که برایم فرستاده و می‌خواهد که من را ببیند، چه معنایی دارد؟ چه معنایی پیدا می‌کند اینها با هم؟

ستار این بار راست در چشمهای گل محمد نگاه کرد و گفت:

— خودت چی فکر می‌کنی؟!

ستار با پرسش خود، نگاه در گل محمد ماند؛ و گل محمد یکباره چنان که گویی در خود فرو افتاده باشد، سر به جلو خمانید و خاموش ماند. هیچ آشکار نبود که سکوت گل محمد به سؤال ستار، چندی طول خواهد کشید. نیز آشکار نبود که از پس این سکوت، گل محمد چگونه در ستار خواهد نگریست و چه خواهد گفت. هیچ چیز آشکار نبود. آنچه به حس و گمان درمی‌آمد، اینکه خاموشی گل محمد برای ستار، بیم‌آور و ناخوشایند نیست. سهل است که به رغبت در آن می‌نگرد. نتیجه، اما عقیم ماند. از آنکه خان محمد، شیب کتل را فرو دوید و هم در آمدن خود، بانگ برآورد:

— ببین چه می‌کنند، بدکردارها! ببین چه می‌کنند! محله را به آتش کشیده‌اند؛ به

آتش!

به بانگ خان محمد، بیگ محمد نیز عنان پیچاند و به جمع پیوست. پسر گل خانم هم از پناه بیرون آمد، چشمها را به پشت و پهلوی انگشتها مالانید و نزدیک دیگران ایستاد. گل محمد برنو را به چپ داشت، و کمربند و حمایل را به راست صاف می‌کرد. خان محمد نیز یراق از قاب آویخته به شانه اسب بیرون کشید و سینه کتل آهکی را، دوش به دوش بالا کشید و به محمدرضا گل خانم گفت که مراقب اسبها باشد. دمی دیگر، چهار مرد، سه برادران و ستار بر بالاترین پشت پشته ایستاده بودند،

پشت به خورشید که در کار فرونشستن بود. برابر ایشان، پایبندست کتل، دشتواره‌ای که محله ملامعراج در آن تکه نه‌ردجو کشت، دیرک در خاک فرونشانده بود، پیش نگاه بود.

بر نظم و آهنگ به هم خورده و برآشفته محله، غبار غلیظ غروب حجاب شده بود. زردپوشان سوار، در هر سوی به تاخت بودند در رمش زنان و کودکان و گوسفندان. غریو زنان و شیوه کودکان، بریده و ناپیوسته، در گذر باد غروب تکه‌پاره می‌شد و برگوش می‌گذشت. آشفته‌گی، گسیخته‌گی و پریشانی. همه در هم، و همه در غبار غروب. هیچ کرداری آشکارنی، انبوه کنش و کردار اما همه آشکارا به کشمکش. گوسفندان، پنداری در یورش گرگها گرفتار آمده، به فغان و رمش. نوسالان، هم به سان برگان در گریز و پویش. دود و آتش. فراز شده از کاکل سیاه‌چادران. دو تن به هم در پیچیده. تنی بر خاک فرو کوفته می‌شود.

خان محمد به زانو شد؛ بیگ محمد هم. گل محمد تخت پا بر گردن تفنگ برادر نهاد و دست به ستانیدن دوربین دراز آورد. خان محمد دوربین از پر کمر بدر آورد و وادست برادر داد. گل محمد تا چشم در چشمخانه دوربین جای دهد، گفت:

— گلوله‌ای اگر از ما شلیک شود، آن بی غیرت‌ها ده نفر را به خون می‌کشند!

نگاه گل محمد از چشم دوربین اکنون روی نایب لنگ بود که ریش ملامعراج را به چنگ گرفته بود و او را کشان کشان سوی سیاه‌چادر می‌برد. گل محمد، با خود انگار، اما به وجه کنش برادران، گفت:

— خوددار ... خوددار باید بود. زمانه فراخ است!

نگاه گل محمد همچنان روی نایب لنگ و ملامعراج می‌رفت تا به سیاه‌چادر افروخته نزدیک شدند. نزدیک‌تر. نایب دست به نیمسوزی شعله‌ور برد و آن را برداشت و شعله به زیر ریش ملامعراج گرفت. نگاه دوربین، روی نیمه تنه نایب و معراج بود. به مدد پندار، گل محمد بیش و کم می‌توانست حال وحشی نایب و خشم زخمگین ملامعراج را دریابد. هم بدان کندی و ژرفا، برادران را گفت:

— ما با خون مردم بازی نداریم؛ همان‌چه که حکومتی‌ها آرزویش را دارند؛ ...

ملامعراج، آی ملامعراج خوب!

در نگاه گل محمد، ریش ملامعراج می‌سوخت. زن‌ها به دور مرد آمده بودند،

گیس برمی کشیدند و شیون می کردند. سواران نایب، کتف های حیدر ملا معراج را بسته بودند و جوان، پیدا بود که نعره می زند. و در پناه دهان به نعره گشاده حیدر معراج، سیاه چادر به سوختن بود.

گل محمد دوربین از چشم وا گرفت و به برادرانش نظر کرد. خان محمد، دیوانه از خشم، آرواره هایش را سخت تر از پیش بر هم می فشرد؛ و بیگ محمد بی صدا می گریست. گل محمد از پشت شانه خان محمد که خیره به گنگی معرکه مانده بود، گذشت؛ کنار شانه بیگ محمد ایستاد، به تأمل در او نگریست و سپس تخت گیوه اش را بر شانه ستر برادر گذاشت و به یک ضرب، او را به راست واغلتانید. بیگ محمد، تازه به خود آگاه شده، تن فراهم آورد و رودر روی برادر، به حالی که سراپایش پنداری به رعشه دچار آمده بود، ایستاد و نگاه پراشک در او دوخت. گل محمد از برابر برادر آرام گذشت با این کلام که:

— ستم را اولین بار است که می بینی؟!

بیگ محمد، فریاد فروخورده، به برادر برگشت:

— وقتی که همین جور دست بسته اینجا مانده ام و فقط نگاه می کنم، توقع داری

چکار کنم اگر گریه نکنم؟!

گل محمد نشست و هیچ دم بر نیاورد. دوربین را میان دو دست گرفت و بار دیگر و به گونه ای دیگر انگار، آن را روانداز کرد. سپس روی به ستار کرد و خنده ای بر لب، گفت:

— حالا دانستم سرگرد فربخش این پیشکشی را چرا برایم فرستاده!

ستار، ناتوان از گشودن گره جبین، دوربین از دست گل محمد ستاند و چشم به چشمخانه دوربین نهاد به نظاره دشت معرکه. سیاه چادر در افروختن بود و ملا معراج بر زمین افتاده بود و ریش بر خاک می مالید. گل محمد دست بر گرده تفنگ مالید، تکیه تن به آرنج داد و تا این بلا که نایب میان دشت برافروخته بود، خاموشی بگیرد، تن یله کرد. ستار دوربین از چشم وا گرفت و گفت:

— دارند جمع می شوند که بروند. دارند می روند.

گل محمد دوربین از ستار گرفت، آن را به بیگ محمد سپرد و گفت:

— زبیده چشمهای تو نیست، اشک ریختن! ردشان را بزن!

بیگ محمد چشم به دوربین راست کرد و گل محمد از جای برخاست و همپای او، ستار و خان محمد هم برخاستند و هر سه از یال پشته سرازیر شدند؛ دو برادران شانه به شانه هم، و ستار به دنبال. در نیمکش پشته، خان محمد ناگهان پای در خاک نگاه داشت، آستین برادر را به چنگ گرفت و سراپا لرزان از خشمی که در خود مهار کرده بود، گفت:

— این خان نایب را امشب من باید بکشم! باید بکشم! باید بکشم،
خان برار!

در بازتاب خاموش گل محمد، صدای کُنده مانند مرد فرو افتاد و گفت:
— آتش می گیرم امشب، اگر نکشم این خان نایب را!
گل محمد به غروب نگاه کرد. خورشید در آشیانه نبود. گل محمد به ستار گفت:
— کاری از تو می خواهم بکنی، استاد ستار!
ستار بالادست دو برادران و بر میانه ایشان ایستاده بود:
— چه کاری، خان؟

گل محمد روی برگردانید و گام بر شیب پشته فرو برداشت و گفت:
— اینکه بروی به محله ملامعراج، شاید بتوانی کمکی برایشان باشی. یکی هم
اینکه ... بد نیست به معراج بگویی شب را به شام پیش او می آیم.
ستار سوی هرده پیش افتاد و پرسید:
— دیگر چی؟
گل محمد گفت:

— زیاد هم شتاب مکن! نرم نرم برو. همدیگر را آنجا می بینیم.
ستار جعبه کار از بیخ هرده برداشت و به شانه انداخت و نگاه به دو برادران، راه
به فرودست پشته پیش گرفت. گل محمد برای او دست برآورد و گفت:
— تا شب!

ستار کلاه از سر برگرفت و به هوای گل محمد باد داد. گل محمد لبخندی نرم به
لبها، روی و نگاه از ستار برگردانید و برادر را نگرست. خان محمد خیره در ستار که
آرام بر شیب پشته پایین می رفت، مانده بود و پوست چغفر چهره اش چون تنگ اسب
بر ناهموار استخوانها کشیده شده بود و نگاه تند و بدگمانش از دو سوی بینی، او را

عقابی مانده می نمود:

— اطمینانی که به او داری، زیاده نیست؟! —

گل محمد به سوی قره آت کشید و گفت:

— تنگ ها را محکم می کنیم! به پسر گل خانم بگو چشم به راه قربان بلوچ بماند! ستار، هنگام که در آخرین نقطه دیدرس واگشت تا گل محمد را بنگرد، دو برادران را تشسته بر اسب و مهیای رفتن دید و بیگ محمد را در خیز سوی اسب خان عمو، ستار، بیمی پنهان در خود، پای ایستاده سواران را در نگاه گرفت. بیگ محمد بی آنکه به قاعده پای در رکاب گذارد و بر زین بنشیند، هم از دور خیز گرفت و دست در یال افشان اسب، بر بالای حیوان جهید و عنان چنان به شتاب چرخانید که اسب تنومند خان عمو به زیر تنه سنگین جوان چرخی بزد و یورتمه سر در پی سواران گذارد.

اینک سه سوار، سه برادر، دو شادوش و رکاب در رکاب، چپ با غروب، لُکه می راندند. لُکه از آن رو شاید که زمین همواری تاخت نداشت. یا اینکه سواران، لُنگِ شب بودند. هر چه بود و به هر انگیزه، تا در نگاه ستار بودند، بی تاخت بر هموار و ناهموار می راندند، روی در پهنای گنگ گاوگم شیب و نشیب بیابان.

ستار تسمه جعبه کار را روی شانه صاف کرد، سر از سوی سواران برگردانید و به راه محله ملامعراج رفت. راه نه؛ بیراهه ای کم دستکند که از پوزه پشته می پیچید، در سراشیب یله می شد و بر کف دشتواره، نبرد جوزار را در بر می گرفت و می پیوست به محله ملامعراج.

محله اکنون در نگاه ستار سایه ای بود با رگه ای از دود تیره که از کاکل سیاه چادرش به هوا شانه می کشید. گنگ؛ همه چیز گنگ بود و غروب تنگ در گلولی شب، گم می شد، و در آن فاصله، بر آن بلندی که ستار ایستاده بود، هیچ چیز به روشنی دیده نمی شد، مگر ته مانده همان دود که از چادر سوخته به آسمان بر می شد، و تکاتوک مردمی که در آمد و شد بودند به مثابه اشباح؛ با چارپایانی که به سرگردانی می چرخیدند و گله ای که در پناهدست محله گرد آمده بود.

بازتاب شب، اشیاء و جانوران، دم به دم آشکاره تر می نمود؛ چندان که ستار به دیدن همان چه دمی پیش دیده بود، می بایست به چشمهای خود فشار بیاورد و به

خود اگر می بود، درمی یافت که چین و چروک کناره چشمهایش بیش و عمیق شده اند. دمی دیگر، این نشانه ها و نمودها در غلظت گنگی غروب و شب، فرو می نشستند و محو می شدند. نشستند و محو شدند.

شب، اینک به تمامی شب بود. در آمد شب.

ستار به آسمان نگریست. ستارگان روی نموده بودند. براه باید می افتاد. براه افتاد. اکنون دیگر نه خود می دید و نه محله را. دود، در شب گم بود. شاید هم دود و مانده آتش به مشک های آب و بادی های خاک، فرو نشانده شده بودند.

فرو نشانده شده بودند. دیرک های نیم سوخته، توان پایداری نداشتند. سیاه چادر ملامعراج، جگر زلیخا شده بود. ااثه نیم سوخته بود. صندوق و رختخواب و نمدها، فانوس و توپره و ... همه، ناکار و ناسور بودند. دو سه تن - مرد و زن - در کار بیرون کشانیدن مانده چیزها از چادرها بودند.

از آدمها، ناکارتر از همه، ملامعراج بود. ملامعراج را در چادر دامادش خوابانده بودند و چند زن و کودک به دورش حلقه زده بودند. زنهار کدام به سهم و توان خود، تلاش به درمان می داشت. این همه اما، تاب و بردباری مرد اگر نبود، علاجی به سوختگی روی او نمی توانست باشد. ریش مرد، خال خال سوخته و جای جای مانده. گونه ها، مژه ها، ابروها و پاره ای از پیشانی، هم بدان سان سوخته بودند. به فرو نشاندن کیز آتش، روی که بر خاک مالانیده بود، خود بدتر. پوست صورت زخمی بود و چشمها از هُرم آتش، ورجلا و سرخ.

غریب وار و خاموش، کنار دیرک چادر نیم سوخته، ستار ایستاد. دو زن و یک مرد، جوان و چابک، به کار از هم واکردن کارها بودند. ااثه سیاه چادر ملامعراج را بیرون کشانیده و کناری انباشته و به واریسی بودند. ستار که چون سایه ای پیش خزیده و کناری به نظاره ایستاده بود؛ تا نابگاهی اش عجیب ننماید، خدا قوت گفت. زنهار ناشنیده گرفتند و مرد جوان به ستار واگشت، در تأملی که ناشی از تردید و حیرت او بود، عرق پیشانی به آستین سترد و پاسخ گفت:

— خدا نگهدار!

همدیگر را پنداری می شناختند. در جایی هم را دیده بودند.

«کجا؟»

جعبه کاری که به شانه ستار آویخته بود، چیزهایی را به یاد حیدر ملامعراج می آورد. بی شک او را جایی، در گذرگاهی دیده بود. از چهره سیه چرده، چشمهای درشت سیاه و جنم نگاه پسر ملامعراج هم، سایه گنگی در یاد ستار بود. به گمان اما که چیزهایی در حیدر ملامعراج تغییر یافته بود. شاید سبیلهای نرم و خوش قواره اش او را از خامی نوجوانی دور کرده بود؛ یا همین التهاب که از خشم پیشین در او باقی بود. همین کار و تلاش و تقلا، حیدر را دیگر می نمود. ستار بیش از این به تردید پسر معراج دامن نزد، و پیش سخن گفت:

— داشتم از آن دور می گذشتم، چشمم افتاد به این دود و آتش. پا سست کردم. خواستم بگذرم، اما نتوانستم. شب پیش بود، گفتم ببینم چه خبر است. فی الواقع گفتم ببینم چی پیش آمده. عاقبت که باید شب را در جایی سر زمین می گذاشتم. مهمان نمی خواهید؟

حیدر همچنان گوش و چشم به مرد غریب - آشنا داده و خاموش مانده بود. ستار، تا سخن بنیفتند، پرسید:

— در این آتش کسی هم صدمه دیده؟ کاری ... کمکی از من برمی آید؟ اصلاً چطور شد که ...

حیدر بیش از این به گوش نماند، در نیمه های گفت و سخن ستار به او پشت کرد و سوی چادری که آن سو ترک بر پا بود رفت و دمی دیگر بازگشت. ستار را به همراه برد و او را به درون راه نمود و خود به کناری ایستاد. زن و دخترها دور ملامعراج را وا گذاشتند و ستار، سلام بر زبان و نگاه در چشمان سرخ و ملتهب ملامعراج قدم پیش گذاشت و پایین پای نهالی ملامعراج زانو بر زمین زد و نشست و تازه به یاد آورد که می توانسته جعبه کارش را همان دم دهانه چادر، از شانه و بگیرد و بر زمین بگذارد. پس تسمه از شانه واگردانید و روی خوش به ملامعراج گفت:

— بلا دور باشد، عمو جان!

— بد نبینی، استاد.

ستار آسوده بر پلاس جا گرفت و گفت:

— مهمان بی موقع مثل خروس بی محل می ماند، ها؟

ملامعراج، خنده ای خسته بر لب، گفت:

- مهمان حبیب خداست، استاد ستار. قدم روی چشم. خجلم که روزگارمان آشفته است. چای ... یک پیاله چای بیاورید. ماندهٔ راه است، استاد.
- ستار پیش خزید، به سوختگی‌های روی مرد خیره ماند و گفت:
- فکری برای زخمها نکرده‌اید؟
- ملا معراج پاسخ گفت:
- حالا دم به دم کهنه خیس می‌کنند و می‌گذارند رویش.
- ستار به زنها برگشت و گفت:
- ماست؛ ماست نیم جوش اگر پیدا بشود ...
- ماست آوردند. ستار سر آستینها را بالا زد و خود با دستمال خیس بار دیگر رد زخمها را از مانده‌های خس و خاشاک پاک کرد و از آن پس کاسهٔ ماست را پیش کشید و جابه‌جا، روی معراج را با ماست پوشانید:
- حالا چطوری؟
- کمی خنک شد. سوزای اش دم نقد آرام گرفت.
- ستار گفت:
- خوب که به چشمه‌های آسیب نرسیده.
- معراج، پیرانه، سر جنبانید و گفت:
- هنوز معلوم نیست. شاید بعدها اثر کند. هم الان انگار کاه به چشمه‌هایم دارم.
- ستار گفت:
- آن سیاه‌چادر بزرگ، بدجوری سوخته!
- باز هم به لبخند، معراج گفت:
- فدای موی سرت. شکر خدا هنوز چهار تا بز هست که مویشان را بجینیم به کفایت یک سیاه‌چادر. طوری نیست. اتفاقی ست، افتاده!
- ستار گفت:
- دیدم که دستهٔ خان‌نایب رو به غروب می‌رفتند.
- معراج همچنان آرام گفت:
- خدا هدایتش کند. آمد، سوزاند، و رفت. خدا هدایتش کند ... دیروقتی ست از این طرفها نیامده‌ای؟

— گرفتاری، ملامعراج؛ گرفتاری.

معراج پلکها بر هم خواباند و گفت:

— عمرت دراز، عمو جان. پایت رهوار. قصد کجا داشتی؟

— از قلعه میدان می آمدم.

— قدم به چشم. بیابان خدا بزرگ و آسمان خدا بلند است. لقمه نانی یافت

می شود و پاره شولایی هم گیر می آید. هوا خوش است.

ستار چند دانه مویز به دهان گرفت و پیاله چای برداشت و گفت:

— تا آخر شب، شاید باز هم برایت مهمان برسد.

معراج شانه از بقبند برداشت و پلک به ستار گشود و پرسشی پنهان در کلام

گفت:

— مهمان رزقش را با قدمش به سفره می آورد، اما ...

ستار گفت:

— گل محمد خان گفت که سلام برسانم و این خبر را بدهم.

در نیمخیز ملامعراج، حیدر خسته و هنوز آشفته به درون آمد. اکنون در نور

فانوس، ستار می دید که چهره جوان در یکی دو جا خراش برداشته و سفیدی

چشمهایش به سرخی گراییده اند. یقه پیراهن نقرآبی اش دریده و دکمه جلیقه اش کنده

شده بود و می نمود که تن و بدنش هنوز گرم از عرق کندوکشال با امنیه هاست.

گرچه مردمی که زندگانیشان در مداری بسته گرفتار است، در گشودن زبان و دل،

شیوه ای بس سنجیده و به حُزم دارند؛ اما به گمان ستار، یورش ددانه خان نایب و

سوارانش به خانمان ملامعراج، چنان خشمی در خون مرد جوان برانگیخته بود که به

نیستری توانستی این خون خشمگین از مهار رگها بدر بجهانی. پس تلنگری بس بود تا

سخن حیدر به فریاد در آید، که او لب ناگشوده، خود فریاد بود:

— دیدمشان که می رفتند، سرمست می تاختند و می رفتند. به زنها که عتاب

نکردند؟

حیدر عرق جبین به آستین گرفت و به جواب گفت:

— گمان می کنی شرم از همچو کاری می داشتند اگر می توانستند؟ گفتارها! یک

روز از دستشان آسوده نیستیم. تا آدم می رود سرش گرم کار و زندگانی اش بشود،

یکدفعه پیدایشان می‌شود؛ برای مالیات، به بهانه مال‌دزدی، بابت شکایت صاحب نهر، به بهانه آبگاه، اجباری ... چه می‌دانم؛ برای هر چی و بابت هر چیزی طلبکارند. طلب پدرشان را دارند از مردم. وقتی که بهانه‌شان محکم باشد که دیگر قانع نیستند به اینکه خون آدم را هم بخورند. لاشخورها! آدم باورش نمی‌شود که بی‌خود و بی‌جهت بریزند به خانمانش و آنجا را مثل لشکر دشمن به آتش بکشند! کاش این را می‌دانستند که برای ورپاداشتن همچو سیاه‌چادری چه زحمتهای کشیده شده، چه خون دل‌ها خورده شده. هه! لابد خیال می‌کنند ما فوت کرده‌ایم و این سیاه‌چادرها رفته بالای دیرک‌ها! کله‌خراها! نمی‌دانند؛ هیچ چیز نمی‌دانند. فقط بلدند غارت کنند و خسارت بزنند. موی بز. فقط پنج روز کار دارد تا آدم بزها را در آبگیر بشوید. بعد از آن باید بزها را بیری کرد. بعد از آن، بیشتر از شش ماه سال کار دارد تا این موها با دست و دیگلو رسیده بشوند. تازه کار بافتن؟! هر چند تا زن که در محله باشند ماهها می‌نشینند پای دستگاه و بام تا شام، نخ روی نخ می‌اندازند تا اینکه ... گاهی هست که بیشتر از نیم‌سال وقت می‌برد. اما لاکردارها می‌ریزند، عمر و زندگانی‌ات را به آتش می‌کشند و می‌روند! چرا؟ برای اینکه زهرچشم از آدم بگیرند. بهانه؛ بهانه‌شان چیست؟ اینکه ... رد نشان بده. که یک‌روزی، شبی گل محمد کلمیشی از این طرفها گذر کرده ... هی ... داد از بی‌داد!

معراج گفت:

— امشب مهمان داریم. به جای این شکوه - شکایت‌ها و رخیز بره نری بکش. و رخیز ... تا به عمر من برسی از این معرکه‌ها زیاد باید ببینی.

حیدر برخاست و زنهای سفره آوردند. شام خود، ساده بود. ملامعراج از ستار خواست تا بار دیگر ماست روی سوختگی‌ها را نو کند. ستار چنان کرد. ملامعراج به زنهای و بچه‌ها گفت که خود شام بخورند که او چشم به راه میهمان دارد؛ و از آن‌پس که گفت نان و سفره را به جای دیگری ببرند، خبر از دامادش گرفت. گفتند که گوسفند را به نهر درها کرده است. ملامعراج به ستار نگرست و گفت:

— رحم خدا بود که خون نیفتاد؛ رحم خدا.

ملامعراج بار دیگر پلک بر هم نهاد و پرسید:

— تو هیچ صدایی نمی‌شنوی، ستار؟!

— ها؟ صدا؟ نه؛ من نمی شنوم.

— من می شنوم. من یک صدایی می شنوم. صدای گلوله می شنوم من، ستار!

— صدای گلوله؟! پس این گوشهای من ...

ستار به هم دوید و از در چادر بیرون زد. حیدر بره را بر زمین کوبیده و سر بریده بود. خون از گلولی حیوان بر خاک شره می کرد. ستار کنار شانه حیدر ایستاد و پرسید:

— صدا! صدایی می شنوی تو؟

حیدر کارد و دست به زیر لوله ابریق که مادر به شستشوی پیش آورده بود گرفت و گفت:

— من چیزی نشنیدم!

— تو چی، مادر؟!

— من نشنیدم!

— پس ملامعراج چطور شنیده؟

حیدر لوله ابریق به پشت دستها پس زد، آب از پنجه‌ها و تیغه کارد به تکان چکانید و به ستار گفت:

— وهم! تب کرده او لابد. وهم و گمان می زند!

ستار به هر سوی قدمی برداشت چنان که گویی می رفت تا صدا بجوید. اما نامراد بازگشت و ایستاد و دمی دیگر برپای داشتن سه پایه را به کمک حیدر رفت و هم به کمک، بره را بر سه پایه آویختند به کندن پوست. ستار کار به حیدر وا گذاشت و خود به چادر برگشت. ملامعراج همچنان پلک بر پلک خوابانده داشت و لب می جنبانید. ستار به او نزدیک شد و پرسید:

— باز هم صدایی می شنوی، عمو معراج؟

بی آنکه پلک از پلک برگیرد، ملامعراج گفت:

— می شنوم؛ می شنوم. صدای گلوله؛ صدای گلوله‌ها. گل محمد دست به برنو برده. می بینمش. می شنومش. دانستم، می دانم به چه خاطر گل محمد خواسته که شب به خانمان ما بیاید به شام. تا گفتم دانستم. شام را به حیدر بگو مهیا کند، گل محمد تا دمی دیگر برمی گردد. برمی گردد. به سلامت برگرد، گل محمد!

صدا کم شد. کوتاه شد و تمام شد.

ستار بار دیگر از سیاه چادر بیرون رفت. حیدر ملامعراج دست و کارد از کندن پوست بازداشت و نگاه به وراسوی محله دوخت، پندارِ پیش تاختن سوارانی. نه. گمان بود. همه اش گمان.

— به خیالم نایب لنگ عشقش کشیده باشد برگردد و باز هم غافلگیرمان کند! آخر او به جد گمان برده که ما به گل محمدها پناه داده ایم!

ستار بر سر پاره سنگ نشست و نگاه به حیدر، پرسید:
— نداده اید؟

حیدر به ستار وانگریست و در دم سر و چشم به کار خود بداشت و گفت:
— چرا می پرسی؟
ستار گفت:

— از این که من رفیق اویم!
— رفیق گل محمد؟!

— ها بله! حالا هم من خبر آورده ام که آنها به شام می آیند اینجا.
حیدر بار دیگر به ستار نظر دوخت و پرسید:
— اگر رفیق اوایی بگو بدانم حالا به کجاست؟
ستار گفت:

— گمان دارم که در جدال باشد؛ با خان نایب!
— از کجا یقین داری؟

— از آنجا که وقتی من سوی محله شما کج کردم، آنها هم رد خان نایب را گرفتند و رفتند.

— پس چرا این را به بابام نگفتی؟
ستار گفت:

— او خود فهمید! ما از آن بالا اینجا را می پاییدیم.
— از کدام بالا؟ از شیکسته؟
— بله، از همان جا.

— فقط پاییدید؟ همین؟

— نه فقط همین. گفتم که ... آنها رفتند به رد نایب ... تو سربازی خدمت کرده ای؟

— نه هنوز. اما اسمم دررفته به حوزه. برای چی می‌پرسی؟
ستار برخاست و گفت:

— هیج! همین جور پرسیدم.

حیدر دست نگاه داشت و به ستار نگریست و پرسید:

— همین جور؟!*

ستار گفت:

— یک جفت گیوهٔ مرغوب رد دارم که به پای تو خوب جور است. گفتم اگر ماندنی باشی و نخواهی بروی به اجباری، آن گیوه‌ها را برای تو بخرم.

حیدر بار دیگر کاردش را به کار انداخت و شوخ - جد گفت:

— از من ملنگ‌تر گیر نیاورده‌ای؟ نه، من لازمشان ندارم. گیوه‌هایم را تازه امسال بهار داده‌ام دورهٔ چرمی گرفته‌اند. اقلاً دو سال تا سه سال دیگر برایم گیوه‌اند.

ستار پا سوی فرودست محله کشید و گفت:

— خود دانی!

ستار به بیابان بدر شد و بر بلندی خاکپشته‌ای نشست؛ قلاب دستها به دور زنان و نگاه سرگردان، رها به میان شب. یکباره انگار ذهنش در مانع یک احتمال گرفتار آمده بود. یک احتمال. مرگ گل محمد! یک گلوله، بس بود یک گلولهٔ سربی تا قلب مرد را از تپش و ابدارد. هلاکت! بس با یک گلوله. حجمی خردینه‌تر از یک بادام. و آن‌گاه، آدمی، این جهان کوچک از هم می‌گسیخت. گل محمد، این جهان عزیز، از هم می‌گسیخت. خط گلوله که خبر نمی‌کند! آن‌هم به شباهنگام.

— «نه! نه!»

این را، این احتمال را ستار باور نمی‌توانست بکند. اما اگر چنین بود، پس از چه چنین بی‌قرار از محله به شب بیرون شد؟ راست اینکه خاری در جانش می‌خلید و او را بی‌قرار می‌داشت. بی‌قرار و چه پنهان، افسرده. دل به هزار سوی در خلجان بود و ستار خود نمی‌دانست از چه چنین نابهنگام برانگیخته شده بود. یک حس غریب، او را بر آتش می‌داشت. گرفتار در وسوسه‌ای جانکاه.

— «اگر به راستی نعش او را بر اسب خوابانیده بازآورند؟! نه!»

برخواست، که قرار بر یک جانشستنش نبود. چندی ایستاد، نگاه در آسمان. پس

براه افتاد. بی اختیار قدم سوی فرودست. هم آن جهت که سواران راه گرفته بودند، برمی داشت. تلاشی به عبث! که اگر آمدنی بودند، وانمی گشتند و اگر نآمدنی بودند، به رفت و رفتار او باز نمی آمدند. اما این وهم نیرومند بر آتش می داشت تا در خود آرام نتواند بگیرد. می رفت تا نشست و باز برخاست. امید صدایی؛ نبود. سر برگردانید. شعله آتش در آستانه چادر به هوا برخاسته بود. سوی آتش برگشت. این خود بهانه‌ای بود تا راه آمده باز گردد:

— به کجا خودت را گم کردی، استاد؟

— تکه تکه‌های گوشت به سیخ چوبهای گز کشیده شده بودند و آماده میان مجمعه نهاده. حیدر دستها از خون پاک کرده و آتش را میان اجاق سنگی برافروخته می داشت:

— پس آشناییت که نیامدند، استاد؟

ستار چنان که دمی دچار و گرفتار خرافات شده باشد، بی جواب حیدر، قدم به سوی چادر کشید تا از ملامعراج حال گل محمد و برادران بازجوید:

— به سلامت برخواهند گشت، عمومعراج؟

ملامعراج پشت از بقبند برگرفت و گفت:

— دلم این جور می خواهد، آشنا. دلم این جور می خواهد. اما ...

— اما چی؟

— این نایب لنگ از آن دغل هاست. عمری سر کار خود گذاشته و همین که

دیده‌ای، فقط یک بار پایش تیر ورداشته. در کار خود گرگ است!

— عمومعراج ... خیلی دلم شور می زند. می ترسم.

— جنگ است، آشنا جان. کار آدم به دم است. به دست من و تو هم نیست. از اول

و ازل این جور بوده است.

— من ... من عمومعراج، مثل پسر بچه‌ها شده‌ام امشب!

— نمی دانم ... نمی دانم. تن به تقدیر باید داد؛ تا تقدیر چه باشد!

— می روم بیرون، من!

— هر جا می روی، برو. اما آرام بگیر؛ آرام ... اگر چه خودم دل بر آتش دارم!

در آستانه در، ستار به ملامعراج برگشت و پرسید:

- با من بودی، عمو معراج؟

معراج گفت:

- آرام بگیر ... آرام!

ستار بیرون رفت. حیدر کنار اجاق نشسته بود و با تکه چوبی دل آتش را می شورانید. ستار نزدیک او نشست و نشان از آب گرفت. حیدر برخاست و آب آورد. قلع آب را ستار، نرم نرم نوشید و خالی اش را به کناری نهاد. حیدر نشسته بر جای خود، اریب در ستار نگریست و گفت:

- بی تاب می نمایی استاد؟

ستار هیچ ندانست و بس در آتش خیره ماند.

- می خواهی یکی از این سیخ ها را برایت کباب کنم؟

- نه!

- گرسنه ات نیست؟

- تشنه ام؛ فقط تشنه.

- باز هم برایت آب بیاورم؟

- بیا!

بار دیگر قلعی آب. ستار پرسید:

- این نزدیکی ها قنات کجاست؟ آبگیر یا چشمه؟

حیدر گفت:

- میل به غوطه زدن داری؟

- همین. می خواهم غوطه بزنم.

- نیست. تا یک فرسخی آب نیست. این جوزار دروشده را هم که می بینی، آبی

نبوده، دیم بوده.

ستار آرام ماند و گفت:

- می دانم؛ خوب. خوب.

- چرا چنین پریشانی، استادستار؟ سر شب که آمدی خیلی به قرار بودی!

ستار گفت:

- نگرانم، برادر؛ نگرانم. نباید این قدر دیر می کردند.

— چرا همچو خیالی می کنی؟

— نمی دانم!

حیدر گفت:

— گاه شده که همچو شاخ به شاخ شدن هایی سه روز و سه شب به درازا کشیده.

همدیگر را دارند بازی می دهند لابد!

ستار به غیظ از خود، مشتها در هم فشرد، دندان بر دندان جرانید، گامی به دور از

جوان ملامعراج برداشت و به خود گفت:

— بیزارم از خودم! به خودت نگاه کن! طفل شده ای! یک اندک قدرت! یک اندک

توانایی. آخر تو کیستی، مرد! معنا دارد؟

حیدر از پناه سر، گفت:

— می خواهی جای ور بار کنم، استاد ستار؟

— بد نیست. خودش چیز است. اما آنها گفتند که شام به اینجا می آیند!

حیدر کتری حلبی به سر چوب پیش کشانید، آن را کنار اجاق جای داد و گفت:

— شام؟! شام که موقع معینی ندارد. هر وقت شام را خوردی، همان وقت شام

است. بنشین اختلاط کنیم. پیداست که جهان دیده ای؟!

ستار نشست و در نگوهرش خود، گفت:

— کاش از این همه دیدن هایم، یک گندم چیز فهمیده بودم!

حیدر گفت:

— علی اشکین را که به یاد می آوری؟ ها؟ می دانی که چه به روزش آورده،

گل محمد؟

ستار شانه بالا انداخت و گفت:

— چیزهایی شنیده ام. پاره پوره چیزی نداری برایت بدوزم؟ کمربندی، مچبندی

...

حیدر به شوق پرسید:

— در روشنایی این آتش می توانی کار کنی؟ می توانی یک بازوبند برایم بدوزی؟

ها؟ اگر می توانی بروم آن جعبه کارت را بیاورم.

ستار گفت:

— بیارش!

حیدر رفت و جعبه کار ستار را از سیاه چادر بیرون آورد و کنار دست او گذاشت. ستار چانه از آینه زانو برداشت، خرپنجه گشود و در جعبه اش را باز کرد تا چرم و نخ و سوزن و درفش بیرون بیاورد. حیدر شعله را بیشتر برافروخت و گفت:

— می خواهم که هم قبضدان باشد، هم بازوبند.

ستار نخ به دم گزن پاره کرد و گفت:

— ملتفتم.

حیدر کتری را کنار اجاق کرده به گرده کرد و ستار تکه ای چرم را به مانده آب قدح خیساند و دست به کار شد.

این هم عزایم، این هم جای و این هم اجاق آتش که می رفت تا فرو بمیرد. نه بس اهل محله، زن و کودک، که حتی ملامعراج را هم باید خواب برده باشد.

— تو خیال می کنی چندی مانده باشد به صبح، حیدر؟

حیدر پلک از پلک برداشت، به آسمان نگاه کرد و گفت:

— مانده. هنوز خیلی مانده. پاره ماه هم هنوز بدر نیامده!

ملامعراج از دهانه چادر بیرون آمد، دست به دیرک چادر؛ و گفت:

— می آیند!

ستار برجهید و سوی معراج شتافت. ملامعراج گفت:

— گوسفنددزد اگر نباشند، خود آنها هستند.

— از کدام طرف می آیند، عمو معراج؟

ملامعراج بی پاسخی به ستار، فرزند را فراخواند و گفت:

— چوبدستات را واردار و برو طرف گله؛ برو پیش شوخواهرت و صالح. گله را

گرد کنید و چشم داشته باشید. تند ی برو، مبادا خواب برده باشند!

حیدر چنان کرد که پدر خواسته بود و از آن پس، معراج دست به پیشانی برد و

دقیق در کلام، به ستار گفت:

— تو خودی هستی با گل محمد؟

ستار گفت:

— این را از گل محمد باید پرسید، عمو معراج!

معراج گفت:

- از تو می پرسم!

ستار گفت:

- خودم این جور گمان می کنم!

معراج گفت:

- باور می کنم.

به دور نگرست و گفت:

- می آید. گل محمد است او که می آید. چیزی می بینند چشمهایت؟

- نه!

- عادت به شب نداری. آنجا، خوب نگاه کن!

- نمی بینم!

- حرکت، حرکتشان را نمی بینی؟

- من اصلاً هیچ چیز نمی بینم، عمو معراج!

معراج گفت:

- آن آتش را زنده کن. اگر نمی توانی کباب را خوب بپزی یکی از زنهارا بیدار

کنم.

- نه؛ این کار را می توانم انجام بدهم.

- پس برو و انجامش بده!

ستار به سوی اجاق رفت به افروختن آتش، بی یاور آنچه مرد گفته بود در دیدن سواران و آمدن گل محمد. هر چه بود، یارای سرپیچی از حکم مرد نداشت و به ناچار خرمی آتش برافروخت و دست به کار پختن گوشتهای به سیخ گزکشیده شد، اگر چه دست و دلش چندان به کار نمی رفت. معراج به چادر بازگشته، حیدر سوی گله رفته و خانمان ملامعراج در خواب شده و اکنون بس ستار بود نشسته بر کنار آتش به چرخانیدن سیخهای گوشت بر لهیب آتش. از درون چادر، ملامعراج بانگ برآورد:

- چند نفرند؟

ستار به پیشواز سواران برخاست و گفت:

- همان سه نفر، با یک اسب یدک!

صدای معراج پرسید:

— با یک اسب یدک؟

ستار پاسخ داد:

— بله. سه سوار با یک اسب یدک.

ملا معراج بدر آمد. ستار گامی به پیش برداشت. ملا سنگ محله را فراخواند و نگاه به آمدگان دوخت. با قره آت، اسبی سفید یدک می شد. معراج کوشا در چیرگی بر عواطف خود، گفت:

— اسب خان نایب!

پیش آمدند. خان محمد بی سلام و سخن، سر بریده نایب را پیش پای ملا معراج بر خاک افکند و خود از اسب فرود آمد و به شستشوی صورت و دستها. گل محمد عنان قره به برادر کهنتر سپرد و خود پیش رفت، دست بزرگ و سنگین ملا معراج را به هر دو دست گرفت و بر کتف های مرد، بوسه زد و گفت:

— کار بی اجر نمی ماند. به هر دست که بدهند به همان دست می ستانند!

معراج نگاه از اسب سفید هنوز بر نمی گرفت:

— این هم اسب اوست؟

گل محمد گفت:

— پیشکش آورده ایم، عمو جان!

به درون رفتند:

— زبینه سواری مثل خود توست، گل محمد!

نشستند:

— چرا و چه می خواستند از تو که محله را به آتش کشیدند؟

معراج به گل محمد نگریست و گفت:

— گل محمد را! رد آورده بودند؛ به گمانم از سنگرد.

خان محمد به درون آمد و دستهای شسته بر چهره کشید و آب دور لب و

شارب ها با صدا به درون دهان کشید و برادر را گفت:

— هنوز هم مانده که تو این نجف ارباب ازرق چشم را بشناسی! پیش از نایب

لنگ باید به هوای آن ناکس رفته باشیم. پاچه ات را بالا بکش زخمت را ببینم!

هم از آغاز ورود و فرود گل محمد از اسب، ستار متوجه این شده بود که گل محمد اندکی لنگ می زند. اما به خود جرأت نداده بود تا سخنی در آن باب بر زبان بیاورد. هم اکنون نیز هنوز از وادی ناباوری بیرون نیامده بود تا بتواند لب به سخن بگشاید. گاه چنان می شد که ستار در میان این مردان، که به جایش بیش از او زیر و زمخت نبودند، دست و پای خود را گم می کرد و این را بیشتر به سبب غریبی خود می دانست که هرازگاه انگار چون افعی در او می پیچید و زبونش می کرد. احساس گسستگی و بی پیوندی با کسان پیرامون، چنان در او شدت می یافت که خود را هم به اندازه خسی ناچیز می دید و از این رو چون کودکی بی زبان بر جای می ماند، تابع گفت و کنشی از جانب مهتران. اکنون نیز که کار پختن کباب به بیگ محمد واگذارده و به درون چادر خزیده بود، خود به حالت طفلی خجول بر کناری ایستاده بود، نگاه به چهره گل محمد که می کوشید تا پیچش درد را تاب آورد، هم از این رو گونه ها و کنارهای چانه اش به لرزه ای خفیف در آمده بودند، تا اینکه خان محمد توانست پاچه آغشته به خون برادر را بالا بزند و پای او آزاد کند.

ستار بالشی پیش آورد و به خان محمد داد تا زیر پا قرار بدهد و پس فانوسی را برداشت و کنار دست خان محمد نگاه داشت تا او در بستن زخم، دست و نگاه روان تر داشته باشد. گل محمد، تکیه به صندوق، نگاه به روی ملامعراج گردانید و گفت:

— صورت بدجوری باید سوخته باشد، عمو؟

ملامعراج به ستار اشاره کرد و گفت:

— او در مانش کرد.

خان محمد دست از بستن زخم گرفت و ملامعراج را گفت:

— می خواهی صدای ترکیدن جمجمه اش را بشنوی که بیندازش میان آتش؟

ملامعراج به جواب گفت:

— نه دیگر؛ نه، خان.

خان محمد به ستار واگشت و گفت:

— پس وردار ببر گمش کن زیر خاکها. خیلی زمین را گود کن والا گرگ و سگها

بو می کشند و می روند بیرونش می آورند.

ستار پی حکم بیرون رفت؛ سر بریده نبود. بیگ محمد به پشت چادر اشاره کرد

و خندید:

— سگ حرامزاده!

ستار سر بریده را از پیش پوزه سگ برگرفت، بیلچه‌ای یافت و سوی بیابان شد به دفن کردنِ سر. سگ محله نیز در پی او، دورادور، رفت.

بیگ محمد چند سیخ کباب به درون برد و در میانه گذاشت و تا بیرون بیاید به غرش خان محمد گوش داد:

— گلوله گیر کرده. صد تا نمونه‌اش را دیده‌ام. از گرده پا فرو رفته و از آن طرف بیرون نیامده، مانده به استخوان. این است که دردش را تاب آوردن دشوار است. به من اگر باشد، شام را که خوردیم با نوک کارد بیرونش می‌آورم. بماند چرک می‌کند. به شهر هم که نمی‌توانیم برویم. ها؟

گل محمد به معراج نگاه کرد و گفت:

— تو چه می‌گویی، عمو؟

معراج به جواب گفت:

— لقمه‌ای به دهان بگیریم تا این آشنای پینه‌دوزمان بیاید. می‌نماید که دستش به این جور کارها باز است.

گل محمد آب خواست. برادر برای او آب آورد. بیگ محمد دور دوم کباب را آورد. مردها به خوردن شدند. صدای ونگ‌ونگ سگ محله برآمد و با آن صدای خنده بیگ محمد برخاست:

— بیا ... آب اینجاست اگر می‌خواهی دست بشویی.

ستار دست‌شسته به درون آمد و شریک شام شد. خان محمد به او گفت:

— گلوله گیر کرده به استخوان پا. چکارش می‌توانی بکنی؟

ستار به گل محمد نگاه کرد و گفت:

— شاید بشود بیرونش آورد. اما درد ... دردش کم نیست!

عرق درد بر پیشانی گل محمد نشسته بود و همین شام را ناگوار می‌کرد. مجمعه واپس زده شد. ستار پیش خزید و آستین بالا زد و آب گرم خواست. بیگ محمد کتری را به درون آورد و میان قدح خالی کرد. معراج او را گفت که حیدر را بخواند:

— این دست است، بالاسر من. حالی ات می‌شود؟

ستار کهنه از روی زخم گشود و پای را چرخانید. با چرخش پا، گل محمد نیز تن چرخانید و پیشانی بر بالش گذاشت. ستار نخست خونهای ماسیده بر پایینه پا را به آب و دستمال شست و سپس از خان محمد خواست که نیش کارد خود را درون آتش نگاه دارد تا داغ بشود. پس به همراه بیگ محمد به کمک بیایند. خان محمد بیرون رفت و صدا در صدای بیگ محمد که حیدر را فرا می خواند آمیخت و دمی دیگر، دو برادر به درون آمدند، کارد برهنه و داغ را خان محمد به ستار سپرد. ستار، ملامعراج را واداشت تا فانوس بگیرد و برادران را به اشارت گفت که هر کدام، گل محمد را محکم نگاه بدارند. بیگ محمد دستها و شانه های او را محکم نگاه بدارد، و خان محمد ران و زانوان او را، پس خود به واگشودن دهان زخم شد و به نوک تیز کارد، جای نشست گلوله را آزمود و اصطکاک آهن کارد با سرب گلوله، راهی به اطمینان می بُرد. در لحظه عمل، ستار به خان محمد و آن دگر برادر نگریست و ایشان با هر چه توان، گل محمد را زیر زانوان و در چنگالها مهار گرفتند و ستار نیش کارد را به دهان زخم فرو خیزاند، زیر گلوله نشاند و سپس به یک ضرب ملایم بر اهرم کارد فشار آورد و دیگر خود هیچ نفهمید، حتی به هنگام که نعره گل محمد، همان نعره شتری که کارد در جناقتش نشیند، خواب خرد و کلان خانمان ملامعراج برآشوبید و حیدر ملامعراج با چهره چون گچ بر آستانه چادر خشک ماند؛ ستار خود به کناری افتاده بود آغشته به عرق مرگ و بیماروار می لرزید و هم می گریست و پیایی می گفت:

— پنبه سوخته، پنبه سوخته. پنبه سوخته روی دهان زخم. پنبه سوخته!

بالشی در دم درانیده شد و هم درون چادر، پنبه بر آتش شد. اما ستار هنوز به گوشه ای چمبیر شده، مشتها بر خاک و پیشانی بر مشتها مانده بود و ناتوان از بلند کردن سر و نگاه به کاری که از پیش برده یا نبرده بود. پنبه نیمه سوخته مهیا شد. روی در بالش، گل محمد نعره زد:

— ببندش!

ستار بی اختیار چون مار جمع شد، پهنای صورت از اشک پاک کرد و نگاه هول به دهان زخم که خون از آن برون می ریخت، بی واهمه سوختن دست، پنبه نیمه سوخته را مشت کرد و خود را روی زانو به سوی زخم کشید، پنبه را در دهان زخم فرو کوید و شال از دست خان محمد که به رنگ روی چون میت شده بود، ستاند و به

تندی باد به دور پا پیچانید، گره زد و پس نشست؛ خود به سان پاره‌ای یخ واداشته دز آفتاب. گل محمد تن تابانید، و برادران بالین او بالا آوردند. دهان و لبان مرد آغشته به خون بود. بیگ محمد دست چپ گل محمد را از کنار تن او بلند کرد. پوست و گوشت پشت دست، قلوه کن برکنده شده و لبانش، به دندان سوراخ شده بود. خان محمد دستمالی به آب آغشت و بر پیشانی برادر گذاشت و ملامعراج، گلوله سربی را سر انگشتان به گل محمد نشان داد و لبخند زد. گل محمد اما بیش از یک دم نتوانست پلک گشوده بدارد و چشمهایش بسته شدند. رنگ و روی هیچ مردی، کمتر از دیگری بی‌رنگ نبود. معراج به حیدر نهیب کرد:

— جگر خام. اگر دم دست نیست، بره‌ای بکش. مثل باد!

جگر خام را بیگ محمد از دست حیدر ستاند، میان بادیه به چاقو تکه تکه کرد و به دهان برادر داد.

ستار پاشنه سر از دیرک چادر برگرفت و به ملامعراج نگریست:

— حیدرت را می‌خواهیم، عمو معراج!

ملامعراج به درنگی کوتاه، گفت:

— بخشیدمش به گل محمد!

ستار به حیدر نگریست و گفت:

— خودت چی، حیدر؟

حیدر گفت:

— کار بفرما، استاد!

ستار گفت:

— به ششتمد مردی هست که سر رشته از دوا و درمان دارد. او را باید ورداری و بیاوریش اینجا، با وسایل کارش.

خان محمد به کوچک‌ترین برادر نگاه کرد و گفت:

— تو هم، بیگ محمد لقمه‌ای روی اسب می‌خوری.

برخواستند. خان محمد دو جوان را از چادر بیرون برد و گفت:

— می‌خواهم پیش از سپیده دم بیاوریدش! ها؟

ستار به بیگ محمد نزدیک شد و گفت:

— ناآشنا با من نیست. اگر دلت خواست زبان خوش داشته باشی، اسمی از من ببر. وگرنه بکش بیرون از خانه‌اش، بنشانش ترک اسب و بیارش؛ اینجا از دلش در می‌کنیم گلایه‌اش را!

بیگ محمد و حیدر بر اسبها نشسته و عنان آماده داشتند. ستار و خان محمد واپس آمدند و به چادر درون شدند. صدای تاخت برآمد و خان محمد، کنار بستر برادر زانو زد و پرسید:

— به چه حالی؟

گل محمد پلک گشود، لبان رنگ‌باخته‌اش را جنبانید و گفت:

— شام که خوردید، می‌رویم!

خان محمد گوش تیز کرد. صدای زنگ شتر. خان محمد برخاست و دست به یراق، بیرون رفت. دمی دیگر بازگشت و برادر را گفت:

— مهمان؟ مهمان آمده. قربان بلوچ!

بخش هیجدهم

بند یکم

منگال را، گودرز بلخی از پرخو شترخان بیرون کشید. در سایه روشن زیر سقف کهنه، دسته منگال را به دست آزمود و سوی در براه افتاد تا در روشنایی مانده از روز رفته، در غروب بی غبار، غبار سال از دم و بر ابزار کار خود بسترده. هم بدین خیال، دستمال ابریشمین مندرس خود از میج دست واگردانید؛ اما تا به دهانه درگشوده برسد، در کنار آخور، پیرمرد کور از یک چشم، پدرزن پیر پهلوان با صدایی همچندان مسخ که روی و چهره و قواره وی، داماد خود را به درنگ واداشت:

— درو؟! —

بلخی روی آخور خمید و تا صدایش از پرده های بسته گوشه های پیرمرد عبور کند، سر بیخ شانه پیرمرد خوابانید و گفت:

— ها بله؛ درو! درو دست داده. از فردا می رویم.

پیرمرد آمیخته به شوقی کهنه در اندوه سالها، با مایه ای از دریغ پرسید:

— درو گندم؟! —

بلخی با همان حد صدا، باز جوابش داد:

— ها بله؛ درو گندم. امسال بیشتر زمینها را گندم کاشته اند. زمینهای اربابی که

یکتخته گندم است.

پیرمرد پرسید:

— تو به دشت آلاچاقی می‌روی؟

جای چنین پرسشی که نبود. پیرمرد این را خود می‌دانست. دشت دیگری مگر بود؟ پهلوان بلخی اما چندان سردماغ بود که دماغ پیرمرد را نسوزاند. پس دست از لبهٔ آخور برگرفت، شانه راست کرد و بی‌آنکه در قید رسانایی کلام باشد، گفت:

— خرده پاها و میانه‌حال‌ها که خودشان با زن و بچه‌هاشان آن ده پشته پیخ را از زمین جمع می‌کنند. دشت اربابی دیگری هم که در قلعه‌چمن نداریم؛ داریم؟! بی‌التفات به پیرمرد کر و کور، بلخی پی‌کار خود براه افتاد تا از دهانه در بگذرد که صدای پیرمرد، با مایه‌ای از التماس، او را نگاه داشت:

— پهلوان؟

— ها بله؟

بلخی برگشت و چشم در چهرهٔ پیرمرد، ماند.

— دمی بنشین!

در سایه روشن مبهم زیر سقف کهنه و دودگرفته، درون آخور بسوده و واریخته، پیرمرد چمباتمه زده و با تنها چشم رمق فروکش کرده‌اش به داماد خود می‌نگریست؛ نگاهی که این بار سخنی دیگر با خود داشت. تا امروز، تا همین دمی پیش حتی، پدرزن بلخی نگاه از نگاه داماد خود می‌گریزاند و به هر شیوه که می‌توانست روی از او پنهان می‌داشت، تا پوشیده و سر بسته بماند. چنان و چندان بی‌رنگ که نه انگار حضور دارد. به عمد و اندیشه چنین بود، نه آنکه بی‌وقوف به رفتار خویش. آموختگی به سالیان دراز از کار و اماندن، اراده به نیستی و به نفی خود، او را بدین قرار بار آورده بود. چنان که پنداری خود را با شیوه‌ای خاص، چنین تعلیم داده بود. چنین که حتی با صدای نفس خود، کسی را به حضورش توجه ندهد. نه جنبشی به نیاز و نه ناله‌ای به گلایه؛ بگیر کلوخی به دم و بازدم، از شگفتی روزگار. افتاده به کنج آخور واریخته، با بستری از کاه نرم و بالینی از پالان فرسوده خری که دیرزمانی می‌گذشت که دیگر نبود؛ در انتظاری غریب با نگاه غبارگرفته تنها چشم خود. اما به انتظار کدام چیز و کدام کس؟ این چیزی نبود تا کنج‌کاوی کسی از اهل خانه را برانگیزد. دیگر حتی نگاه پیرمرد داشت از یاد خانواده گم می‌شد و دستهایی که نان و آب برایش می‌آوردند، پنداری از تنی نبودند. دست‌های گویی پاره‌هایی مجرد بودند که به عادت و به

غریزه‌ای مستعمل، با پیرمرد آمد و شندی مکرر داشتند. این دستها آیا از آن گودرز بودند؟ آیا از آن زن گودرز بودند؟ یا اینکه از آن دختری از دختران گودرز بودند؟ در عمل، برای پیرمرد تفاوتی با همدیگر نداشتند. کاری، تکلیفی را دستها باید انجام می‌دادند و انجام هم می‌دادند. عطوفت ویژه‌ای در هیچیک از این دستها نبود تا بتوان تفاوتی میانشان قائل شد. دستها، دستها بودند؛ و پیرمرد، پیرمرد بود.

اکنون اما، پیرمرد انسانی دیگر به نظر می‌آمد؛ انسانی که پنداری به ناگهان جانی تازه یافته است. از اینکه نه تنها حضورش آشکارا احساس می‌شود، بلکه وجودش فراخور هر موجود زنده، چیزی طلب می‌کند:

— می‌خواهم امشب را بیرون بخوابم! دلم هوای آسمان کرده است. ستاره‌ها، پهلوان. می‌خواهم ستاره‌ها را ببینم. همین بیرون در، بیخ دیوار دراز می‌کشم. ها؟ حرفهایم را شنیدی؟ شنیدی؟!

شگفتی را، لبهای بلخی بر هم قفل شده بود. دشوار بود به خود بیاوراند که این پدرزن او، خود پیرمرد، این خود پیرمرد است که به سخن درآمده است. در غایت حیرت درمی‌یافت که صدای پیرمرد برایش تازه است و به یاد می‌آورد دیری ست که این صدا را نشنیده است. چندان غریب که گمان را، آدمی نو از جلد بدر آمده است. نه! این کس نبایست همان مرد از کار وامانده سالیان باشد؛ که چیزی در او دیگر شده بود، پوست افکنده. مردی برگزیده از دهلیزهای تیره عمر که می‌رود تا پای در ورطه‌ای دیگر بگذارد:

— آسمان! می‌خواهم امشب را زیر آسمان بخوابم! ستاره‌ها، پهلوان؛ ستاره‌ها. بیا! بیا زیر بغلم را بگیر!

بلخی از لب آخور برخاست، منگال را بیرون در به دیوار تکیه داد، دستمال را به دور میج پیچید و گیج تردید و اطاعت، سوی پیرمرد رفت و کنار او ایستاد. پیرمرد دستهای خمیده‌اش را به سان دو منگال بالا آورد و بلخی نیز دستهای بزرگش را پیش برد و زیر بغلهای او قلاب کرد و از درون آخورش بکشید و نه چندان به دشواری، بیرون در بر زمینش گذارد و در برداشتن منگال از بیخ دیوار، سر به سوی اطاق گردانید بی‌نشانه و مخاطبی خاص، گفت:

— بیا جای بابا کلانت را درست کن، دختر!

دختر که به دودگیری لوله لامپا مشغول بود، از در بیرون آمد و با مادرش که کوزه‌ای بردوش از کوچه به خانه رسیده بود، سر به سر شد. زن بلخی به نظاره پدر، کوزه از دوش پایین گرفت و لب فرو بسته به شوی نگاه کرد و سر به سئوال تکان داد. گودرز، لبخندی تار بر لب، زن را گفت:

— آن سوهان کهنه را پیدایش کن بیارش؛ به کارش دارم.

صدا از پیرمرد برآمد:

— آب! قدحی آب به من بدهید!

پس با خود، گویه کرد:

— هوای خوش؛ هوای خوش!

بلخی تیغه منگال به دستمال ابریشمین پاک کرد، گودال را کناره رفت و بیخ دیوار، به انتظار کهنه سوهانی که همسرش باید می‌جست و برایش می‌آورد، بر هاون سنگی شکسته نشست و بی اختیار، مرد کهنه را به نگاه گرفت. نگاه از آن مایه غریب که بر چیزی تازه، آدمی یا جانوری تازه گشوده شود. بلخی می‌دید و تازه درمی‌یافت که ماههاست، شاید فزون بر سال که دست و تیغ میرزای دلاک به سر و روی پیرمرد کشیده نشده است. نخستین بار بود انگار که می‌دید خرمنی موی خاکستری روی کله پیرمرد جمع شده است و هم بدان انبوهی موی از بیخ گردن تا زیر کاسه چشمهایش را پوشانیده است و ابروانش، دو بوتۀ سبد خشک، بر گودال چشمها سایه بان شده و تنها چشم بینای پیرمرد، چون تیلۀ گرنخ و به سنگساب نیفتاده‌ای در یک نقطه، سنگ شده است و این هیئت و هیبت را، سکوت سمج مرد دوچندان می‌کرد.

استخوان بندی درشت که اکنون باید از درون تهی شده باشد، با قامتی رشید که در زانوان و پشت، خم برداشته بود، استخوانهای بدرجستۀ سر، و شانۀهایی که گردن کشیده مرد را در میان داشتند، با دست و انگشتانی کج و کله، ناخنهای بلند و چرک و موهای خاکستری پشت دست و انگشتها، همسای آستینهای شندره و جلیقه‌ای چرمگون شده از چرک؛ جلیقه‌ای که پنداری هزار سال بر تن پیرمرد پوشیده بوده است، روی پیراهنی که در آغاز سفید بوده، خورند کاسه‌های سیاه زانوان که از دریدگی دیرین تنبان بیرون مانده بود، ترکیبی تازه می‌نمودند در نگاه گودرز بلخی.

چند سال بود این مرد به آخور خزیده، سکنا گزیده و گم از نگاه شده بود؟ چند

سال و چند بهار؟ چند عید؟ راستی که بلخی به یاد نمی توانست آورد! اصلاً این مرد، کی و چکاره بود؟ سربار کدام نسبت و وصلت؟ نواده اش نرگس، دختر گودرز، پا در آستانه عروس واری داشت. پس پیرمرد، چیزی کمتر از بیست سال بود که پدرزن گودرز بلخی به شمار می آمد و بلخی اما، پنداری این نخستین باری بود که او را می دید، او را می شناخت و او را کشف می کرد.

سوهان کهنه را گودرز از دست همسرش گرفت، اما همچنان گرفتار نگاه مبهوت خود به پیرمرد بود.

پیرمرد قدح آب تا آخرین جرعه به عافیت نوشید و خالی آن را به دست داده، پس داد و انگشتان خم و کج خود را به کندی بالا آورد و به رسم تیمم بر پیشانی و گونه ها و محاسن ژولیده فروکشید و گویی با خود، اما به گودرز گفت:

— درو ... ها؟ ... درو!

صدای سایش سوهان را بر تیغه منگال، گودرز واگرفت و گوش و چشم به تکلم پیرمرد تیز کرد. که سخن گفتن مرد، کم از حال و هیئت او در نظر گودرز، غریب نبود:

— کدام دشت را آلاچاقی به آیش وا گذاشته؟

بلخی به ناچار، هم نه چندان بی رغبت، از سر هاون برخاست؛ منگال و سوهان به دستها از کنار گودال گذر کرد و به فاصله در گشوده طویل، نزدیک پیرمرد نشست و پشت به دیوار داد و گفت:

— دشت فلان!

— گندمزار به کدام دشت؟

بلخی به پاسخ گفت:

— دشت آجین!

پس، خاموشی. خاموشی و هم آلوده. غروب، یله بر بستر هماره می رفت تا جای به شب وانهد. تنها یک ستاره از آسمان زاده بود هنوز؛ یک چشم بر پیشانی خاکستری غروب، شامگاه. پستابلندی دیوارهای شکسته، کهنه، نیمه فرو ریخته، در گنگنای شامگاه، نمایی و همزا می یافتند. پاره نوری که از لامپای اطاق نشیمن به بیرون نشست یافته بود، می رفت تا در متن تیره حیاط خانه، جلوه ای هم در خورد کهریا بیابد. آمد و شد همسر و دختران ریز و درشت بلخی که همه بر محور نان شب و

خواب و جای و جارو و فانوس و جام آب بر تختگاهی دم در اطاق نشیمن دور می‌زد، نشانه طبیعت همیشه چار دیواری نیمه‌ویران و بی‌در و پیکر گودرز بلخی بود. — اول یک جیگ آب پپاش دختر، بعدش جارو بکش! نمی‌بینی که خاک لوله می‌شود؟! —

صدایی نه‌چندان خوش و همنواخت از سایش سوهان کهنه بر تیغه پهن منگال بلخی برمی‌خاست. بلخی نه با شتاب، که با تأملی خبره‌وار و پخته با بردباری و هم به‌سان جنگاوری آزموده، در کار بازپرداخت ابزار و سلاح خود بود. منگال خوش‌دست، دروازاری که رفیق، همپای و همدست مرد بر همه دشتهای قلعه‌چمن گرده ساییده و شانه مالانیده بود؛ اکنون به کار فردا می‌رفت تا صیقل سالانه بیابد. منگال بلخی اگر چه سنگین و مردافکن، اما مطیع و به فرمان صاحب خود بود. منگال بلخی، هم به حد دروگری او، شهره بود و هم به حد کفایت مرد، بزرگ! خوش‌دست و کارآمد. با جوانی بلخی در کار آمیخته، با آزمون سالیان همپای آمده و اکنون رفیق راه، آماده عزیمتی دیگر می‌شد، به منزلی دیگر. درو دشت آجین؛ به کدخدایی و مباشرت بندار و سالاری رزاق.

اینکه کینه در باقلی‌بندار همچون بویایی و شنوایی جزء منش و سرشتش بود، چیزی مشهود و حتی پیش‌پاافتاده بود. و اینکه بندار کینه‌ای کهنه به بلخی، این مرد بی‌کار و بی‌زمین، زبان‌دراز و کلفت‌گوی داشت، شک نمی‌شد برد. دستکوتاهی بندار، هم کینه‌ای که در عمق قلب خود به بلخی داشت، او را وامی‌داشت تا دست پهلوان را به کاری که آغاز و فرجامش یکسره در اختیار بندار بود، باز نکند. این عادی‌ترین روال و روش بندار باید و می‌توانست باشد نسبت به بلخی و در قبال او. انتظار چنین می‌رفت و نشانه‌ها نیز چنین حکم می‌کردند که باقلی‌بندار هر جای که دستش برسد، نان از گلوی گودرز بلخی بی‌زد و او را در تنگنا بگذارد تا هر چه بیشتر بتواند پهلوان را در چشم تنگ خود خوار بدارد و خوار ببیند. و این با پیشینه دو مرد نیز در پیوند ضدشان با هم، می‌خواند. برخورد و جدال پنهانشان بر سر هر چه و هر چیز، ریشه‌هایی بس باریک و ژرف داشتند. سلطه بر دلالتی و پخش قاجاق، وارانیدن و دورداشتن بلخی از هر چه امکان کار و روزی که خود ناشی از بیم‌گنگی در بندار بود، بی‌پروایی بلخی در قلمبه‌تراشیدن و بدراندختن، واکنشای این دو مرد در برابر هم بر

چیزترین تا ناچیزترین مسایل؛ کردارهایی چون بی‌اعتنایی بلخی به هنگام ربوده شدن شیدا و حمایت آشکار بلخی از مرد افغان و پناه دادن به او و دیگر هم از این دست، و سرانجام ایستادگی. بلخی به تعرض، همگام و همدوش با دهقانان به کار اما تهدیدست که بیلشان دم آب آلاجاتی و ریششان در گرو مرحمت بندار بود؛ هم آمیخته با غروری سرخوش که همواره در پهلوان بلخی زنده بود، همه و همه می‌توانستند چیزهایی باشند که کینه و خصومت بندار را به گودرز بلخی، بی‌گزند وجدان، محمل و هم انگیزه باشند. می‌توانستند انگیزه‌هایی باشند و بودند - که بندار را وابدارند تا بلخی را سبز بر زمین نبیند و شب را با امید نفی چنین جلوۀ نخراشیده‌ای که پهلوان بلخی نام داشت، سر بر بالین بگذارد. اما آنچه در گودرز بلخی بود و به کمال بود و پوشیده از نگاه دشمن و دوست نبود، مهارت او در کار درو بود. کاری که او از جوانی بدان بارآمده بود و به هنگام نیاز دشت، ورزیدگی بلخی خود نیرویی بود که بر هر چه سنگ و سفال مانع، ظفر بود و با بقلی بندا کسی را هم در مقابل خود به نیاز و تسلیم وامی‌داشت. چندان که بندار با همه نفرت به خشم آلوده‌ای که در دل با بلخی داشت، به زبان نیاز پیغام به بلخی فرستاده بود که امساله هم بیاید و درو دشت اربابی را اداره کند. پس بلخی کمر سفت و پاتاوه سست باید می‌بست و یراق قیراق باید می‌کرد و پاشنه گیوه‌ها باید ورمی کشید و شانه تا می‌کرد و قدم به دشت درو باید می‌گذاشت به کار فصل، تا روزگار خود چه بازی در آستین داشته باشد.

همسر بلخی، جای پدر آماده کرد و پیرمرد بی‌بروز نشانه‌ای از حق شناسی، به دشواری جابه‌جا شد و در ثقل سکوت خود، خانه گرفت. گودرز همچنان در کار پرداخت ابزار کار خود، گهگاه از زیر ابروان خنجری خود پیرمرد را می‌پایید و باز نگاه به سوهان و برقش دم منگال خود می‌دوخت. سخن با پیرمرد گفتن، از آنکه گوشه‌هایش بس سنگین بودند، دشوار بود. اما تا پیرمرد، دل آزرده نشود، همچنان کنار او مانده بود به کار سایش و سفتن، اگر چه روشنایی دور لامپا به کفایت نبود.

- هوای خوشیست امشب، گودرز!

گودرز دست آرام داشت، به پیرمرد نظر کرد و گفت:

- ها بله، صاف است؛ خیلی آسمان صاف است.

- خیلی! ... خیلی! ... ستاره‌ها را می‌بینی؟ انگار صد سال است که همچین

آسمانی ندیده‌ام!

گودرز بار دیگر در پیرمرد نگریست و گفت:

— ها بله ... ستاره‌ها خیلی جرقند؛ خیلی!

— خیلی! ... خیلی! ... آن روزگار، تا دیروقت درو می‌کردیم ما. تا ماه در آسمان بود، اگر ماه در آسمان بود. آی ... آی ... باباگلاب بود، من بودم، بابای برات بود و لقمان بود. پشته‌کش مان هم بابای صمد گلختاب بود. لج و لجبازی جوانی؛ از خودمان کار می‌کشیدیم. منگال لقمان سنگین‌تر بود. هرکس هرکس نمی‌توانست آن را از زمین بردارد و نیم ساعت با آن منگال درو کند. بعد از نیم ساعت کار با آن منگال، عرق از هفت بند مرد راه می‌افتاد. در آن روزگار کمتر مردی بود که بایستی به دروزار بیاورد. شرم از درو با بایستی داشتند. کم مردی بود که تن به همچو کاری بدهد؛ مگر چه جور می‌شد. منگال، منگال! شبهای خوبی بودند. شبهای خیلی خوبی بودند. مثل روز روشن به یادمانده‌اند آن شبها. دیروقت، خیلی دیروقت راه می‌افتادیم طرف قلعه‌چمن. لقمان، یادش به خیر، صدای خوشی داشت. تا برسیم به قلعه‌چمن، چاربتی می‌خواند. از حسینا و از نجما ... باباگلاب هم طبع شوخی داشت. خیلی شوخ بود و سر به سر بابای برات می‌گذاشت. به خانه‌هامان می‌رسیدیم و خواب و خستگی می‌انداختمان تا صبح سپیده که باید برمی‌خاستیم و تا هوا گرم نشده برویم و کمر کار را بشکنیم. پیش از ما، خوشه‌چین‌ها سر زاله‌های خویر نشسته بودند و انتظار ما را می‌کشیدند. آی ... چه فخر و غروری داشتیم! زن و دخترهای خوشه‌چین مثل یک فوج مرغ صحرایی بودند. مرد را به شوق کار وامی‌داشتند. هی ... هه! بزرگ‌ترین حُسن زن همین است که می‌تواند مرد را به شوق درآورد. بزرگ‌ترین عیب زن هم این است که می‌تواند مرد را به بیزاری بکشاند. زن است، دیگر!

بلخی به نگاه و لبخنده‌ای شوخ، روی سیمای ژولیده پیرمرد تأمل کرد. پنداری کششی داشت به اینکه ریشه یا نشانه چنین حرف و سخنهایی را در پیرمرد باز یابد؛ و در این اندیشه بود که در تمام مدت خویشاوندی نمونه‌ای از این گفت و سخن، از زبان پدرزن خود نشنیده بوده است. نه! چیزی در این مایه به یاد نمی‌آورد. شاید شنیده بوده باشد؛ اما راست اینکه به دور از باور و یاد بود. نه! اصلاً نشنیده بود. بی‌گمان. پیرمرد خاموشی گرفته بود. پاشنه سر به دیوار داده و نگاه یکتا به آسمان دوخته

بود. بلخی تیغه منگال بالا گرفت تا آن را در نور گنگ لامپا که اکنون به بیرون، لب تختگاهی آورده شده بود و دخترانش چون همه شب به گرد آن حلقه زده بودند، دست در سفره نان؛ بنگرد. اما روشنائی بس نبود. باید برمی خاست و به روشنائی نزدیک تر می شد تا ثمر کار خود را آشکارا ببیند. اما در قصد برخاستن، طنین سنگین کلام پیرمرد، او را بر جای گذاشت:

— این دنیا را سر و پایانی نیست، گودرزا!

گودرز در او نگرست. پیرمرد همچنان در آسمان بود:

— دُب اکبر ... دب اصغر. ستاره کاروانکش ... ستاره جُدی. کهکشان. راه ظلمات

اسکندر. هی ... انگار هزار سال است که این چیزها را در خاطرَم دارم؛ هزاران سال!

روانداز پدر را، زن بلخی از شترخان آورد و کنار جای او گذاشت و گفت:

— دم صبح هوا سرد می شود؛ بکش رویت.

پیرمرد اما در زمین نبود:

— بخل نیست. آسمان بخیل نیست. دشمنی با آدمیزاد ندارد ... ندارد.

زن گودرز بیخ گوش پدر بانگ زد:

— نان آب زده داریم؛ دندانهایت گیر دارند برایت بیاورم؟

پدر نگاه از آسمان برگرفت و ماند. گودرز به زن گفت:

— بیار بگذار دم دستش؛ پرسیدن دارد؟!

زن رفت و بلخی دمی دیگر نگاه و حواس به پیرمرد ماند؛ پس برخاست و سوی

تختگاهی دم در اطاق رفت و در حلقه خانوار نشست و بی آنکه پیرمرد را از یاد ببرد،

صیقل دادن لبه تیغ منگال را چاقویی طلبید. زن نان و آب پیش دست پدر گذاشت و

برگشت و به اطاق رفت تا چاقوی شوی را از جیب نیمتنه اش بیرون بیاورد.

دخترینه ها، ساروار در پی مادرشان به اطاق رفتند تا هر کدام ساروغ و پیشلاو خود را

برای خوشه چینی فردا از مادر بستانند و به زیر سر گذارند تا که در گرگ و میش

خواب آلوده صبح، دعوای «من» و «تو» پیش نیاید.

زن چاقوی شوی به او داد و بالهای سفره بر هم انداخت و باز به درون شد به

راست و درست کردن کار دختران. بلخی دم چاقو گشود به صیقل تیغ منگال و گوش

فراداد با سخن پیرمرد که خود گویه ای بود، بی نیاز شنوا:

— «عجایب! عجایب! ... چیست این دنیا؟ چیستی تو، ای دنیا؟ چیستی تو؟ نفهمیدم! این خلقت، این خلقت ... های ... های ... نفهمیدم؛ هیچ نفهمیدم! زادن ... طفولیت ... جُرجی ... جوانی ... پختگی ... پیری ... کهولت ... مرگ! آی ی ی ... زندگانی، تو را هیچ حالی ام نشد! از کجا آمدم؟ کجا می‌روم؟ کجا هستم؟ کجا بودم؟ کی بودم؟ چی هستم؟ آی ی ی ی ... زندگانی، همیشه پیش چشمم در حجاب بوده‌ای. چشم بینا هم که داشتم، رو به من نشان ندادی! هزار چشم هم اگر می‌داشتم، رو به من نشان نمی‌دادی. روی خودت را به چشمهای همه عالم، به همه چشمهای عالم هم نشان نمی‌دهی، نشان نخواهی داد. در این بی‌سروپایانی، به جز این نکته هیچ نفهمیدم. همین نکته؛ فقط! در این سفر، که دارم به آخر می‌رسانم، به جز جهل، چی دارم؟ چی با من است؟ چی؟ در خاطر من چی هست؟ در طفولیت، سرما، در جوانی، آفتاب. در پختگی، عرق کار. در پیری، خاک راه. در کهولت، سایه. سایه و سیاهی. چیزهای دیگر چرا در خاطرم نمانده‌اند؟! ... می ... چیزهایی بود، لابد در خاطرم می‌ماند! مگر این آسمان و این ستاره‌ها در خاطرم نمانده‌اند؟ چرا! تا به یاد دارم، اینها بوده‌اند. بی‌سر و بی‌پایان. بی‌سر و پایانی ... حافظه‌ام سر جایش است؛ اطمینان دارم. دشت آجین و فلق، ... بیشه، ... راه شوراب، ... رباط زعفرانی، ... سپیده‌دم. نسیم را به یاد دارم که از روی نیشابور می‌وزید. یادم هست که دشت در قبله قلعه چمن بود؛ که آب از بالادست می‌آمد و از میان شاکوچه رد می‌شد و از پایین‌دست می‌ریخت به دشت و دوشاخه می‌شد. نهال‌های نازک ترقبید را خودمان کاشتیم. حالا باید قد کشیده باشند. آب روان! آی ی ی ... چند سال گذشته؛ چند بهار؟ عمر من به چند سال می‌رسد؟ به چند پادشاه؟ این را دیگر به یاد ندارم. فراشنا می‌آمدند. سواره می‌آمدند مالیات بگیرند؛ مالیات. با کلاههای بلند بوقی و قبا. بعد از آن، کلاه و قباشان عوض شد و باز برای گرفتن مالیات آمدند. در میانه وبا آمد. خوب یادم نیست که سال وبایی چند نفر زنده ماندند. لقمان ... ای ... یادم هست که خودم زنده ماندم. چند تا قبر کندم؟ چند تا قبر کندیم؟ چند نفر بودیم که قبر می‌کندیم؟ بابا گلاب هم با ما بود. لقمان را ... ای ... بعد از آن بود که قحطی آمد. چارپایا خیلی لاغر شده بودند. آذوقه مالهاشان را مردم خودشان می‌خوردند. خرها یک پاره استخوان بودند. می‌مردند، بر زمین می‌افتادند و می‌مردند. اگر در کوچه‌های قلعه چمن می‌مردند، تا ما جوانها به

ریسمان بیندیمشان و از آبادی بیرون ببریم و بیخ کال گنل غلامو بیندازیم، عرقمان در می آمد. هلاک می شدیم، اما کارمان همین شده بود. خرهای مرده را از قلعه بیرون می بردیم، گودال می کندیم و خاک رویشان می ریختیم. گوسفندها هم که می مردند، همین کار را باشان می کردیم؛ چون گوشتی به تنشان نمانده بود که سرشان را ببریم. این بود که ریسمان به لنگشان می بستیم و می کشاندیمشان تا پای کتل، و بیخ کال خاکشان می کردیم. مالدارها می آمدند و گوسفند می آوردند و هرگوسفندی را حاضر بودند با یک من جو تاخت بزنند، اما به یک من کاه هم کسی از روی دستشان بر نمی داشت. آذوقه نبود؛ و آنچه بود در انبارهای بزرگ بود. در مغیثه بود و در زعفرانی بود و در جاهای دیگر بود. این بود که مالدارها، گوسفندهای ذله شان را یله می دادند و چوبشان را روی خاک با خودشان می کشیدند و می رفتند. وقتی که می رفتند، بدتر از ما می نمایانند. انگار که کسانی با پای خودشان رو به گورستان بروند. پاهایشان را هم دنبال خودشان می کشیدند و می بردند. ما دلمان می خواست بنیه و نفس می داشتیم تا بتوانیم به حالشان دل بسوزانیم؛ اما رمق این کار را نداشتیم. زانوهایمان قوت راه رفتن نداشتند. دلمان سست بود. آنها از کوچه های ما پا بیرون می کشیدند تا بروند و در بیابان بمیرند؛ ما هم کنار خانه هامان، بیخ دیوار کوچه هامان دراز کشیده بودیم و چشم به راه مرگ داشتیم. مرگ! مرگ، زیاد بیرون در نمی ماند. در کوچه ها پرسه می زد. شب و روز، همه جا بود. با چشمهای خودم، من با چشمهای خودم هشت بار دیدمش. هشت بار آمد، روبه رویم ایستاد و باز از کنارم رد شد. یک بار آمد که بنشیند روی سینه ام؛ من دراز کشیده بودم. اما ناگهان از پشت دیوار همسایه مان، صدایش زدند. پس بلند شد و پایش را از روی دیوار گذاشت میان خانه همسایه مان و یک دم دیگر در عالم زنده - مردگی شنیدم که صدای جیغهای دختر همسایه مان خاموش شد. بعد از آن از خانه همسایه، صدایش زدند. این بود که رفت از آن طرف به طرف زیر باد. من بعدش توانستم برخیزم. از ترسم توانستم برخیزم و خودم را بکشانم به خانه همسایه مان. مرگ نبود. مرده آنجا بود. خاله خاک به سر روی صورت دخترش کُپ کرده بود و نای نالیدن نداشت. خواهر عمو هم یک گوشه نشسته بود و ساکت نگاه می کرد به عمو. چشمهای عمو هنوز باز بودند. خم شدم و دست کشیدم روی پلکهایش. سایه بود. به آفتاب آمدم و راه افتادم که هر جوری شده

بروم و دو تا گور بکنم. بابا گلاب را گیر آوردم. او جوان تر از من بود و هنوز روی پاهایش راه می رفت. گیرش آوردم. او گفت که ناپرهیزی کرده بوده اند. گفت که عمو با زنش رفته اند کنار کتل غلامو، خاک بیخ کال را کنده اند بلکه یک تکه گوشت مردار ببرند و بیاورند بکنند میان غلف و بجوشانند. غافل از اینکه حیوانها وقتی می مرده اند گوشت به تشنه نبوده. برای اینکه دست خالی برنگردند، شاید هم از دق دلشان، خصیه های خر بابای علی خاکی را می برند و می آورند میان غلف بار می کنند و می جوشانند و ختنه، دور از چشم دیگران می خورند. یک دم دیگر قلنج می کنند و فرداش هم می میرند. چه جیفهایی می کشیدند و باز خاموش می شدند تا رمق جیغ بعدی را پیدا کنند و مرگ از خدا بطلبند. مرگ تا صبح وعده ناشتا معطل کرد و بعد آمد و رفت به خانه شان از روی دیوار خانه ما. راحت صدایشان را گرفت. به نظرم می رسد که هزار سال پیش بود؛ یا اینکه همین دیروز بود! صدای جیفها به یادم مانده، هم صدای خاموش شدنشان. چه می شد کرد؟ با اینکه جوان بودیم، اما چون دست و پایمان رمق نداشت، در روز هر نفرمان بیشتر از دو تا قبر نمی توانستیم بکنیم. این بود که جنازه ها روی دستمان مانده بودند. در هر خانه ای اقلاً یک جنازه بود، و ما می بایست همه قلعه چمن را خاک کنیم! جنازه ها را دست به دست می آوردیم کنار کتل غلامو، کنار کال می خوابانیدیم و با شکم خالی مجبور بودیم بیل بزنیم. برای اینکه ما بتوانیم هر روز گور بکنیم، هر خانه ای که می توانست، قسم خورده بود که یک کف دست گاورس به ما بدهد. اما نبود. نبود، و اگر بود، دو قسمتش خاک بود. چه می کردیم؟ چشمهایمان را می بستیم و می جویدیم. روزهای آخر خیلی زیاد شده بودند. پیرزن و پیرمرد و بچه ها. همه را خوابانده بودیم کنار هم، بیخ کال. چاره ای نبود، اگر دیر می کردیم بو می گرفتند. این بود که دیگر دست کشیدیم از قبر کردن و شروع کردیم رویشان خاک ریختن. همه را، همه زنده ها را از قلعه چمن کشیدیم بیرون و گفتیم خاک بیاورید؛ خاک بیاورید. زنها میان بال پیراهن هاشان خاک می آوردند و مردها میان توبره هاشان، و بچه ها - اگر مانده بودند - با کلاه هاشان. بعضی جنازه ها هنوز انگشت شست پایشان از زیر خاک بیرون بود که ما از خستگی زیاد و از گرسنگی غش کردیم، بیل ها و توبره هایمان را انداختیم و کنار مردها به حال غش افتادیم. صبح که به حال آمدیم، سه نفرمان مرده بودند. لقمان یکیش بود. جای

شکرش باقی بود که نعش‌کشی نداشتیم. چه بسا که اگر به خانه‌ها مان می‌مردیم، کسی قوت نداشت که بیرونمان بکشاند و تا بیخ کتل بیاردمان و لابد می‌گندیدیم. صبح همان‌جا خاک ریختیم رویشان و خدا خودش می‌داند چطور شد که بعضی از ماها ماندیم. نمی‌دانم! شاید هنوز رزقمان به دنیا بود. خدا می‌داند.»

— این جغد، این جغد را می‌بینی، گودرز؟ این جغد از همان روزگارا در قلعه‌چمن ماندگار شد!

گودرز سخن نمی‌توانست بگوید؛ نه به پاسخ و نه به پرسش. بس نگاه به پیرمرد غریب داشت بی‌قدرتِ دمی غفلت. او حتی ملتفت خزیدن قدیر به خانه‌اش نشده بود؛ نه نیز اکنون حضور او را در کنار خود حس می‌کرد:

— «بچه‌های آن دوره، بچه‌هایی که مانده بودند، تا موسم جوانیشان جزأت نداشتند از کال بیخ کتل رد بشوند. جنازه‌ها هر چه بیشتر یک‌جا جمع باشند، ترسناک‌تر هستند. خیلی از بچه‌ها را ترس ورداشته بود. مادرها تا مدتها بعد که می‌خواستند بچه‌هاشان را بترسانند، می‌گفتند: «می‌برم می‌اندازمت میان کال، پای کتل!» بعدها اگر سیل نیامده بود، شاید حالا هم می‌شد استخوانها را پای کتل پیدا کرد. می‌شد. من که هنوز می‌بینمشان. نه! من کوتاهی نکردم. کوتاهی نکردم. هر کاری از دستم ساخته بود در حق این مردم کردم؛ اما چه کنم که در مرگشان! چه کنم؟ چه کنم از دست این زندگانی؟! آی ... خلقت! آنها حالا کجا هستند؟ آب بردشان. دست یکی به تن آن یکی. چشم یکی در کاسه سر آن یکی. چه می‌دانم؟ آب خوب است. چه می‌دانم؟ هیچ نمی‌دانم! چه دیدم؟ چه دیدم؟ ... جهل ... جهل ... هزار ساله ... چه دانم! توشه راهم جهل. جهل! ... کهولت، پیری، پختگی، جوانی، جُرگی، طفولیت، زادگاری، جنینی، مرگ! آی ی ... خلقت! آی ی ... زندگانی! تو را نفهمیدم. تو را. نچشیدم، مگر به طعم مرگ. نبویدم، مگر با بوی مرگ و امید گندم. نفهمیدمت، نفهمیدمت! نه دانستم از کجا می‌آیم؛ نه دانستم به کجا می‌روم! به من رو نشان ندادی. به من رو نشان ندادی. هزار چشم هم اگر می‌داشتم، به من رو نشان نمی‌دادی. در این بی‌سر و پایانی، به جز این نکته هیچ دستگیرم نشد! فقط همین! خاک به خاک! جهل ... جهل ...! ورخیزم، ورمی‌خیزم، بگذار ورخیزم. تو را می‌شناسم. یک بار دیگر هم تو را دیده‌ام، به هشت نوبت! ... دستم را بگیر! ... بگذار دستم را بگذارم روی شانه‌ات.

آه ... زانوهایم ... دیگر یاری نمی دهند. دستم را محکم نگاهدار، دستت را می شناسم. چهل - پنجاه سالی معطل کردی؟! کمرم ... کمرم. بگذار، فقط بگذار یک بار دیگر به این آسمان نگاه کنم. آه ... دُب اکبر! دُب اکبر! ... یک ستاره شکست. یک ستاره شکست. تمام شد. بروم، بروم. باید بروم. برویم!»

به گاه برخاستن، در پرتو نور لامپا، سایهٔ مرد کهن بر دیوار شکافتهٔ مقابل، غولی در مانده می نمود. خسته، به هم در کوفته، شکسته و تاب نداشته. دستهای کج به دیوار، پاهای کج گشاده از هم. پشت و شانه ها برآمده. کله، بزرگ و موی ها انبوه. غول مجهول، با کمترین تکان در تن یا در پاره ای از تن، حرکتی مهیب می یافت. با این همه دشواری، انگار باید تن به کنام می کشانید. تا چوبهٔ کنار در شترخان بیش از یک گام راه نبود. دست و انگشتان کج و پوشیده در موی کهنه مرد، چنگ به کندی و دقت بر دیوار می خیزاند هم به سان رتیلی سیاه، و می رفت تا کنارهٔ در شترخان را در اختیار بگیرد. کف پهن پاهای بزرگ و از قواره افتاده، با انگشتان کوتاه بر زمین چسبیده بودند و همسان دستها به سوی سیاهی دهانهٔ در شترخان پیش می خزیدند.

قدیر یکپارچه عصبیت و خشم، به پرتاب پاره سنگی، پرندهٔ شباهنگام را از ویرانهٔ دیوار ورپراند و خود، خم در زانوان و دست به لبهٔ تختگاهی، افسون شده، به ادامهٔ نظاره ماند.

مرد پیر به دهانهٔ شترخان کشیده بود و اینک نیمی از شانه و زانویش را داشت به درون سیاهی می کشانید. قدیر به بلخی روی گردانید، اما بلخی بی خود از قدیر بود و چنان که انگار چشمهایش به گلمیخ دیگر شده، با دهان نیمه باز از زیر ابروان زمختش مبهوت کردار و هم آور پیرمرد بود. قدیر پیش تر خزید و کنار بلخی ماند. اکنون پیرمرد، درون سیاهی گم شده بود. صدای پرنده دور می نمود. قدیر دست بر شانه بلخی گذاشت. بلخی پلک زد و نفس کشید و رگ و پیوند زه کشیدهٔ تن و چهره را توانست از مهار آزاد کند. آب خواست. قدیر برخاست و جامی آب برایش آورد. بلخی نوشید و جام را به دست قدیر سپرد. ته ماندهٔ آب را قدیر بر خاک پاشید و آن را به کناری گذاشت:

— تو چیزی از گویه هایش حالی ات شد؟! —

بلخی سر جنبانید و دست بر پیشانی و چشمها و روی فرو کشید. به قدیر

نتوانست نگاه کند؛ یا اینکه دل به نگاه نیافت. قدیر این بار پرسید:

— صیقل می دادی!

بلخی به نوایی ملایم و بناوخت، نه آن گونه که خراشی بر خیال بیفتد، به خفی سخن در خواب، جواب داد:

— کار، فردا شروع می شود!

قدیر بایتی کهنه و بسوده خود را کلنگ وار به دو دست گرفت، نوک در زمین کوفت و طعم تلخ گلایه در پرسشی به شک آمیخته، گفت:

— آمدم ... یک چیزی به تو بگویم، گودرزا! ... در واقع، می خواهم با تو شور کنم؛ بابت کار خودم. حواست هست به من ... یا اینکه می خواهی بروم و یک ساعتی دیگر برگردم؟ ... ها؟ ... حواست هست؟

— هست!

— آمدم از تو پرسم که من ... که یعنی از من هیچ کاری ساخته نیست؟ ها؟! ... در واقع من بی کاره بی کاره بار آمده ام و تا قیام قیامت ... یعنی بی آنکه خودم ملتفت باشم، عاطل و باطل هستم؟!

— چیزی پیش آمده؟

قدیر خیره در بایتی خود و بغضی پنهان در گلو، گفت:

— به کارم نمی زنند!

— خوب! ... می دانم!

قدیر گفت:

— به این بایتی من نگاه کن! خودم از دیدنش خجالت می کشم. دسته اش شکسته. جای دست را لته پیچانده ام. چه فایده؟ لبه اش هم پریده. گذشته از اینها، زنگ هم زده. نگاهش کن؛ مثل یک تکه حلبی! یک روز تمام خرت و پرت ها را در هم ریخته ام تا پیداش کرده ام. بعد که پیداش کرده ام و یک سر شب هم صیقلش داده ام، تازه می بینم که از کار نیست. به این بایتی و به خودم که نگاه می کنم، به یاد آن پسر لنگ پادشاه می افتم که سوار اسب چوبی می خواست بشود با یک شمشیر چوبی! تفاوت اینجاست که او باورش شده بود، اما من ... نه. من به آن اندازه نادان نیستم. مثلاً این را می دانم که تو را اگر به چوب هم ببندت با این بایتی قدم به دروزار

نمی‌گذاری. این را می‌دانم که ابزار مرد، نشانهٔ خود مرد است. برای همین هم بود که وقتی داشتم از پله‌های تختبام با بقلی بندار بالا می‌رفتم، به خودم اطمینان نداشتم. همچو بود که انگار زانوهایم می‌لرزیدند. که انگار دارم پیش یک آدم مهم می‌روم. دلم یکباره هُزی ریخت پایین. از اینکه همچو حالی پیدا کرده بودم، از خودم ناامید شدم. راستش را بخواهی از خودم بیزار شدم. نگاه کن تو را به خدا! آخر این با بقلی بندار کدام خری باشد که من جلوش زانوهایم بلرزند؟! اما چرا این جور می‌شود؟ چرا؟ اصلاً نمی‌دانم!

بلخی گفت:

— دروگر نیستی تو، این یک. تا امروز هم موی دماغ با بقلی بوده‌ای، این دو. حالا که حاجت پیدا کرده‌ای و از ناچاری رفته‌ای در خانهٔ بندار، چه توقعی از خودت و از بندار داری؟ می‌خواهی زانوهایت نلرزند و او هم بغل برایت باز کند؟! — تو هم که با او دشمنی داشته‌ای؛ سالها هم با او دشمنی داشته‌ای! بلخی گفت:

— من هنوز هم با بندار دشمنی دارم. خود بندار این را از تو هم بهتر می‌داند! — پس برای چی آدم دنبال تو راهی کرده و خواسته که تو درو کنی؟ بلخی گفت:

— از خود بندار می‌پرسیدی!

قدیر انگشتهای بلندش را در هم قلاب کرد و به یک فشار بی‌تاب و عصبی صدای مفصل‌ها را درآورد و در فشار آرواره‌ها، گفت:

— تو خبرهٔ کار خودت هستی؛ خبرهٔ درو. این را خودت بگو دیگر! چرا بروم از بندار پرسیم؟!

تیزی دمِ منگال را بلخی به نازکای دل انگشته‌ها آزمود و گفت:

— بعد از سی سال کار درو، می‌خواستی هنوز هم خبرهٔ کار خود نباشم؟ اگر بعد از یک عمر، خبرهٔ کار خودم نبودم که باید این تن و پیکر را زنده زنده می‌کردم زیر خاک!

— هستی دیگر، چرا نباشی؟! خبرهٔ کار خودت هستی. این را همه می‌دانند. آنها با همهٔ خصومت‌شان به تو، کارت را نمی‌توانند کتمان کنند. همین هم هست که تو

می توانی جلوشان سینه سپر کنی!

بلخی منگال به یک سو نهاد و دریغمند گفت:

— همچو سینه‌ای هم نتوانسته‌ام جلوشان سپر کنم؛ نه! از این بابت دل خوشی از خودم ندارم. یک بیلۀ دخترینه ریخته دورم و ... یک دست تنها. یک دست تنها، کی صدا داشته؟ ... چی به جوابت گفت، بندار؟

قدیر همچنان نگاه در خاک و دست با دستۀ دروازه‌ارِ ناکار خود، به جواب گفت:

— چی می‌خواستی بگویدی؟ گفت دروگرها معین شده‌اند! یک کلام!

— دیگر چی؟

— هیچ!

— همین حالا آنجا بودی؟

— همین حالا!

— دیگر هیچ حرفی نزد؟

— نگاه هم به‌ام نینداخت.

— از دروگرها اسمی نبرد؟

— نه! یک کلام دیگر هم نگفت. همان جور که ایستاده بودم یخ زدم! خدا حافظی

هم نتوانستم بکنم. اصلاً خودم نفهمیدم چطور توانستم از جایم تکان بخورم. هر جوری بود، به هر زحمتی روی پایم چرخیدم و بعد ملتفت شدم که از تختبام آمده‌ام پایین. از دالان که بیرون می‌آمدم اصلاًن را دیدم؛ با تاجعلی پشته کش داشتند ریسمان می‌بافتند. آن یکی، شیدا هم برای خودش کنار دیوار نشسته بود و داشت روی پاتاوه‌هایش گل می‌انداخت.

— شیدا؟! او را که خبر داشتم می‌خواهد برود سر چادرها؟ از ترس افغان‌ها ...

— حالا که مانده. چه می‌دانم؟ لابد دهان بازخان را برای مدتی بسته‌اند. کسی

چه می‌داند اینجا چه کاسه‌ای زیر نیمکاسه دارند؟ هر چه بود که سرش را بالا نیاورد تا به من نگاه کند. نه انگار که من را دیده. نه انگار که ما با هم ... تا من به خودم بیایم، غیبش زد. سر راهم قربان بلوچ را دیدم، داشتند با عبدالحمید قاتمه می‌رفتند طرف رباط. چلنگرهای غر شمال انگار آمده‌اند و بار انداخته‌اند به رباط. دل و دماغ گفت و شنود نداشتم. یگراست آمدم اینجا. اما گمان کنم عبدالحمید قاتمه را از نیشابور

آورده‌اند برای درو.

— برای درو؟!

در پرسش بلخی، شتابی غریب نشانه زد. چندان که خود نیز از این شتاب سرخورده شد؛ که عبدالحمید قاتمه پا و تای درو بود.

— از سرکار سعیدی‌ها بیرونش کرده‌اند. به کوچه بازار نیشابور ویلان بوده که بلوچ را دیده و دست به دامن او شده. بلوچ هم او را ورداشته و با خودش آورده. بلخی متانت خود بازیافت و گفت:

— تسمه و چالاک است. به آن قد و پاچه‌اش نگاه مکن! آن سالها نمره یک بود؛ تر و چسب و کاری. بدرفاقت هم نیست. خستگی را زیاد نمی‌کند. خوب است که آدم حریف چغفر داشته باشد. می‌ماند اینکه بندار، خوش دارد آدمهای بی‌ریشه را به کار بگیرد. و گرنه در قلعه‌چمن که قحطای مرد نیست!

قدیر که رخنه‌ای به بروز خود یافته بود، نیشخندی به دندان گفت:

— لابد خبر نداری که یکی دیگر از دروگرها هم دلاور است؛ همو که فراری شده

از محبس!

بلخی درنگ کرد و پس، پرسید:

— خوب، سومیش؟

— اصلاً؛ پسر خودش!

بلخی به خنده لب شیرین کرد و پرسید:

— بعدیش؟!

— برات؛ پسر سالار!

بلخی گفت:

— این را شنیده بودم. او خوب است.

گرچه قدیر نسبت به یکایک دروگران حسی از بُخل و خشم داشت، اما براتعلی سالار رزاق بیش از دیگران بر او گران می‌آمد. چرا که براتعلی خود رعیت ملک آلاچاقی بود و نیز چشم از مزد درو نمی‌خواست بپوشد. پس آن دیگران اگر جای قدیر را — به زعم خود او — تنگ کرده بودند، براتعلی سالار رزاق جای قدیر را غصب کرده بود. در این میانه، پهلوان بلخی نه بی‌تفاوت بود؛ که آشکارا می‌نمود پشتیبان

دو آخوری بودن پسر رزاق است و قدیر بر آن بود که بلخی دارد پا روی حق می گذارد. از این رو قدیر، بی آنکه بکوشد بر پرخاش نهفته در لحن خود لگام زند؛ گفت:

— تو دیگر چرا همچو حرفی می زنی. خوب است! بله، برات رزاق مرد خوبی ست؛ اما مگر اینجا دعوای خوب و بد آدمها را داریم ما؟ یک سال است و یک درو! دروگری حق آفتاب نشین است؛ اگر همین کار را هم بخواهند از آدم آفتاب نشین دریغ کنند، پس امثال من چی بخورند؟ کلوخ؟! یا اینکه باد بیابان بخورند و کف بیرون بدهند؟! اگر آدم آفتاب نشین نتواند رزق چند صباح زمستانش را از میان خویر - خرمن جمع کند، پس از کجا باید پیدا کند؟ باید سر بگذارد و بمیرد، یا اینکه خانه و خانمانش را بگذارد به امان خدا و سر بگذارد به بیابان!

بلخی گفت:

— همین است که می گویی. آفتاب نشین به باد هوا بند است. به درو هم که بزنند آفتاب نشین را، باز هم عاقبت معلومی ندارد. اما نه اینکه حتماً سر بگذارد به بیابان، یا اینکه سر بگذارد و بمیرد. اما علاج کار هم این نیست که ما را به درو بگیرندمان یا اینکه به درو نگیرندمان. درد ما هم فقط این نیست که از درو واپس مان بزنند. علاج عاقبتی درد و زندگانی ما اینها نیست، قدیر. به همچو کارهای پادروایی نمی شود اطمینان کرد و دل خوش داشت. همچو کارهایی آمد - نیامد دارد. مگر کم پیش آمده که محصول ادبار آورده، گندم برکت نکرده و خوشه پوک و سبک شده؟ ها، کم پیش آمده؟ نه! بارها خودم تجربه کرده ام. گیرم ناچار باشند و بخواهند به آفتاب نشین نان برسانند؛ گیرم بخواهند. اما ... نه برادر، علاج زندگانی ما اینها نیست؛ اینها نیست!

قدیر، کارد بر استخوان نشسته، بی پروا گفت:

— شما هم که حرف اول - آخرتان را به آدم نمی زنید. حقیقت را به آدم نمی گوید. یکطرفه اش نمی کنید. هر چه دارید میان دسته خودتان زیر و بالایش می کنید. پسر سالار رزاق برای اینکه میان شماهاست، خوب است و حق دارد هم رعیت باشد و هم دروگری بکند. دیگری اگر باشد و همین کار را بخواهد بکند، برایش هزار عذر و بهانه می تراشید. به من که می رسید در لفافه حرف می زنید. در پرده راه می روید. با کنایه بر می زنید. اطمینان نمی کنید. من را به حساب نمی آورید. بیا! این کاغذپاره ها را در کوچه ها می پاشید، اما یکیش را مستقیماً به دست من نمی دهید.

برای من نمی‌گویید که چی به چی هست! حقیقت را به من نمی‌گویید. شما چه جور آدمهایی هستید، آخر؟! با من دشمنید؟ چه دشمنی‌ای؟

با خنده‌ای کند و کوتاه، بلخی برگهٔ مچاله‌شده را از دست قدیر گرفت، آن را در روشنایی لامپا گشود و به دقت در آن خیره شد، پس به قدیر نگریست و نگاه او ماند و پرسید:

— خوانده‌ایش؟

قدیر سر فرو انداخت و چون کودکی بغض کرد:

— وقتی خواستم بخوانمش، تازه ملتفت شدم که همان کوره‌سواد مکتب‌خانه‌ام هم یادم رفته. باورت نمی‌شود اگر بگویم که چشمهایم را اشک پر کرد. خودم را لعنت کردم که چرا بیشتر از یک ماه و نیم در مکتب آن پیرزن قوزی دوام نیاوردم. حالا می‌فهمم که پدرم در همهٔ عمرش یک بار هم به فکر ما بوده و خواسته به بچه‌هایش خدمت کند. آن عباسجان نانجیب و بی‌ناخن نیم‌سالی تاب آورد و چیزهایی یاد گرفت. هنوز هم خط را می‌شناسد و همه‌چیزهایی را می‌تواند بخواند. اما من؟ ... گردنم بشکند. گردنت بشکند، قدیر! هر روز، هر دم که به سروقت خودم می‌روم بیشتر ملتفت می‌شوم که دستم خالی‌ست؛ که جیبم خالی‌ست، که مغزم خالی‌ست؛ که قلبم، که روزگارم خالی‌ست. که ... همهٔ زندگانی‌ام را به هدر داده‌ام. که جوانی‌ام را، عمرم را تباه کرده‌ام. حالا که به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم هیچ چیز ندارم. نه هنری در بازو دارم، نه عقلی در سر دارم، نه پولی در کیسه دارم، نه عشقی در قلبم دارم و نه ... نه هیچ چیز دیگری؛ هیچ! بین جوانی‌ام را چه جور سگ‌گای کردم و رفت، گودرزا! اما ... بلخی دست بر ساق دست قدیر که همچنان دستهٔ بایتی‌اش را چسبیده بود گذاشت و برادروار پرسید:

— اما چی، قدیر؟ بگو؛ با من هر چه داری بگو! دشنام رفیقانه هم اگر به من بدهی به دل نمی‌گیرم از تو، قدیر. بگو. ها؟

قدیر پیشانی بر دل شست‌ها نهاده بود و هیچ نمی‌گفت. بلخی نیز گذاشت تا او به خود بماند. حال هر کسی هم برای خود، دوره‌ای دارد. خود قدیر باید به سخن درمی‌آمد. خود قدیر به سخن درآمد، از حال که برگذشت:

— دادمش دست سید تلفنچی برایم خواندش!

— خوب؟

— چیزی که به نفع امثال من و تو باشد، در آن نوشته نشده بود!

— چي درش نوشته بود؟

— گیرم که همچو حرفهایی که آنجا نوشته، به جایی برسد؛ تازه به نفع رعیتهاست، نه به نفع امثال من و تو! همان قصهٔ پانزده درصد اضافه سهم رعیتهاست. چه دخلی به ماها دارد؟!

بلخی سر جنبانید و گفت:

— آدم وقتی دستش مستقیماً در کاری نیست، داخل به آدم حساب نمی‌شود. چه کنیم که رعیت هم نیستیم! هه! درست می‌گویی. همهٔ حقیقت در این پاره کاغذ نوشته شده. اما به اندازهٔ یک پشت ناخن از حقیقت در اینجا نوشته شده؛ همین هم خودش چیز است.

قدیر، ناآرام غرید:

— من آن یک پشت ناخن حقیقت را می‌خواهم چه کنم؟ گیرم همهٔ حقیقت را نوشته باشد، وقتی که سودی به حال من نداشته باشد، همهٔ حقیقت را می‌خواهم چه کنم؟! اصلاً حقیقتی که دردی از من دوانکند، که باری از دوش من ورندارد، می‌خواهم که سرش به گور برود. می‌خواهمش چکار؟ که امالهاش کنم؟!

بلخی با خود و نه با قدیر گفت:

— حقیقت ... حقیقت! هه! دشت آجین ... دشت فلق. مغیثه ... زعفرانی کلاته‌ها ... انبارهای غله ... گله‌های میش ... گاوهای سیستانی ... همنشینی با بزرگان شهر و حکومت ... همدستی با زورمندان ... نظمیه ... امنیه ... بازار ... کاروانسراها ... قمارخانه‌ها ... شکمهای پیه‌آورده ... گردنهای کلفت ... نوکر و چاکرهای ریز و درشت:

«آقا سلام، آقا سلام.»

«آقا سرت به سر شاه می‌ماند!»

«آقا یک فرش مرغوب آورده‌اند دم حجرهٔ میرزا مهدی.»

«آقا قربان قدمت!»

«آقا امسال غله‌ها را به کدام انبار بریزیم؟»

«آقا این بیچاره دارد نفس آخر را می‌کشد، اجازه می‌دهید شانه‌هایش را از درخت

باز کنیم؟»

«آقا فرخ هندی یکی تازه آورده، کم سن و سال است. تازه آمده توی کار؛ تا دیست مالی نشده...»

«آقا یکی از حمال‌های انبارهایتان زیر یکی از عدل‌های پنبه مانده و همان‌جا مرده، دست عنایتی به سر یتیم‌هایش می‌کشید، آقا؟»
«آقا... آقا...!»

به تأملی تلخ، بلخی در قدیر نگرست و با چشمانی که انگار سرخ می‌نمودند، گفت:

— همه حقیقت هنوز هیچ‌جا نوشته نشده، برادر جان.

— پس ما، پس ما چی؟! —

— ما؟! جایی برای ما هم روی این زمینها هست، قدیر. از این آب روان، جره‌ای هم سهم ما می‌شود. اما... اما... آن روز، شاید به این زودی‌ها نرسد. چاره چیست؟ شاید همه حقیقت را یکجا نشود به دست آورد؛ اما راهی نداریم جز اینکه آن را به دست بیاوریم. همین رعیتها هم که بتوانند یک گندم از حقشان را بگیرند، خودش قدمی است. این قدم را باید برداشت. من و تو کوتاهی نبایست بکنیم. همسر بلخی، باریک و تکیده و روی درهم‌کشیده، از در اطاق بیرون آمد و به شوی گفت:

— دخترها را خواباندم که بتوانند صبح سحر ورخیزند برای صحرا. تو هنوز نانت را نخورده‌ای؟! —

بلخی دست به سفره برد، آن را پیش کشید و پسله حرفش به قدیر گفت:

— حقیقت را غصب کرده‌اند، قدیر. غارت کرده‌اند؛ همه‌اش را!

سهم نان خود را برداشت و در جیب گذاشت، از جا برخاست و منگالش را برداشت و آن را چون شمشیری بر میخهای دیوار آویخت، سوهان را به دست زنش سپرد و گفت:

— جایم را همین‌جا ببنداز؛ برمی‌گردم.

قدیر برخاست و بایستی خود به دست، پایه‌ای بلخی‌ماز خانه بیرون رفت. در کوچه، بلخی نان را با قدیر قسمت کرد. قدیر بی‌احساس خجلت، نان از دست بلخی

گرفت و دهان به لقمه‌ای جانانه پر کرد و شنید که بلخی گفت:

— این نان از گندم کهنه است؛ کمی سخت جویده می‌شود. در همین ماه نان تازه می‌شود. چه نعمتی ست، نان!

آب زلال همیشه، آب روشنِ هر شب، چه نوایی دلنشین داشت در عبور از بستر جوی. اگر ت فراغتی می‌بود، زمزمهٔ آبِ نواختی در روح توانستی آفرید. نواختی در روح و قراری در دل. نگاهی در آب روان و خیالی در پرواز به رهایی. آمیزش با شدنِ زلال آب، آمیختن با خودِ رونده. یگانه با وجود گمشدهٔ حاضر. یگانه با خود، با وجود، بی هیچ پاره گمشدگی. با آب به دشت می‌شدی، با دشت در علف می‌روییدی، با علف در آفتاب می‌نشستی بر گذر نسیم. آمیخته می‌شدی با خود، با خاک خود، با خود خاک. یگانه می‌شدی با تمام وجود، با کل خود؛ با خودِ خود. آب زلال و روان، آب مطهر و بارور تو را به خود باز می‌برد و تو می‌بودی. تو می‌بودی. در ریغ اما، در ریغ اما که عمرها بس بی‌مایه به یغما رفته بودند، بی‌مجال درنگی در خود؛ بی‌مهلت نشستی با خود در کنار خود به نظارهٔ خود در آب مطهر به دریافت خود، به بازدریافت و به وادست آوردن خود در یگانگی و یکتایی، با حس پرشکوه در آمیختن. بریده‌باد آن چنگ و ناخن پلشت غارت، بریده‌باد آن دست تطاول که بریده است دست میان وجود و موجود را بدین قساوت و بی‌آزمی. چنان که دور می‌شود از تو، آنچه تویی. که دور می‌شود از تو دمامد و به تصاعد، «تو» از تو؛ که دور می‌شود از تو، پیرامون تو، درون تو. آن‌سان فجیع که پوست از کله‌ات و خون از رگانت و نگاه از چشمانت. و خود، تو دور می‌شوی، دور می‌شوی از هر آنچه «تو» است و با تو است و در تو است، به تصاعد. آن‌سان فجیع که دهان طالب کودک از بار و گرمای پستان مادر، با چشمان کوچک بهت و هول. تو گسیخته می‌شوی از تو. جرح گسیختن و گسیختن و گسیختن؛ با آرزوی گمشدهٔ طلب که شعله‌ور است در تو، تنها نشانهٔ بودن است بر جان آماسیده از جراحات بی‌گسست. خونبارش. خونبارش فجیع همیشه، از بندبند وجود در نگاه بهت و دهشت همیشه مضطرب چشمخانه‌ها؛ با تردید باور بودن. تردید و بدگمانی و دل‌نابسامانی و وسوسه‌های چگونه بودن، ره را بریده‌اند بر یقین و باور بودن، بر اصل بودن. دل را به حال درنگی با خود نیست، دریغا. دل را مجال درنگی نیست به بازجستن خویش. بنگر! بنگر که آب، چه آسوده

می گذرد!

— به کجا می بری، من را؟! —

بلخی لقمه خشک و کلوخین نان را به دشواری قورت داد، وری هایش را به زبان واروخت و گفت:

— خانه بندار.

— نه! نه! ... من ...

بلخی به قدیر که پای سست کرده و نگاه پرسا به او دوخته بود، نگریست و گفت:

— رو می اندازم. شاید که قبول کرد!

قدیر بر جا پابه پا شد و دل به دو گفت:

— نه... من نه. نه! گمان نمی کنم من بتوانم دوباره از آن پله ها بالا بروم؛ نه!

بلخی قدیر را کنار در خانه بندار وا گذاشت و خود به درون رفت و قدیر احساس کرد تنها درون کوچه مانده است به بی پیوندی و سرگردانی. خود را به سکوی در دکان اصلان کشانید، بیخ دیوار نشست، زانو ها برآورد و هم به سان جفدی خاموش، چشم به دیوار خانه سید تلفنچی دوخت و احساس کرد نفس خود را درون سینه حبس کرده است و سئوالی سخت بغرنج را در ذهن خود ورز می دهد:

«اگر بندار قبول کند که من ... اگر بندار من را به درو بگیرد، چی؟!»

این بار، دلهره از دستی دیگر رخ می نمود. دلهره، باریشه و بنی که به ناگهان بر قدیر آشکار شده و او را غافلگیر کرده بود و می رفت تا مایه ای دیگر به بی تابی او بزنند. یا، درست تر اینکه، بی تابی اش را افزون کند. و این بی تابی و دلهره، جلایی تند و سوزان می یافت؛ جلایی تند با پیرایه ای از بیم و تزلزل. بیم از آنچه ممکن بود واقع شود، تیغی برهنه را می نمود که به سوی او می آمد و قدیر خود نمی دانست در برابر آن چه تدبیر کند. بایستد و دست برآورد، یا اینکه پای در گریز گذارد؟ درد اینکه نه می توانست بایستد و نه توان آن که بگریزد. گودرز بلخی اکنون، بی گمان، سخن از قدیر با بندار می داشت؛ و این چیزی بود که قدیر خود طلبیده بود. پس خود قدیر، برابر این تیغ — طلبکار — رفته بود. او خود طلبیده بود کار را؛ اما اکنون که کار می رفت تا او را — به احتمال — بپذیرد، بیمی غریب بر قدیر غالب شده بود. بیمی هم از آن

سیاق که سینه گشاده برابر تیغ برهنه و ابداشته باشی. نه! قدیر نه می توانست بماند و نه توان آن داشت تا پای در گریز گذارد. آن دم که راه خانه بندار پیش گرفته بود؛ آن دم که در پی یافتن ابزار درو، دیوانه وار پرخوهای پر از خرت و پرت های صد ساله را زیر و زبر کرده بود، آن دم که نیاز کار و اشتیاق به کار و پندار غرور ناشی از کار و اعتماد به نفس ناشی از عرق کار، مخیله اش را به آتش کشیده بود و بی پروای روا و ناروایی، راه به خانه بندار کشیده بود چنان به شهادت، یک دم نیز نپنداشته بود که چنین به وحشت و پراضطراب رودرروی حقیقت واقع، درماند. این سایه ترسوی وهم، هرگز رخ نشان نداده بود در آن هنگام:

«اگر بندار قبول کند، چی؟ بلخی را چه کنم؟! بلخی!»

در قلعه چمن کمتر یافت می شد کسی که گودرز بلخی را به روحیه و رفتار شناسد؛ و در این میان قدیر کربلایی خداداد نه کمتر از دیگر کسان، که بسی بیشتر و پرمایه تر از ایشان، پهلوان بلخی را می شناخت. اکنون قدیر، گودرز بلخی را واداشته بود تا به تقاضا پای بر پلاس بندار بگذارد. مردی که اگر کلاهش به خانه بابقلی بندار می افتاد، به واستاندنش قدم بدان آستانه نمی گذاشت، حال پا پیش گذاشته بود تا محض نیاز قدیر کربلایی خداداد، به خانه بندار درون شود و جلو او رو بیندازد؛ چیزی که بندار بسا روزها آرزومند آن مانده بود و رویدادش قند در دل او آب می کرد. اگر بلخی - البت به طلب چیزی برای خود - رو به خانه بندار می کرد، برای بندار بسی دلپسندتر می بود؛ از آنکه روحیه زخم برداشته اش التیام می یافت و هم در این خواهش بلخی همچون معامله ای درمی نگریست در ارضاء زیاده طلبی خود؛ نیز از این خواست و خواهش بلخی پلی می ساخت به همدستی میان خود و گودرز پهلوان که اگر چه تهیدست، اما به جای و موقع خود رکنی بود در قلعه چمن. اکنون نیز، تا سنگپایه این پل بنا نهد، دور از پندار نبود که روی بلخی بر زمین نیندازد و خواست او بپذیرد. که بابقلی بندار، آن گونه که قدیر می شناختش - هم بدان مایه نرم بود که سخت می نمود و هر دو روی و صد روی پنهان دیگوش را به قصد خواستهای خود، خوب می توانست به کار گیرد:

«آن وقت چی؟ خدا کند که بگوید: نه!»

قدیر نصفه سیگاری از جیب جلیقه بیرون آورد و آن را میان لبهای چغرش جای

داد و گیراند و تا دود به چشمانش نرود، هم اینکه بتواند ذهن پریشان خود را به جایی و در چیزی تمرکز دهد، پلکها به هم آورد و پک از پی پک به سیگار زد. لیکن نه دود سیگار و نه مشغولیت آن، چیزی از دل آشوبگی نمی‌کاست. کار، پیش رو بود و مردان کار و درو، غولهای زمخت زحمت و آفتاب، پیش رویش بودند. فردا، پیش رو بود با پهنای دشت آجین پرخوشه و بوته‌های یال‌برکشیده گندم در آفتاب تموز. دشت و داس و درو، مردان سخت و سمج. کار و کار و کار. مردان دست و بازو، مچ‌پیچ‌ها پیچیده بر مچ دست، دستمال بسته به دور گردن، پاتاوه‌های نازک کرباسی پیچیده به دور مچ پاها، باغباری که در شیار کتف‌ها به عرق آغشته می‌شود و به لای و لرد پسابه سیل می‌ماند. مردانی که به هنگام کار، یال و کوپال دیگری انگار می‌یافتند در خود. غولهای ناسیرمانده سالیان که عبور روزها، هفته‌ها و ماهها را به امید نان درو چهره چغفر کرده بودند، دندان نشانده به لب. فردای سخت و چشمان عیب‌جوی خوشه‌چینان، زنان - دختران. نگاههای لالا. کینه دایی قدیر که در خشم، منگال بر ساقه گندم فرو می‌شکست. ناتوانی؛ عادت به ناتوانی خود. دشت گشاده گندم و کار پرنفس همگان. تلاش و تلاش و تقلاً که ذخیره مانده بوده است در کت و بازوی آفتاب‌نشینان. رقابت کار. جلوه‌فروشی در کار. عشق در کار و بروزات عشق، در کار. عاشقان، در کار و به دشت هم را می‌جویند، می‌نگرند و پنهان و آشکار خنده می‌زنند. آدمیان به کار رخساره می‌نمایند و خستگی را خوار می‌دارند و ضعیفان را تحقیر می‌کنند در این نبرد که هیچش ضایعاتی در کار نیست؛ و این بود همان‌چه قدیر را در هفت‌بند تن از بیم می‌تکاند. چه مهیب می‌نمود فردا با این کهنه آهن زنگار گرفته‌ای که او چنین غریبه آن را به دستها گرفته بود. چه مهیب و چه هولناک. خود به میدان نرفته، تو زمین خورده‌ای، پهلوان!

- ورخیز برویم! این هم یکی از آن کاغذها. می‌گوید خودم می‌خواسته‌ام بیایم خانه‌تان و بگویم دست از این کارهایت بردار! عباسجان شما برده و برایش خوانده ... پس چرا نشسته‌ای؟! ورخیز! مرده‌ای!؟

قدرتی در کلام بلخی بود. قدرت فتح، یا نیروی خشم؟ این را قدیر نمی‌توانست به درستی بشناسد. برخاسته بود، در پی بلخی براه افتاده بود، می‌رفت بی‌اراده و هیچ نمی‌گفت. بس گوش بود به آنچه بلخی می‌گفت؛ بی‌آنکه گفته‌های او را بشنود.

— یک آن از سود و زیان کارش غافل نمی ماند. حَقّا که معامله گر است! تالِب باز می کنم و چیزی از او می خواهم، دست می کند زیر نهالِ چِه اش و این ورقه را نشانم می دهد. دست آخر که قبول می کند تو را هم به دروگرها علاوه کند، رو می اندازد که «پهلوان! شورش به پا مکن؛ جان این سبیل!» هه! پدریامرز به گمانش من هستم که می گویم این کار بشود، یا نشود. صد سال دیگر هم نمی خواهند بفهمند که باباجان، به هر دستی که بدهی به همان دست هم می ستانی!

«قبول می کند؟ چی را قبول می کند؟»

— که یعنی او ...

— ها بله که قبولاندمش! مگر نمی خواهد که دروش سر بگیرد؟! ها؟ پس ناچار است قبول کند! بداهش من بایتی ات را؛ می دهم تیارش کنند چلنگرها. تو کارت نباشد دیگر.

در پی بلخی، قدیر کربلایی خداداد مطیع و بی اراده قدم به دالان کهنه رباط گذاشت. چلنگرها بر دو سکوی طرفین دالان بساط گسترده و درکار بودند. بر سکوی طرف چپ، کوره شعله ور بود. دختر غرشمال، نشسته بر سر خشتی دم می دمید. پیرمرد غرشمال، با مندیِل زرد و ریش حنایی، چشمان به هم خورده و یقّه گشاده، کنار کوره و بیخ سندان کوتاهش به کار پرداخت و صیقل دم یک منگال بود. بر سکوی مقابل، جوان غرشمال، ته یک پیراهن قرمز بی یقه، دوزانو نشسته کنار سندان کار خود، سر به چکش کاری پهلوهای یک بایتی داشت و خرمن موهای سیاه و پرپیچ و تابش، در هر ضرب چکش بر سندان موجی خوش آهنگ برمی داشت و با هر سکون، فرو می نشست. زن میانه سالی نزدیک دست جوان به کمک — پنداری — نشسته بود. دم دهانه درونی دالان، اجاقی شعله ور بود و غلفی و ربار. زنی جوان کنار اجاق نشسته بود، سینه به دهان طفل داشت و آتش اجاق را فروزان نگاه می داشت. درون حیاط رباط، مرغ و خروسها و چند چارپا پرسه می زدند و کره الاغی پوزه به لای پاهای مادر فرو برده بود و پسرکی در آن دور و پیرامون خار و خس می جست از برای اجاق. دالان رباط، دو کانون روشن بود و روشنایی به همان اندازه که بر سندان و ابزار بتابد؛ هم از این بود اگر بودگان به اشباح می مانستند، در سکوت یا درآمد و شدی لخت و کند؛ و بیشتر اما نشسته بر کنار و گوشه دالان و نزدیک به کانونهای روشنایی و کار.

پیرمرد غرشمال سر از کار برداشت، دم منگال به دل انگشت آزمود، آن را به دست قربان بلوچ داد و گفت:

— موی هم از دمش نمی تواند بگریزد!

قربان بلوچ منگال را دستا دست به عبدالحمید قاتمه سپرد و گفت:

— خودت امتحانش کن؛ به دست تو باید نرم باشد!

عبدالحمید قاتمه منگال را به دستها گرفت، خبره وار چرخانیدش و دهان گشادش را که همواره به خنده ای سرد باز بود، هم آورد و گفت:

— دست عادت می کند؛ مشکل همان روز اول است.

قاتمه که تازه حضور پهلوان را حس کرده بود، به او واگشت و سلام گفت:

— معذور، پهلوان؛ معذور!

قاتمه در سکوت بلخی، سوی او رفت، دست در دست بزرگ مرد گذاشت و به خنده گفت:

— کوه به کوه نمی رسد پهلوان، اما آدم به آدم می رسد! روزگار است، دیگر! تو یک نگاهی به این منگال بینداز؛ آن جور که باید قیراق نیست.

بلخی نشسته به لب سکو، منگال قاتمه را از او ستاند، و راندازش کرد و گفت:

— دسته اش هم که لق می زند!

منگال را به قاتمه سپرد؛ قاتمه به منگال هنگاو داد و گفت:

— ناچارم کهنه پیچش کنم، امشب و یک ساعتی بگذارمش در آب. آن بایتی خودم را یاد می آوری؟ اگر داشتمش با صد منگال هم عوضش نمی کردم. شمشیری بود لا کردار!

بلخی بایتی فرسوده قدیر را از دست او گرفت و برخاست و سوی کوره — سندان پیرمرد غرشمال پیش رفت و آنجا بر لب سکو نشست و خداقوت داد. عبدالحمید قاتمه به طرف او قدم برداشت و گفت:

— تو که لابد آن منگال خودت را هنوز داریش، پهلوان؟ حتم دارم که تا عمر داری آن منگال را از دست نمی دهی!

بلخی روی پاهایش جابه جا شد و به جواب قاتمه گفت:

— هر دستی به ابزاری عادت می کند، عبدالحمید خان. ابزار کار مرد، ناموس مرد

می شود.

قاتمه به جواب گفت:

— الحق! الحق! حالا مثل سگ پشیمانم از اینکه آن بایتی را از دست دادم.
بلوچ مزد غرشمال را به آرد داده بود و اینک پای که از در رباط بیرون
می گذاشت، گفت:

— بندار هم با تو کار داشت، حمید!

عبدالحمید قدم به رد بلوچ گذاشت و شنیده شد که گفت:
— دست خودم نیست به جان قربان. هر که از آشناهای قدیم را می بینم چانه ام
گرم می شود.

بلخی بایتی قدیر را به دست پیرمرد غرشمال داد، چپق را از دست او گرفت و
گفت:

— می خواهم طوری از کار درش بیاوری که به دست این قدیرخان ما مثل مار
بچرخد.

دایی به شنیدن نام قدیر، از پناه سر جوان چلنگر، گردن درازش را برکشید و به
گودرز بلخی نگریست و پس چشم به جستجوی قدیر چرخانید و باز شانه به دیوار
داد و به ته سیگارش پک زد. دایی را بلخی در یک نگاه دید و درنگی در خود، دریافت
که دایی هم در شمار دروگران است که قدیر نخواسته است از او نام ببرد. قدیر نیز
برخاست و تا از دیدرس دایی دور شود، سوی دهانه درونی دالان رباط رفت و آنجا
سر خود را گرم داشت به بازی با یال و گوش کره خر غرشمال ها؛ بی آنکه هوش و
حواس از مردم درون دالان بتواند دور بدارد.

بلخی به یک نگاه گذرا دریافت بود که دختر غرشمال چشم و نگاه از نقطه ای
گنگ، وامی دزد. برگشت و از روی شانه خود به سکوی مقابل نگریست. بیخ دیوار
خرابه، دورترک از دایی قدیر، شیدا لمیده بود و هر از گاهی نرمه ریگی به انگشت
می پرانید و دزدانه به دختر غرشمال می نگریست. بلخی روی از جانب شیدا برگردانید
و گفت:

— میان تاریکی نشسته ای پسر بندار؟! ورخیز بیا دم روشنایی!
صدای شیدا، خشک و خراشیده و ریش در گلو، به دشواری برآمد:

— خوب است!

بلخی با مایه‌ای از کنایه، شیدا را گفت:

— رفته‌ای میان ابریق و از لوله‌اش دنیا را نگاه می‌کنی!

تلخ و خشک، شیدا پاسخ گفت:

— بله، هوم!

پیدا بود که شیدا نیت آن ندارد تا چانه در چانه گودرز بلخی بگذارد. شاید از اینکه دانسته بود بلخی سر دروگران دشت اربابی است و نبایست او را به زهر کلام زوی دنده چپ انداخت. که کار دشت و درو را همو باید به راه می‌برد و به پایان می‌رسانید. بلخی نیز نخواست بیش از این سر به سر شیدا بگذارد، که نه بهنگام می‌دید و نه بی‌کار بود. همین که به شیدا فهمانیده بود نیت او را از نشستن میان تاریکی دریافته است، گفت و سخن با او را کافی می‌دانست. بس او را گفت:

— شنیده بودم بندار خیال داشت راهی ات کند سر چادرهای کلمیشی؟!

شیدا، هم بدان خشکی که در کلام داشت، پاسخ داد:

— حالا که اینجایم!

بلخی به طعنه گفت:

— خورشت باشد!

دایی قدیر برخاسته بود و مهتای رفتن، بایتی خود را که از دست جوان چلنگر ستانده بود، آزمود و از آن پس دست به جیب جلیقه برد و چند سکه قرانی بیرون آورد، آنها را شمرد و بیخ سندان چلنگر گذاشت و لب به خدانگهدار جنابید و خاموش، چنان چون سایه‌ای از در رباط بیرون رفت.

دنبال بیرون شد دایی‌اش، قدیر از حیاط رباط به دالان آمد، نگاهی نه از سر کنجکاو بر دستها و دستگاه پیرمرد غر شمال گذرانید و روی پا سوی شیدا چرخید و سایه‌وار به او نزدیک شد و کنارش، بر لب سکو نشست و نخ سیگاری از جیب بیرون آورد و روشن کرد. شیدا همچنان شانه به دیوار داشت و باریک‌های میان مشتش بازی می‌کرد و سر — به ظاهر — فرو افکنده داشت. قدیر به سیگار پک زد و پرسید:

— پیش آشناهایت، سر چادرها نرفتی؟!

شیدا کمی جابه‌جا شد و به جواب گفت:

— درو - خرمن را اینجا هستم!

قدیر گفت:

— اگر باز هم سر و کله جهن خان سردار پیدا بشود، چی؟!

شیدا از جواب طفره رفت و پرسید:

— خوش گذشت سفر مشهد با نادعلی؟

قدیر گفت:

— من نرفتم؛ ماندم برای درو. خود او هم معلوم نیست رفته باشد! ... شنیده‌ام

آشنایت گل محمد زخم برداشته؟

شیدا بریده گفت:

— خبر ندارم!

تا سخن کش نیابد شاید، شیدا برخاست و هم از بالای سکو سوی دستگاه

چلنگر جوان کشید و از دلاور که بیخ دیوار نشسته و چشم و نگاه به دست چلنگر

دوخته بود، پرسید:

— تیار شد؟

چلنگر جوان سرش را بالا آورد، چشمان عسلی تیره‌اش را به پسر بندار دوخت

و فشرده گفت:

— می‌شود!

جوان که سر به کار خود برد، شیدا - مجالی را - یک بار دیگر نگاهی تند و

گریزان به دختر جوان تابانید؛ و دختر آشکارا روی از نگاه شیدا دزدید و با شتاب در

کار دمیدن شد. قدیر کنار زانوی دلاور بر زمین نشست و او را گفت:

— که ماندگار شدی در قلعه چمن؟!

دلاور گفت:

— خاکش دامنگیر است.

قدیر نتوانست مالک زبان گزنده خود بماند و گفت:

— ناچاری، برادر! ناچاری که پایبج آدم شد، خاک هم دامنگیر می‌شود!

دلاور بایتی را از دست چلنگر جوان واستاند و گفت:

— دستت درد نکند؛ مزدش را قربان داد به عمویت. خدا نگهدار!

— خدا به همراه!

دلاور پای از سکو پایین گذاشت و از درون دالان به در بیرون رفت.
ماندند گودرز بلخی، شیدای بندان و قدیر کربلایی خداداد با غرشمال‌ها. چلنگر
جوان دست از کار کشید و برخاست، بال و تنبان و اتکاند، دست به گردن کبود و زیر
بغل‌های به عرق نشسته‌اش کشید و پیشانی به ساعد چپ پاک کرد و سوی سندان
عمویش از سکو پایین جهید و بر کار پیرمرد خمید و گفت:

— بگذار من تیارش کنم عمو استادحسین، اگر چشم‌هایت یاری نمی‌دهند. و خیز
برو دست و پنجه را بشوی، تو.

پیرمرد سر به کار بایتی قدیر، گفت:

— کاه و بیده‌ای به آخور حیوانها بریز تو، خودم تمامش می‌کنم. آن قدرها کار
ندارد.

چلنگر جوان سوی حیاط رباط رفت و پیرمرد بار دیگر تیغه بایتی را درون کوره
جای داد و آب چکان از بینی را با آستین گشاد پیراهنش پاک کرد و اشارتی به دختر که
بدمد:

— خوابت برده، نبات؟! دست بجنبان!

دختر غرشمال، نشسته بر سر خشتی شکسته میان دو خیک دم و در حصار نگاه
گریبان، چشم دوخته به آتش کوره، دستها را — دو بال کبوتر — به دمیدن گشود و آتش
کوره را بر جلا داشت. اکنون به دور از آتش کوره، اما بر همان سکو، قدیر و بلخی و
شیدا نشسته بودند و شیدا — به طبیعت — طوری جای گرفته بود که بتواند نگاه به
دختر بالغ غرشمال داشته باشد و از این میل و حالت پسر بندان، قدیر و بلخی و دختر
غرشمال هم به اندازه خود شیدا آگاه بودند.

فارغ از کاه و بیده چارپایان، چلنگر جوان باکش و قوسی درکت و بازوان، به
سوی همسرش که همچنان پای اجاق نشسته بود رفت و طفلش را که گریان از دود
آتش، بی‌قرار می‌نمود از آغوش زن برگرفت و او را به هوا انداخت و باز گرفت و
دستی به لمبرهای پسرک کوبید، بیخ گوش او صداهایی درآورد و جلدپا، سوی بیرون
رباط رفت و گفت:

— بشو بشو کنم پسر مرا؛ هی زنگوله‌هاش را بابا بخورد ... هی. هی بگردم پسر مرا

را، هی. هی بگردمش. زنگوله‌هایش را ببین؛ زنگوله‌ها! زنگوله‌ها!
قدیر، لبخندی بر لب و شوقی شوخ در نگاه، بیرون رفتن جوان غرشمال را دنبال
کرد و سپس روی به پیرمرد گردانید و پرسید:
— پسر ت باید باشد استادحسین، ها؟

پیرمرد ذخیرهٔ دود چپق را از سینه بیرون داد، چپق را به قدیر سپرد و گفت:
— عزیز را می‌گویی؟ نه ... برادرزاده‌ام است. برادر این دختر؛ نبات. عزیز داماد
من است. بدم دختر! دختر بزرگ من را دارد. برایم از یک پسر بهتر است. خدا توفیقش
بدهد. پسرهایم که من را وا گذاشتند و رفتند دنبال کار و زندگانی خودشان. اما عزیز،
خدا نگهدارش باشد، با من ماند. خوب است، خوب. غمخوار است ... ندَم دختر،
بس است دیگر.

استادحسین بایتی را به دندان انبر بر سندان گرفت، و با ریزکوب چکش به
پرداخت شد. قدیر چپق را به بلخی رد کرد و با مایه‌ای از کلام که بیگانه می‌نمود با او،
گفت:

— خداوند برایت سالم نگاهشان دارد.

— به شما جوانها هم خداوند عمر به کمال ببخشد.

نگاه شیدا بار دیگر رفته به چهرهٔ گرد و بالغ نبات که در هرم آتش کوره، به فطیری
می‌مانست نودرآمده از تنور، بی‌آنکه غبار خاکستر توانسته باشد آن را از سکه بیندازد.
لبهایش چه تنگ و چه پر بودند! بسی سفت می‌نمودند و گمان نمی‌رفت مکیده یا
حتی بوسیده شده باشند و سینه‌هایش زیر آن پیراهن شیری چه شیب و شیار
دل‌انگیزی داشتند و پیش از این — به هنگام دمش — لرزه‌های بی‌هوایش چه رعشهٔ
غریبی در عصبهای شیدا انداخته بودند!

پیرمرد اکنون سوهان‌کاری دم بایتی را دست گرفته بود و دیگرکاری با کوره و دم
نداشت. پس نبات را گفت:

— تو هم ورخیز چکه آبی بزن به دست و پنجه‌ات و به فکر جای باش. ورخیز
کمک کن.

نبات برخاست و دست به زلف برد و آن پاره که بر پیشانی عرق‌نشسته‌اش
پریشان شده بود، به زیر چارقد داد؛ بال پیراهن از خاکه و خاکستر تکاند و رفت طرف

زن عمویش که به کار پهن کردن گلیم بیخ دیوار بود، ابریق جدنی و سطل خالی را برداشت و به بیرون درِ رباط براه افتاد. شیدا تکانی به تن، برخاست و روی پاها چرخید و در باوری کاذب از آنکه دیگران به او نمی‌نگرند، چشم به رفتن نبات غرشمال داد که پای برهنه، در پیراهن گشاد و رها، چنان کبک‌وار می‌خرامید با جُنبه‌ای دلچسب در سرین‌ها.

شیدا خمیازه‌ای ساختگی را بهانه‌ای ساخت به کش و قوس شانه و بازوها، و از کنار دیوار باریک سوی بیرون در پیش خزید، بی‌آنکه نگاه برادر دختر را که طفلش را بر دوش گرفته بود و با سر و موی آبچکان به درون لُگه می‌آمد، به خود جلب کند گذشت و پا به زیر طاق شکسته رباط گذاشت و آن‌سوتر، لب جوی نشست به شستشوی مصلحتی دستها و روی. نه فقط خود شیدا و نبات، که اگر خلاق عالم هم پسر بندار را نشسته بر لب آب می‌دیدند می‌توانستند دریابند که او بیهوده می‌کوشد و اینماید که آب به صورت می‌زند. چه، شیدا در همان مشت آب به صورت، دست را روی بینی و ابداشته بود و به تکاپویی کشنده در جستن کلمه‌ای، ذهن خود را زیر و زیر می‌کرد؛ اما هیچ کلامی - تا به نبات بگوید - در آن نمی‌یافت. تو گویی تمام ذهن جوان از تمام کلمات دنیا تهی شده بود. پس، بی‌آنکه شیدا سخنی بر لب آورد، بر جای ماند تا آنکه نبات غرشمال دست و روی شست، ابریق و دلو از آب پر کرد و برخاست و پشت به شیدا براه افتاد سوی دهانه نیمه‌ویران رباط کهنه؛ و از نگاه شیدا که داشت گم می‌شد، جوان به یاد آورد که باید می‌گفته است:

«دنبهات را بنازم، هی!»

شیدا برخاسته شد، قدم در آن سوی جوی گذاشت و رفت تا باز قدم در رباط بگذارد؛ اما نگاه بلخی در پندار شیدا، بس تیز و به زهر طعن و کینه آلوده بود. پس، پا بداشت و باز از جوی پرید و سر فروکنده در راسته جوی قدم برداشت و پنداشت - پنداری که همین‌دم به او هجوم آورده بود - به خانه برود و از شام، هر چه که باشد، پاتیلی پر کند و برای غرشمال‌ها بیاورد. گمان اینکه دور از چشم این و آن، شام و نان را برای غرشمال‌ها خواهد آورد و به زبانی باز خواهد کرد که زنها فردا می‌توانند بیایند به خوشه‌چینی:

«آن با من که پیشلاوهایتان پرخوشه باشد، وقتی برمی‌گردید.»

شیدا به صدای پای که از دهانه درِ رباط برآمد، خود را بیخ دیوار کشید و ایستاد. صدا، صدای حرف و قدمهای بلخی و قدیر بود:

— دایات هم جزو دروگرهاست؟ برای من نگفته بودی؟!

قدیر بی جواب به پرسش بلخی، خود را به بیتی اش مشغول داشته بود. دستی به دسته و دستی به تیغه ابزار کار، آن را ورنده می کرد. از کنار شیدا که می گذشتند، بلخی گفت:

— گمان کردم رفتی، شیداخان؟!

بی پاسخی، شیدا پابه پای بلخی و قدیر راه افتاد، با پندار خوش بازگشت و همین شوق پنهانی چندان به خود مشغول داشته اش بود که می توانست بدزیانی گودرز بلخی را حتی هیچ بینگارد، چه رسد به خوش طبعی هایی از این دست؛ هر چند تلخ. پس شیدانه در اندیشه پاسخ بلخی که در خیال خوش کاسه خورشتی که برای غرشمال ها خواهد آورد، گام برمی داشت. هم این بود که نمود موسی در کوچه، و اینکه موسی گودرز بلخی را به پیچچه واپس نگاه داشت به زیر درخت ترقیبید، کمترین حدی از کنجکاوای شیدا را برنینگیخت، و گیرم که برانگیخته باشد، شیدا بدان سر نینداخت.

خلاف شیفتگی جوانسرانه شیدا به پندارهای دلکش خویش، چشم و گوش قدیر تیز به هر جنبه و هر کلامی بود؛ امید حادثه ای که او را از این ورطه که پیش پای دهان گشوده بود، برهاند. چنین که پهلوان بلخی به سرفرازی و پیروزمند از خانه بندگان بیرون آمده و قدیر را به سان برادری همراه برده بود به ساخت و پرداخت دروازش، ردخور نداشت که توانسته است او را چون یک پای درو به بندگان بقبولاند؛ و راست اینکه قدیر، نوید از این پیروزی بود.

مانده به خانه بندگان، بلخی پای آرام کرد و قدیر را گفت:

— صبح سحر می آیم پی ات؛ صبح علی الطلوع. زودتر اگر بیدار شدی، خودت بیا خانه. فی الحال خدا نگهدار!

موسی از جوی پرید و به خانه بندگان فرو شد، و بلخی نماند به انتظار واکنشی از جانب قدیر و پای سوی فرودست، تند کرد.

اکنون قدیر تنها مانده بود. حتی از شیدا هم دور مانده بود. گمان اینکه شیدا هم

اکنون درون خانه‌شان گم خواهد شد، بیمی در قدیر برانگیخت و او را واداشت تا قدم تیز کند، و قدم تیز کرد. مانده به شیدا، دو گامی، ناشیانه و بس خام؛ چندان که می‌توانست از پس آن دم مایه شرمساری خود وی شود، بی هیچ زمینه‌ای به سخن آغاز کرد:

— از نادعلی واپسیدی آنجا؟ ... ها؟ خودت چه خبری از او داری؟

نشنید شیدا، و اگر شنید دانسته وانمود که دل و دماغ گفتگو ندارد؛ به درون خانه خزید و قدیر را تنها به خود وا گذاشت، با صدای آب و ردیف خاموش ترقییدها، تا دشنام بی اختیار خود را — اگر خوش می‌دارد — زیر دندانها بجود:

«نازک نارنجی دردانه سرخی مال! من را بگو؛ من را بگو که مرد حسابش می‌کنم. این زبان من لال می‌شد، خوب بود. این زبان وامانده من لال باید می‌شد. من تابع ظلمم، مستوجیم. تابع ظلم! حالا دیگر حرف من را نمی‌شنود! همین که توانست خودش را از مملکت افغان نجات بدهد با آن جماز، پیش خودش گمان کرد که مرد شده! هه! غافل از اینکه دختر افغان نمی‌ماند که ته خانه بندار مثل دستمالی بشود که دماغشان را با آن پاک می‌کنند. حالا معلوم می‌شود که گریختنش هم کار خودش نبوده، کار دختره افغانی بوده. اما کی به این چیزها باد زیر بغل این جور آدمها می‌خوابد؟ آخر این جماعت که یکی دومن دهمن پررو نیستند! باشد! باشد تا به گوشت برسد پسر بندار! حالا که صدای قدیر را نمی‌شنوی، حالا که قدیر را نمی‌شناسی بگذار به تو بگویم که تا به حال هم صدای قدیر را نشنیده‌ای؛ تا به حال هم قدیر را نشناخته‌ای! باش تا بشنوی؛ باش تا بشناسی!»

قدیر از خودگویی و خیال که به خود آمد، بایتی را به مثابه امانتی که به او سپرده شده میان دستهای خود یافت و ذهنش به تندى باد، از جهت شیدا به سوی فردای دروزار به پیچ درآمد. فردای دروزار، فردای درو:

«که باید به دشت بروم فردا، از این قرار. باید به دشت بروم و پا به پای دیگران درو کنم؛ درو! آن هم نه برای خودم و با خودم. باید درو کنم، آن هم نه روی زمین خرده مالک و با چند تا پیر و پاتال از کارافتاده، یا همپای چند تا مادینه. باید فردا بروم درو کنم با خبره‌ترین مردهای درو. درو با حریف؛ حریفهای جفر. یکی اش همین پهلوان بلخی خودمان. یکی دیگر این عبدالحمید قاتمه. به قد و برش نباید نگاه کرد

که یک وجب و چهار قلاچ هم نمی شود. از آن فلفل هاست. می گویند پای ساقه گندم که می نشیند، زیر خوشه ها گم می شود؛ اما نگاهش که بکنی می بینی در یک چشم برهم زدن، دشت را می جود و پیش می رود. دلاور هم یکی دیگر. از آن ساق دستها و کتف و کوبالش پیداست که چهل تا مثل من را به بند پاتاوه اش می بندد. آن کله اش داد می زند که از آن خرکار هاست. براتعلی سالاررزاق هم که از تخم و تبار کشت و شخم و درو است. تا یادم می آید دستش به دسته میار و دسته بیل و دسته منگال بوده. روز و شبش را با کشت و محصول و فصل کار و برداشت، شماره می کند. کمتر از دیگران هم قلمچاق نیست. اصلا ن بندار هم که پسر مباشر است و خودش یک پا صاحب درو حساب می شود. اگر هم نتواند همپا بیاید - که می تواند - کی می تواند گل به رویش بگوید؟ گیرم که بلخی چهار تا قلمبه هم بارش کند؛ از بارو که پرتش نمی کنند؛ از درو که بیرونش نمی اندازند. آن قدرها هم غیرتی نیست که به گل گیوه اش بر بخورد و ترک کار بکند. این تنگ چشم ناکس فقط برای این قاطی درو شده که ده من بار را از گلوی یک بدبخت چغوک روزی ببرد. فقط همین! می ماند این دایی قرمساق خودم که برای خودش یک پا آرغه است. نه بنیه کار دارد نه پیزی اش را؛ اما آن قدر ملایم و گوش به فرمان است، آن قدر خایه مال است که می تواند جبران کم کاری اش را بکند. با آن لبهای بسته اش که سال به دوازده ماه باز نمی شود، معلوم نیست چه جوری بندار را خام کرده که به دروش بگیرد. بدبخت مویزمال! حالا تو باید کنار شانه همچو مردهایی درو کنی، قدیرخان! مردهایی که هر کدامشان به یک لیم و شیوه ای به کار خودشان سوارند. حالا این گوی و این میدان، قدیرخان کربلایی خداداد!

قدیر بی مقصد و یله در کوچه می رفت که تاجعلی پشته کش را کنار خود یافت. تاجعلی پشته کش، ریزنقش و سبک، ریسمان و چمبر پشته کشی اش را به شانه انداخته بود و چون همیشه تند و سبک به سوی خانه صنما می رفت. با آن کلاه نخی دستچین همیشگی که به وزن و بافتش، عرق چرک در آن نشسته بود و کچلی برهنه کف سرش را می پوشانید، و پاهای برهنه و پهنش که بزرگ و نافراخور جثه اش بود، وقت رفتن جلد و قیراق به نظر می رسید؛ اگر چه می رفت به خانه صنما تا نشسته کند، هنوز. چه بسا که خمار هم نبود؛ از آنکه در گذر از کنار شانه قدیر، با بیان تودماغی و نازکش گفت:

— که نمردیم و دیدیم پسر کربلایی خداداد هم دروگر از کار درآمد! حالا چرا مثل گربه‌های گیج میان کوچه‌ها می‌گردی؟! دنبال کسی، جایی می‌گردی؟
قدیر خشک و به تحقیر گفت:

— دنبال یک جای صاف می‌گشتم تا رویش بشاشم که تو رسیدی، تاجی! حالا کلاهت را وردار و سرت را خم کن!

تاجعلی پشته کش به همان جلدی که آمده و گذشته بود، از قدیر دور شد و با مایه پنهانی از تهدید در کلام، گفت:
— فردا به هم می‌رسیم!

قدیر، پشیمان از رنجاندن تاجعلی، پا به نیاز در پی او تند کرد و گفت:

— حالا کجا به این اشتاؤ؟ بایست کارت دارم!

تاجعلی پشته کش کنار دیوار ایستاد و پرسید:

— با من چکار داری تو؟!

قدیر کربلایی خداداد که به راستی کار با کسی نداشت، دست در ریسمان شانه تاجعلی انداخت و گفت:

— دیدم که داشتید می‌بافتیدش با اصلان. خوب محکم بافته‌اید!

— اقلأ چند هزار پشته را باید با این ریسمان ببندم و بکشانم به خرمنگاه؛ ریسمان اگر پوسیده باشد که مایه معطلی ست!

— درست است؛ وسیله کار آدم تا جور نباشد که کارش پیش نمی‌رود! تو به این بایتی نگاه کن؛ داده‌امش دست استاد حسین غرشمال تیارش کرده یعنی ... تو یک نگاهی به‌اش ببنداز تو را به خدا! ببین ... ببین کاری ازش ساخته هست؟

تاجعلی بایتی را از دست قدیر گرفت و آن را ورن‌انداز کرد و بازش گردانید و گفت:

— بازوی مرد کار را از پیش می‌برد، قدیرخان! البت ابزار کار عمده هست، اما دل

و بازوی مرد عمده‌تر است. خودت که بهتر می‌دانی این چیزها را!

قدیر بایتی‌اش را ستاند و گفت:

— اینکه معلوم است؛ معلوم است. حالا ... لابد داری می‌روی نشئه کنی، نه؟ ...

خوب، برو برویم؛ من هم با تو می‌آیم. اما عاقبت به من بگو از این بایتی من کاری ساخته هست؟

— چرا ساخته نباشد؟ بایستی خوشدستی به نظرم آمد.

— خوب، خوب؛ برویم. امید به خدا!

تا قدیر و تاجعلی قدم در گودی درون خانه صنما بگذارند، باید می ایستادند که ماهدرویش خود را از گودی پای در، مگر بالا بکشاند و کنار کوچه به راست شدن نفس، بنشیند. چه، با آن دو تکه چوب که او به دستها گرفته بود حایل تن کج و کله و از قواره افتاده‌اش، راه رفتن از دشوارترین کارها برایش می بود و خود مایه شگفتی بود که ماهدرویش، این پاره استخوان کج و لق، بی همراه از خانه بیرون آمده باشد و هم اکنون نیز بی همراه بخواهد به خانه برود:

— تا صبح هم که نمی رسی به خانه ات سیدجان، تو؟!!

تاجعلی، ماهدرویش را از گودی آستانه در بغل زد و بیخ دیوار کوچه بر زمین گذاشت. ماهدرویش نفس آرام کرد و گفت:

— خرم... خرم... اینجا بود؛ پشت همین دیوار... تاجعلی جان. تا وقتی... شاید

خدا قربان را به کمکم برساند. خدا خیرت بدهد، تاجعلی جان!

تاجعلی، خر ماهدرویش را از خرابه به کوچه آورد، ماهدرویش را برداشت و روی خر بار کرد و چوبهای دستش را به او داد و گفت:

— ها ماشاءالله! دیگر داری قبراق می شوی، سید. ماشاءالله. نمیریم و ببینیم که

خودت رهوار شده‌ای؛ ان شاءالله!

ماهدرویش دعا کرد و تاجعلی پشته کش در پی قدیر کربلایی خداداد، قدم در گودی آستانه در خانه صنما گذاشت، بی التفات به اینکه ماهدرویش دست بر گردن خرش، حیوان را بیخ دیوار نگاه داشته است و رد رفتگان را به ظن و بدگمانی می نگرد: «قدیر نبود، آن یکی؟ خودش بود؛ نبود؟ چرا، خودش بود. حالا می روند

می نشینند و پشت سر من غیبت می کنند. بله، غیبت می کنند. غیبت! چرا غیبت نکنند؟! هر آدمی باید یک کاری بکند بالاخره. اینها هم، این مردم هم پشت سر من حرف می زنند. غیبت می کنند. همه جا، همه کس پشت سر ماهدرویش غیبت می کنند. همین حالا، در هر خانه‌ای را که باز کنی، می بینی، می شنوی که پشت سر ماهدرویش غیبت می کنند. هر جایی که چهار نفر جمع هستند، اگر پشت دیوار گوش بخوابانی، می شنوی که دارند پشت سر ماهدرویش غیبت می کنند. لب آب، زنها که

رخت می‌شویند، حرفی ندارند به غیر غیبت کردن پشت سر ماه‌درویش. وقتی که وجین می‌کنند، وقتی که شخم می‌زنند، وقتی که زاله می‌بندند و آب به زمین می‌برند، وقتی که هر کاری می‌کنند یا هیچ کاری نمی‌کنند، کاری ندارند به غیر غیبت کردن پشت سر ماه‌درویش! زمستانها پای کرسی، تابستانها روی بام، پاییز سر زمین آیش، توی دکان، میان آغل گوسفندها، میان دشت و دمن؛ همه جا، همه‌شان همیشه پشت سر ماه‌درویش غیبت می‌کنند؛ غیبت می‌کنند، غیبت می‌کنند، غیبت می‌کنند! خدا ذلیلشان کند؛ ذلیم کردند، خدا ذلیلشان کند!»

بند دوم

شیرو به خودگویی ماه‌درویش عادت کرده بود. دیگران هم اگر چند صبحی ماه‌درویش را سوار بر خرک خود، در گذر از کوچه‌ها و کنار خانه‌هاشان می‌دیدند، به این عادت تازه سید که با صدای بلند فکر می‌کرد و البته به کندی گویه می‌کرد، خو می‌گرفتند. همان‌گونه که می‌بایست به هیئت تازه، به شکل و شمایل و قواره تازه ماه‌درویش خو می‌گرفتند. مردی کج و کله، قوزی، شکسته بسته و ناهم‌واخت. کلوجی بدر آورده شده از تنور؛ بسوخته.

— تو دیگر کی هستی، سواره؟ پسر پادشاهی؟!

— خودت کی هستی؟

— من؟ ... من را نمی‌شناسی؟ من عباسجانم!

— چطور تو من را نشناختی، نااهل؟ من ماه‌درویشم!

— تو ماه‌درویشی؟! نه ... باور نمی‌کنم! فی‌الواقع خودت هستی؟! به مبارکی در و بیرون بیا شده‌ای؟ خوب، الحمدلله. الحمدلله. راستش من امید بریده بودم، از تو! خدا به‌ات نصرت داده، سید! درد و خیمی که دیگر نداری؛ داری؟ ها؟ چطورها هستی؟ ها؟

عباسجان کربلایی خداداد، دست بر گردن خر ماه‌درویش مانده بود به اینکه جوابی مگر از او بشنود. اما ماه‌درویش خیال در کار و جایی دیگر داشت. پس بی‌آنکه مقید به آنچه عباسجان گفته بود بشود، خشک و یکروی، چنان که در نظر عباسجان ناباور می‌نمود، پرسید:

— تو ... اینجا بزخو کرده‌ای که چه؟ به کمین من نشسته بودی؟ که چی؟ که باز

هم پشت سر من حرف در بیاوری؟ ها؟ ها؟

— سید!

ماه درویش مهلت گفت به عباسجان نداد و پرسید:

- اینجا، در این خرابه، با کی داشتی حرف من را می زدی؟ با کی؟ همدمت کی بود که داشتی غیبت من را می کردی؟ کی بود با تو که از دیوار پایین پرید و دوید از آن طرف؟

- چی می گویی، سید؟ حرف از کی می زنی؟

- همو که با تو بود! همو که از دیوار پرید و گریخت!

- گل مولا! معلوم است که صنما زیادی کلمات را بیان کرده است. چرا اندازه نگاه نمی داری، سیدجان؟! آخر چه جوری شده ای که هر چیزی را دو چیز می بینی؟! من که با کسی نبودم. من بیخ این دیوار به زهراب نشسته بودم و داشتم با خودم زمزمه می کردم. نکند سایه ام را هم یک نفر به حساب آورده ای؟! هه!

ماه درویش، خر را به چوب راند و میل به درون، گفت:

- غیبت؛ غیبت! من که دیدم، من که شنیدم، من که می دانم تو بودی و یک نانجیب دیگری مثل خود تو هم بود و دوتایی داشتید پشت سر من حرف می زدید. من که می دانم، ذلیل بشوید ان شاء الله! من که می دانم. چشم و گوش دارم من هم، بنده خدا. باشد؛ باشد. هر چه دلتان می خواهد پشت سر من غیبت کنید، حرف در - بیاورید، عرق و ناموس من را مضحکه قرار بدهید، من را دستگاه کنید؛ بدگویی کنید، غیبت کنید، دشنام بدهید و حرف بد به من بزنید، آن قدر حرف بزنید که زبانتان مو در بیاورد. من اگر بگذرم، خدا که نمی گذرد. خدا که نمی گذرد!

عباسجان، دهان و امانده به حیرت، در پی خر ماه درویش سبک و بی صدا گریه وار راه می رفت و کنجکاوی غریبی به شنیدن حرف و سخندهای ماه درویش در او برانگیخته شده بود. اما گویۀ ماه درویش دم به دم فرو می کشید و آرام می شد، چندان که بس خود او می توانست گویه و پندار خود بشنود:

«چکارشان کنم! چکارشان می توانم بکنم؟ دم دهندشان را کرباس می توانم بگیرم؟ نمی توانم که! می توانم دهن این جماعت کوفی را بدوزم؟ می توانم؟ اگر می توانستم ... اگر می توانستم همچین کاری بکنم، اگر می توانستم که جلو غیبت کردن این خلائق را بگیرم ... اگر ... اگر که قدرتش را می داشتم ... یا اینکه، اگر باور داشتم که خداوند از نفس من رو بر نمی گرداند، نفرینشان می کردم. اما دم پاک من را

هم آلوده کردند، این جماعت کوفی. این جماعت کوفی ...»

عباسجان پیشگیری فشار سرفه‌اش را تاب نتوانست و زنگ صدای سینه او، روی ماه‌درویش را به سوی او گردانید. در دم اندیشه‌ای زیرکانه در ذهن پسر کربلایی خداداد جرقه زد. اینکه ماه‌درویش می‌تواند - ندانسته و نابخود - هم‌سایه او باشد به کاری که در پیش داشت؛ هم‌سایه و هم‌کردار. آن کسان که سهمی در کار بر عهده می‌گیرند، خود مگر همگی بدان آگاهند؟ بسا که کس یا کسانی دست به کار و کارستانی توانند داشت، بی‌وقوف خود بدان کار و کارستان. نیز کم کس یا کسانی توانند بود که دیگر و دیگری را به کار گیرند از برای بخش کردن زیان و خطر محتمل خود؟ یافتن خردی گنگ به همگناهی، خود تدبیری کهنه بوده است همیشه. همین که بتوانی دیگری را در گمان تهمت بدکرداری خود قرار بدهی، نیمی از خطر را به دور کرده‌ای از خود. و در این میانه و این کار که عباسجان بدان آهنگ کرده بود، کدام کس فراخورتر از ماه‌درویش؟

- اگر می‌خواهی خودت را از شر خیالات خودت آزاد کنی؛ اگر می‌خواهی حقیقتاً بدانی چه کسانی دنبال سر تو بالای منبر می‌روند و غیبتت را می‌کنند، در خانه علی خاکی را بزن، حضرت سید! فقط به اندازه یک چشم آهولای در خانه خاکی را باز کن، سرت را ببر میان در و بین و بشنو که چی‌ها پشت سر تو نمی‌گویند! همه‌شان جمعند آنجا. نمی‌خوا از خرت پایین بیایی!

ماه‌درویش می‌کرد و گفت:

- خیر نمی‌بینند؛ خیر از این کارشان نمی‌بینند. می‌دانم؛ خودم می‌دانم که چه حرف‌ها پشت سر من می‌زنند. مگر خر هستم من که این چیزها حالی‌ام نشود؟ تو به خیالت که فقط پشت در خانه علی خاکی حرف از ماه‌درویش زمین خورده می‌زنند؟ فقط پشت در خانه علی خاکی؟! هه! در هر خانه‌ای را که باز کنی می‌بینی و می‌شنوی که نقل مجلس‌شان غیبت از من غریب است. نه اینجا، در قهوه‌خانه سر راه هم حرف از ماه‌درویش خدازده است. در هر کجا...

عباسجان به جلو خر ماه‌درویش پیچید و دست بر گردن چارپا، حرف از سید واستاند و برآه، گفت:

- نه ... برادر من! هر حرفی را هم، در هر جایی نمی‌زنند. هر حرفی را هم، همه

کس نمی‌زند، سیدجان؛ برادر من! بیا، این سیگار را دود کن. بگذار هم یکی برای خودم با آتش سیگار تو روشن کنم بیسم کار دنیا به کجا می‌کشد. نه خیر! نه. حرف داریم تا ... حرف. بفرما، دود کن تا خاموش نشده. حرف داریم تا حرف. غیبت داریم تا غیبت. بدگویی داریم تا بدگویی. دشنام داریم تا دشنام. همین پیش پای تو دو نفرشان داشتند می‌رفتند به خانه خاکی. بین تو را به خدا! دنبال کار خودشان می‌روند، اما حرف دیگران را می‌زنند، بی‌پدرها! بگو بی‌پدرها آن زن بدبخت چه هیزم تری به شما خلاق فروخته که دنبال سرش مقام کوک می‌کنید؟ گرچه غیبت کردن پشت سر زنی مثل شیرو، گناهش را می‌شوید. اما آخر ... چه بگویم؟ غیر از این است که این زن فلک‌زده از بام تا شام به حد دوتا مرد کاری زحمت می‌کشد؟ پس این چه خلق و خوئی ست که شماها دارید آخر، خلاق؟! این چه اخلاق و عادتی ست که شما دارید؟! این زن، این شیرو، این بنده غریب خدا چه جای بخل دارد که شما با این بدزبانی‌هایتان می‌خواهید بدنامش کنید؟ چی گیر شماها می‌آید؟ چه نفعی به حال شما دارد؟ یعنی این حق زحمت‌هایی ست که این زن برای یکایک ما مردم کشیده؟ این حق همچو زنی است؟ حالا که مردش زمین خورده، آن هم محض خاطر شماها زمین خورده، خدا را خوش می‌آید این جور در و دروازه دهن‌هایتان را باز کنید و هر چه لایق خودتان است، بار او کنید؟ خدا را خوش می‌آید؟ به جای اینکه بیاید زیر بغل همچو آدم‌هایی را بگیرید، به جای اینکه باری از دوششان بردارید، با زبانهای هرزه‌تان می‌خواهید یک بار ننگ هم روی شانه‌شان بگذارید؟ می‌خواهید یک داغ ننگ هم به پیشانی‌شان بزنید؟

سکوت و سکوت. بدگمانی خاطری آشفته، در خموشی وهم‌آلود. سرخی نوک سیگار که دم‌به‌دم به پک‌های عمیق و پی‌درپی وامی‌جرقید. گوشه‌های تیز عباس‌جان و نگاه دزد او که به هر بهانه در نیم‌رخ شکسته سید پرسه می‌زد. قدم‌های آرام چارپا به سوی مقصدی که عباس‌جان آن را می‌کشاید. آشوب و هم در لحظه لحظه حالات ماه‌درویش. خودگویی‌های آرام و گنگ. بهانه‌جویی‌های خیالات. ناتوانی تسلیم. بریدن از خود. بریده شدن از خود. دل به هیچ و هم سپردن. پرداخت باوری مجهول از برای آویختن در آن. مانده وجود، مانده نیروی ذهن را آونگ به نقطه‌ای گنگ کردن. مهار خود را به شیخ پنجه‌ها، به پنجه‌های شیخ واسپردن. همه از بهر تداوم بودن،

زیستن و تابِ دم‌زدن خود را آوردن. باری، در همه حالی، از خود در خیال خود، چیزی ساختن. چیزی به خیال، چیزی به دروغ. تا باور بود خود به یقین نزدیک کنی، حریفی مجهول تراشیدن. دشمن از برای خود پرداختن، حریفی جعلی به ابعاد تمام نیروی پندار، مقابل خود برپاداشتن. تمام خلائق را خصم خود شمردن؛ نشانه حدّ خواری و علیلی و ذلت. حال که نیروی مقابله‌ات با دشمن واقع نیست، حال که جرأت کمترین بروز نارضایی در عین و در عمل، در تو سرکوب شده است و جایی تو جز در درون خود نمی‌یابی؛ پس چه باک از گمان خصومت؟ خصومت با همه، خصومت با همه مردم قلعه چمن، خصومت با همه مردم ولایت، خصومت با همه نوع. دروغ بزرگ با خود گفتن، چرا که نشئه‌ات می‌کند. پس این دروغ هر چه پر حجم‌تر، تب تن و جان تو؛ تندتر. و باور این دروغ هر چه به یقین تو نزدیک‌تر، عطش عشق لذت‌آور تو به کینه‌ای که در روح خود برانگیخته‌ای؛ تشنه‌تر. درون خود را غنی می‌داری به افروختن هر چه بیشتر این خیال کینه که هم فراخور خیال بی‌سر و پایانت، می‌تواند تا بی‌سر و پایانی جهان را به هم درنوردد. مَقَرّی به نجات، از جُستن ضد خود؛ که تو با او، که تو با خود به زیستن توانی بود. هر چند که در این ضدیت، مشّت در باد خیال فرو کوبی تو، دمام. چه حریف محبوبی، چه دشمنی در چنگ آمده‌ای، چه ضدّ تسلیم‌پذیر و به‌اختیاری. دمی دور از تو نیست، و هم تو. آنی برون از تو نیست، خصم تو. به چشم برهم‌زدنی گم از یاد تو نیست، ضدّ تو. جولانگاه جدال در کف کفایت تو؛ با جدالی پیروزمند هم در شکست هم در ظفر. که لذت شکست، کم از حظّ ظفر نیست؛ و نه نیز غرور ظفرت، کم از ترحم شکست نمی‌نماید. جهانیت یکسره در یک سوی تلنبار گشته است و آن سوی جز تو نیستی، بی‌جهان؛ و بازتابیت نیست مگر به لب جنبانیدنی به خودگویگی.

در آزمون چند دهه عمر عباسجان، بوده بودند کسانی به سان ماه‌درویش که سرانجامشان به خودگویگی رسیده بود و حتی — نه به خاموشی ماه‌درویش — که بس بی‌پروا و بی‌اعتنا به بود و نبود کسان، زبانی یله در گویه و گفتار داشتند؛ بی‌بند و بی‌گره. و عباسجان، نه اگر بسیاران، که یکی دو از این زمره آدمیان به یاد توانستی آورد که بس به گلایه و بروز دلگیری از دیگران نمی‌کردند، اگر چه گلایه نیز می‌داشتند به گهگاه. بیشتر اما گویه و گفتارشان فراز و نشیبی فراخور حال داشت با دیگر درون

خود. از گفتگوی روزانه، تا بروز یاد تقابل، تندی و خشم، و حتی جدال؛ پس آن گاه فرود و داوری و پندگویی به مصلحت آشتی و سپس لبخند. روشن ترین ایشان که در خاطر عباسجان حضوری نو داشت، خرده مالکی شکسته و ورشکسته بود از اهالی تلخ آباد، مانده و درمانده از تبار حاج ملاها، با پاره ملکی و اشک آبی که به ارث داشت و دیگران بر آن بودند که بیست سالی می گذرد تا حساب دخل و خرج خود را به یاری انگشتان و زبان خود، با خود و می رسد. در متن مرافعه ای مستمر که با زن خانه داشت و هم با دو دختر و پسرانش؛ که بیشتر این حسابها را به نحوه های بی شمار بیان و گویند، در راه رفتن هایش با گامهای بلند، در کوچه ها داشت و می رسید با خود و باز از سر می گرفتشان؛ و گفته می شد که این مالیخولیا را آن حاجی زاده از خرج گزاف و دخل ناچیز نصیب یافته است، در آمیخته با خصلی که میراث خانواده بوده بود.

هر چه بود و به هر سبب، عباسجان را کاری بدان نبود. آنچه اکنون او می توانست به کار زند، آموخته ای بود که از آن مشاهده در خود داشت و این وقوف او به چنین بیماری ای، یاری اش می داد تا بتواند نقطه و کانونی آشنا در وجود ماه درویش نشان کند تا به هنگام، انگشت بر آن بتواند گذاشت از برای پیشبرد نیت و کار خود. زیرا این ظن و بدگمانی که ماه درویش بدان دچار و گرفتار آمده بود و چنین پرشتاب می رفت تا روی خصومت با همه کس به خود بگیرد، جای و مجالی به پسر کربلایی خداداد می داد تا بتواند راه کار خود بر آن زمینه هموار کند. اقبال او اینکه چنین بدگمانی ماه درویش، بی زمینه نیز نبود. راست اینکه شیدا و شیرو همچون دو گاو زیر یوغ، در قهر و آشتی، بر گرد خرمنی به چرخ بودند؛ تا کی قید یوغ بتابند و به هم از برابر در آیند.

— خود تو هم داری غیبت می کنی همین حالا. به زبان نمی آوری، اما غیبت می کنی. حرف من را با خودت می زنی. لبهایت خاموشند، اما من حرف را از دل تو می شنوم! می شنوم که غیبت می کنی!

— سید آقا، سید آقا! به من گمان بد می بری تو، حقاً که از تو توقع ندارم من! انصاف تو کجا رفته، سید آقا؟ تو هرگز دیده ای که این مردم با من همکلام بشوند تا من مجال غیبت کردن داشته باشم؟ اصلاً آنها من را قابل می دانند که همکلام بشوند؟ داخل آدم حسابم می کنند، اصلاً؟ من از تو بهتر این جماعت را می شناسم؛

خیلی بهتر و بیشتر از تو. میان این مردم، من بار آمده‌ام. عمر خودم را با این جماعت تلف کرده‌ام. به پایشان نفله شده‌ام. همدرد خود تو هستم من، در واقع. این مردم ظاهربین به سرآستین آدم نگاه می‌کنند. سرآستین آدم اگر کهنه باشد، هرکلامش اگر دُر و گوهر هم باشد، آن را ور نمی‌چینند. چی به تو بگویم من؟ بار دردی که من از این جماعت بر دل دارم، صد بار سنگین تر و تلخ تر از درد توست. روزگاری داشته‌ام من؛ روزگاری به غیر اینکه می‌بینی. روزی که من سوار قاطرم از سفر برمی‌گشتم، از دم رباط کهنه که می‌پیچیدم به کوچه، زن و مزد حرمت منی کردند و جلوم راه باز می‌کردند. به سلام پیشی می‌گرفتند پیر و جوانشان. دست به دهن هاشان سر راهم به خط می‌شدند و چشمشان به دست من بود که کی به جیبم برود. در واقع من سوار بر قاطرم از شان سان می‌دیدم. برای همین بود که جیبم را از پول سیاه پر می‌کردم و از جلوشان که می‌گذشتم، سکه می‌انداختم برایشان. کدام ریش سفیدی بود که جلو پای من نیمخیز نشود؟ من به زحمت بیست ساله بودم، اما پیرمرد نودساله جلو قدم قاطر من بلند می‌شد و برایم سر خم می‌کرد. چرا؟ چون سرآستینم نو بود! چرا؟ چون جیبم پر سکه بود و سفره‌ام پر از نان! آنها می‌دانستند که من جلودار هستم و قافله که از پشت سر برسد، چشمه رزقشان باز می‌شود. می‌دانستند که وقتی قافله سالم از راه برسد، همان شب به خانه خداداد سفره پهن است. اما حالا ... حالا جواب سلامم را هم نمی‌دهند. انگار که من را نجس می‌دانند! نجس هم هستم؛ این را خودم می‌دانم! برای اینکه محتاجم. آدم محتاج نجس است. این را خودم باور دارم. آدم پاک و مطهر فقط آن کسی است که قدرت دارد؛ قدرت. قدرت است که آدم را پاک و مطهر می‌نماید. این را هم از ته قلبم می‌گویم و باورش دارم. آدم دولتمند و قدرتمند، اگر سینه‌اش پر از نکبت هم باشد، باز جلوه‌اش پاک است. تجربه دارم از این حرفم. تجربه دارم از این مردم. ته و بالایشان را شناخته‌ام، من! حالا تو در می‌آیی و به من می‌گویی که غیبت تو می‌کنم؟! ... ای مرد باانصاف، ای خانه‌آباد، آخر کسی با من هم‌کلام می‌شود که من مجال غیبت کردن تو را پیش او پیدا کنم؟! همین خود تو، همین خود تو شده تا حالا که یک بار سراغ احوال من را بگیری؟ ها؟ من که هم‌شان مثل تو آدمی بوده‌ام که بی‌انصاف! باز هم من بوده‌ام که در عالم زمینگیری تو پا پیش گذاشته‌ام و در خانه‌ات را باز کرده‌ام و گفته‌ام حالت چطور است، سید! گیرم که دست خالی؛ گیرم که

هیچی به هیچی! اما مثل کف دست برایم عیان است که اگر من زمینگیر بشوم و بیفتم کنج یک خرابه، همین تو هم رغبت نمی کنی قدم به آن سگدانی من بگذاری. عار داری؛ عارت می آید. نه انگار که من هم آدم بوده ام یک روزگاری!

ماه درویش ته سیگارش را دور انداخت و همچنان که بر خر ایستاده، خشک مانده بود، چشمهای گودافتاده اش را به روی عباسجان گردانید و پرسید:

— حقیقتاً در خانه علی خاکی ... حرف از چی می زنند؟

عباسجان دست از یال چارپا برداشت و در گامی به واپس، گفت:

— هیچ حرفی، سیدجان. حرف از هیچ چیز نمی زنند! من همین جور سردستی یک حرفی زدم به تو. تمام شد و رفت. برو سرت را بگذار روی بالینت و راحت بخواب. حرف و سخن بسیار است، سر و پایان ندارد. برو برادر جان، برو و خودت را بی جهت از ته پیرهن در مکن. از من و تو که کاری ساخته نیست! ... هست؟ نه؟ نیست! پس چرا باید آدم کونش را با شاخ گاو در بیندازد؟ به خدا واگذارش کن!

هم در جهتی که عباسجان با ماه درویش همراه آمده بود، بازگشت؛ بی آنکه هوش و گوش از واکنش ماه درویش غافل بدارد. ماه درویش در یک آن انگار به زبان و به هفت بند تن، قفل مانده بود. اما سر خر برگردانید و در پی عباسجان هی کرد و به اعتراض بانگ زد:

— بایست؛ بایست. با تویم، بایست!

عباسجان ایستاد، که خود چندان دور نشده بود. ماه درویش مانده به او، گفت:

— بگو! به من بگو! بگو به من!

— چی را به تو بگویم، سیدجان؟

— همین را، همین را به من بگو که آنجا چه خبر است؟ همین را به من بگو که چی دارد می گذرد بر زندگانی من؟ همین را به من بگو که چی می گویند دنبال سر شیرو؟ شیرو زن من است آخر، باباجان! تو که این را باور داری؟! باور داری که شیرو زن ماه درویش است، یا تو هم این را باور نداری؟!

— باور ندارم؟! چرا باور نداشته باشم، سیدجان؟ این حرف را به آن از خدا بی خبرهایی بزن که می خواهند حرف خود را در باره دیگران به کرسی بنشانند و به زور و افترا هم که شده به دیگران بقبولانند که روز شب است و شب، روز! این حرف

را به آنهایی بگو که ماست را سیاه قلمداد می‌کنند و ذغال را سفید! برو به آن بی‌غیرت‌ها بگو قبول کنند که هنوز هم شیرو زن ماه‌درویش است، نه به من که حاضرم دست به قرآن بزنم! نه به من که می‌دانم این قدرها بی‌انصاف نیست! آخر چه جور می‌شود همچین دروغ بزرگی گفت؟ چه جور می‌شود همچو حرفی رازد و آن را هم پایش ایستاد و بزرگش کرد؟ من که همچین حرفی را به زبان نیاورده‌ام، قسم به جدهات فاطمه زهرا!

— پس بگو! بگو! هر چه می‌دانی بگو!

عباسجان بار دیگر به ماه‌درویش نزدیک شده بود؛ چندان که سید توانسته بود یقه پیراهن او را در چنگ بگیرد و جنون‌آسا، بازگو کند:

— بگو! بگو! بگو هر چی می‌دانی، ای مرد!

— چی را بگویم، سیدجان؟

— هر چه را که می‌دانی بگو! از خانه بندان بگو، از شیدا بگو، از شیرو بگو، از خانه خاکی بگو! بگو بدانم چی می‌گذرد در این قلعه؟ چی می‌گذرد در زندگانی من؟ همه را بگو!

— سیدجان! سیدجان! آخر من چه خبر از خانه بندان دارم؟ این را از خود شیرو پرس؛ خودش برایت می‌گوید دیگر لابد. اینجا هم، در خانه علی خاکی هم که لابد جمع شده‌اند و دارند حرفهای خودشان را می‌زنند. چرا آدم باید به دل خودش بد بیاورد. من دیدم که آخر از همه، پسر سالار رزاق هم رفت آنجا. پشت آن دیوار که نمی‌دانم چی می‌گذرد؟ فقط این را شنیده بودم که بندان از ترس خوش‌جنسی پسرش شیدا، می‌خواهد او را راهی سر چادرهای کلمیشی‌ها کند؛ اما شیدا هر دم و ساعت بهانه می‌آورد که بماند به قلعه چمن. بندان ترس از جهنم سردار هم دارد که می‌خواهد رد پسرش شیدا را کور کند، اما شیدا بین چی چشیده به این قلعه چمن که خطر مرگ را هم به جان خودش دارد هموار می‌کند. من که با شیدا رفاقتی ندارم تا بدانم او کجاها رفت و آمد می‌کند؛ مگر همین قدر که بعضی شبها دیده‌امش شبگردی می‌کند برای خودش میان کوچه‌های قلعه چمن. این را هم شنیده‌ام که زن چپاو چیزهایی از او دیده که یک شبی از خانه‌اش بیرونش انداخته. حالا هم اگر از من می‌شنوی برو بگیر بخواب، سیدجان. تو هنوز ناخوش احوالی. ببین، نبضت داغ است و پرکوب می‌زند.

تب داری. این کارهای پسر بندگان، پهلوان بلخی را به اندازه خودش کج خلق کرده. آخر او خانه‌اش پر دختر است. نمی‌تواند ببیند شیدا جوانی شده تکه قلعه چمن و ... خوب دیگر، هر که ناموس پرست باشد، مثل بلخی کج خلق می‌شود. عاقبت هم بلخی شرش را به شیدا می‌ریزد. تو هم به بلخی واگذارش کن. حالا هم چه معلوم که به خانه خاکی حرف از همین حرفها نباشد؟! چون که دیدم موسی هم رفت همین جا، به خانه خاکی. گمانم که بلخی بخواهد شاهد جمع‌آوری کند. پینه‌دوزه هم اینجاست. می‌دانی که مرد باانصاف و آدم باعدالتی‌ست. مقصودم این است که کار باید به اهلس سپرده شود. کسی باید دست به یک کاری بزند که قدرتش را داشته باشد. البته اگر از من می‌شنوی، برو خانه‌ات و بگیر راحت بخواب. چون که اینجا، دم در خانه مردم ماندن صورت خوشی ندارد. یک وقت می‌بینی یکیشان سرزده آمد بیرون. یک وقت هم آدم می‌زند به سرش که در را باز کند و برود به خانه. نه! به هر جهت از این جماعت هم باید حذر کرد. حقیقتش که من می‌ترسم و دارم می‌روم سرم را بگذارم بخوابم. صبح فردا، روز اول درو است. بالاخره جنب و جوشی درمی‌گیرد، شاید چیزی هم از دور و بردشت نصیب و قسمت ما خواست بشود. هر چند که من عاقبت نفهمیدم این پینه‌دوزه چکاره مملکت است!

ماه‌درویش دیری بود که عباسجان را نمی‌دید و نیز حرف و سخنهاى او را نمی‌شنید. بر چارسوی گمان خود، مضطر مانده بود و به راستی نمی‌دانست که بر او و در قلعه چمن چه می‌گذرد. خرش را بی‌اختیار به طرف در خانه علی خاکی راند. لتهای در را گشود و همچنان سواره به درون خزید و عباسجان که با ورود ماه‌درویش به خانه علی خاکی، کار خود به انجام رسانیده می‌دید، هم از درون تاریکی که نظاره رفتار ماه‌درویش را بزخو کرده بود، واپس خزید و راه خانه بندگان در پیش گرفت، با این پندار آمیخته به شوق که با بقلی بندگان هنوز نایست خوابیده باشد:

«خوابیده هم که باشد، بیدارش می‌کنم! این جور خبرها به بیدار خوابی‌اش می‌ارزد!»

کنار در خانه با بقلی بندگان، عباسجان کربلایی خداداد، شیدا را سینه به سینه خود یافت. شیدا یکه خورد و غلف خورش را بی‌اختیار به زیر بغل قایم کرد و تا بیش از این به چندان دچار نشود، بی‌کلامی با عباسجان، راه خود گرفت. اما عباسجان

کربلایی خداداد، خود را - آن قدرها که دیگران از او گریزان بودند - گریزان از دیگران حس نمی کرد. آن هم به هنگامی که سر به خدمت برخی از این دیگران، داشت. پس به لحنی خویشاوند، گفت:

- از قرار که می روی به فقیر فقرا خیر برسانی، شیداخان!

شیدا هنوز بدان پختگی نرسیده بود که بتواند زبان و اندیشه را به چابکی بازگونه به هم براند. سهل است که گاه می پنداشت آنچه او به نیت در ذهن دارد، دیگران از پیش بدان واقفند. پس در چهارمیخ پرسش عباسجان، گفت:

- بیچاره ها لابد شام ندارند؛ می برم برایشان.

عباسجان دعا کرد:

- خیرش را می بینی. دست بخشنده ات محتاج نامرد نشود.

شیدا گذشت و عباسجان به در خانه بندار کشید.

- ها... چه خبر؟

بندار ته یک پیراهن سفید، یقه باز و سر برهنه، لب تختبام رو به کوچه ایستاده بود. عباسجان سرش را بالا گرفت و خف، گفت:

- همه شان سرشان جمع است.

بندار لب هره بام خم شد و پرسید:

- همان جا؟ به خانه خاکی؟

- ها بله.

بندار گفت:

- همان دور و برها باش. بالاخره بیرون می آیند. بپا از قلم نیندازیشان! ... شام که

خورده ای؟

هم در این سخن، بندار دست به جیب پیراهن بود و بسته ای سیگار برای عباسجان انداخت که عباسجان آن را در هوا گرفت و راه به حوالی خانه خاکی کشید.

از عمق دالان کهنه، شیرو می آمد با فانوسی سر دست. عباسجان از دهانه

بن بست به میانه کوچه کشانید و خود را نشان شیرو داد. شیرو رفت تا عباسجان را

نادیده پندارد، و گذشت. اما عباسجان قدمی در پی شیرو برداشت و گفت:

- لابد دنبال ماه درویش می گردی، ها؟

شیرو بی آنکه به عباسجان واگردد، گفت:

— دارم می‌روم خانه صنما. می‌ترسم آنجا زمینگیر شده باشد. یک‌دم که تاب نمی‌آورد به خانه!

عباسجان گفت:

— دیدمش که سوار خرش بود و می‌رفت سربالا. یک کمی بیشتر مراقبش باش تا جان بگیرد.

شیرو پرسید:

— سربالا؟

عباسجان با ایستادن شیرو، پا کند کرد و گفت:

— گمانم رفت به شبجره غرشمال‌ها. آخر آنها به رباط بار انداخته‌اند. دلم خیلی به حال سیدک سوخت.

شیرو راه دیگر کرد و با خود انگار گفت:

— آنجا دیگر برای چی؟ به سرش زده، مردکه! خیلی ورجا و جنبی بگو!

عباسجان از دنبال سر، گفت:

— تندی مکن با سیدک؛ گناه دارد!

شیرو بی التفات به عباسجان، از او دور شد و از کنار جوی آب پا به سوی رباط تند کرد؛ با نگاه دلواپس به هر خرابه و هر پناه پسه که محتمل بود ماه‌درویش در آن یافته شود. ماه‌درویش اما نبود. شیرو سر به دالان رباط خرابه برد و شوی را به نام خواند. ماه‌درویش در جمع غرشمال‌ها نبود. شیدا بود؛ در حلقه کولی‌ها نشسته به دور سفره شام. شیدا دمی در نگاه شیرو ماند. دختر غرشمال واگشت و به شیرو نگریست. چشمان دو زن، یک‌دم همدیگر را در آینه دیدند. شیرو دمی را از یاد برد که به دنبال ماه‌درویش آمده بوده است و فلج ماند. پس به خود آمد، چرخید و به شتاب تندر دور شد بر کنار جوی آب و روی در فرودست. در اضطرابی که خود بی‌خبر رسیده و زن را دچار کرده بود، چیزی و سوسه‌اش می‌کرد تا بازگردد در مسیر پسین خود بنگرد؛ اما غرور غول‌آسای زن در آن آن، مجال وانگریستن به او نمی‌داد. صدایی می‌شنود با نام خود، اما آن صدا و نام را باور نمی‌کرد. صدای پرشتاب گامهایی را پشت سر خود می‌شنود که می‌توانستند صدای قدمهای شیدا باشند، اما بدان صدا و

بدان کس درنگ نمی توانست کرد. تا دستی، سرپنجه سخت و لرزان دستی سرشانه او را گرفت و بایستاندش:

— من برایشان نان برده بودم، شیرو؛ فقط نان!

شیرو جوابی نداشت؛ فقط براه افتاد. شیدا کنار شانه شیرو، براه شد، همچنان به گویه:

— آخر من که ... گوش بده به من! آنها شام شب نداشتند!

شیرو هموار و تند، همچنان پیش می رفت و شیدا هزار پیچ در کلام، با او سخن می داشت:

— چی خیال می کنی تو؟ که من یک تار موی تو را با هزار تا از این بی سروپاها عوض می کنم؟! ندیدی کاری کردم که دختره افغان ناچار شد سوار شود و برود؟! ها؟ ... آخر یکدم بایست با تو حرف بزنم دیگر؛ آه!

مانده به دهانه دالان کهنه، شیدا به خشم و برآشوبیده، بند دست زن را از پشت سر گرفت، پیچاند و بر سینه دیوارش کوفت و خود مقابل او چون خروسی جوان بال برکشید؛ اما شیرو به قرار نماند و در پیچ و تاب کشمکش، شیشه فانوس شکست و فتیله فرو مرد. دمی آن دو خاموش شدند، رخ در رخ هم. شیدا، اکنون که خاموشی مجال داده بود، هیچ یارای سخن نداشت. ذهتش، پنداری پاک شده بود از هر چه کلام. بس مانده بود و خیزه در شیرو می نگریست.

شیرو خود از پیش خاموش بود و اکنون رنگ و رخس پریده تر می نمود در تیره نای شب، و نگاه برافروخته در نگاه شیدا داشت. که جوانک، اینک به صراحت در چشمانش بود؛ ناقابل و بس جلف، اما جسور. که این جسارت دیری بود در تار و پود زندگانی شیرو رخنه کرده بود و در آن پیچیده بود. نه گم می شد از وجود زن و زندگانی او، نه اش توان و دلیری فتح در جنم بود. نه دور می ماند و نه درمی ربودش به چیرگی، گیرم نه به خواسته دل زن. که این آخرین توقع بود از تنها نشانه همه بد و نیکِ منش پسر بنده؛ آن گونه که جماز و دختر افغان را ربوده بود و شیرو را این کردار پسند افتاده بود. اکنون اما شیرو بدان کردار و کنش پسر بنده نیز بدگمان شده بود، پندار اینکه شیدا به جنم و دلیری آن دختر را نربوده بوده است، و یقین می داشت که فریبی و حيله ای در کار کرده است. پس شیدا، برجسته تر از هر خوی و خصلت، سبکسر و

جلف می نمود، نه بی پروا و جسور. این واداشتن شیرو در میانگاه شب و کوچه نیز نه از جسارت وی، که از جلافت او برآمده بود و شیرو را این در پسند نبود. پیش از این نیز اگرش رخنه به حضور شیدا در پود زندگانی خود داده بود، امکان جسارت وی را خوش می داشت امید غلبه این خوی وی بر جلافتش. اما اکنون، سبکسری جوان بود که در بصیرت شیرو چیره می نمود؛ هر چند اگر هم شیدا این دو را با هم می داشت، دختر کلمیشی بدان تمکین نمی توانست کرد. چه، او زنی نبود که بتواند نیمی از مرد را دوست بدارد. باشد که در مقابل پودگی و جانمردگی ماه درویش، شیدا سرشار از فزونی نیروی خام بود. از آنکه شیدا پسر بندار بود و ماه درویش فرزند بیابانهای خالی و بی پایان.

— من فقط تو را می خواهم شیرو؛ به جان مادرم قسم!

شیرو همچنان لبها بر هم دوخته مانده بود، با حس ارتعاش دستهای لرزان پسر بندار بر بند دست خود. این آخرین سخن پسر بندار بود که شیرو می شنید و هیچ جوابی بدان نداشت. هم این پایان درنگ شیدا بود به طلب پاسخ؛ و این دم که سکوت هزارساله می نمود، شیدا به جز جریان لرزه ساق دست دختر کلمیشی به دست و تن خود، که بس گنگ و بی نشانه می نمود، هیچ نشانی به جواب در نمی یافت؛ از آنکه چهره رنگ پریده شیرو به سان چهره میت، خاموش بود.

— آنجا... همان نزدیک هستند، برادر جان. نمی بینیشان؟ چسبیده اند به دیوار!

صدای خش دار عباسجان کربلایی خداداد، گرچه به عمد خف شده بود؛ اما در خموشی خالی شب، آن هم در فاصله ای که او ایستاده بود، شنیده می شد. و این خود، آبی بود بر آتش. آبی بر آتش طلب شیدا؛ هم برگدازش به تنگنا درافتاده شیرو. دست از دست وا شدند و روی به ماه درویش برگردانیدند که سوار بر خرش از کنار دیوار به سوی ایشان پیش می آمد؛ با صدای سمدست های چارپا که آهنگی بس نحس در گوشهای شیدا داشت. شیدا به تاریکی واپس نشست و شیرو همچنان بر جای ماند؛ چسبیده به دیوار. ماه درویش در سکوت نزدیک شد، برابر زنش ماند و تن نحیف روی برآمدگی جل خر خمانید و گفت:

— سبکپا نبود تو، شیرو؛ سبکپا نبودی! سبکپا شدی. سبکپا و سبکسر شدی،

زن. سبکسر و جلف! جلف!

شیدا نبود. عباسجان پا در میانه گذاشت، گردن چارپای ماه‌درویش را گرفت و از برابر شیرو کنار کشید و برش گرداند و گفت:

— شیطان را لعنت کنید؛ شیطان را لعنت کنید!

ماه‌درویش گویی همین را می‌طلبید. واگردانیده و رفته شد. عباسجان نیز از نظر گم شد. بس شیرو بر جای مانده بود و می‌نگریست، بی‌آنکه چشمهایش بتوانند کس یا جایی را ببینند. و براه افتاد، بی‌آنکه بداند چه هنگام پشت از دیوار واکنده و براه افتاده است. چندی در کوچه در مانده ماند، میان سکوت و تاریکی. تا — انگار — صدای پاهایی کوچه را پر کرد و گوشهای شیرو را واجبانباید. خوابگردان گویی سوی صدای پاها، روی و شانه چرخانید. مردها از خانه علی خاکی، از دهانه باریکه کوچه بن‌بست بیرون می‌آمدند. بیرون آمده بودند و اکنون در حد فاصل دالان کهنه و میدان حمام بودند. شیرو همچنان در مردان می‌نگریست که میان شب، به هیئت حجم‌هایی گنگ در حرکت بودند. مردانی که در نگاه شیرو، بسی زمخت‌تر و نیرومندتر از همیشه می‌نمودند و دیده می‌شد که از یکدیگر جدا می‌شوند، هر کدام در جهت و سویی. در جایی که شیرو احساس می‌کرد نزدیک به اوست، پهلوان بلخی دست در پس گردن ماه‌درویش انداخته بود، زوی و پیشانی ماه‌درویش را به نزدیک چشمها و ابروان خنجری خود پیش کشانیده بود و با خشونت آشکار در کلام، حجت بر ماه‌درویش تمام می‌کرد:

— دیدمت که جاسوسی می‌کنی، سید! این کار را مکن! تو اولاد پیغمبری؛ نمی‌خواهم در این قلعه چمن شرم دامن تو را بگیرد. جاسوسی مکن؛ این حرف آخر من است به تو، سید. همچو کاری مکن!

جوابی از ماه‌درویش بر نیامد. شیرو هیچ از او نشنید. سید، زبان‌بند شده بود. بلخی هم گویی انتظار شنیدن جوابی از ماه‌درویش نداشت. بس اینکه با او این سخن تمام کرده باشد. پس، ماه‌درویش را به خود وا گذاشت و گذشت. شیرو رد صدا را به نزدیک شوی کشیده شد. ماه‌درویش، سوار بر خرش، میان کوچه مانده بود. شیرو گردن چارپا را گرفت و برش گردانید تا سوی خانه براه بیندازدش. ماه‌درویش خم شد، دست شیرو را از گردن چارپا برگرفت و گفت:

— نه! من دیگر نمی‌آیم!

شیر و بار دیگر یکه ماند. کوجه از صدای قدمهای مردها خالی شده بود و او احساس می کرد که لایه کدری از اشک و ادبار، گوی چشمهایش را پوشانیده باید باشد. نیت هیچ کار و کرداری در خود نیافت و نه نیز میل به نگرستن در هیچ چیز، و حس گوش سپردن به هیچ صدا و هیچ خبری را.

— تو برو خانه، شیر و. شاید من یک جوری آوردمش، سید را.

شیر و، هم به سان خوابگردانی که عباسجان راهش می نمود، سوی دهانه دالان کهنه قدم برداشت؛ بی هیچ گفت و واکنشی، که گویی این دم هیچش اراده و اندیشه در وجود نبود. گم که از نگاه شد، عباسجان گردن خر ماه درویش را برگردانید و از کنار دیوار، پراه انداخت:

— می گذرد، سیدجان. دنیا پر است از این اتفاقات. بگو ببینم؛ تو آن ریزجته ای را که پیچید زیر دالان کهنه به جانیاوردی؟ ها؟ نشناختیش؟ ... به نظر من که موسی آمد؛ موسی نبود؟

بی تفاوت و یخ، هم بی اراده و بی کمترین حسی به نیک و بد آنچه می گذشت، ماه درویش پاسخ داد:

— نمی دانم؛ هیچ نمی دانم! چشمهایم جایی را نمی بینند؛ ندیدند!

— چی می گویی، سید؟ به نظرم همو بود که از بلخی جدا شد، پیش از اینکه بلخی تو را آن جور خوار کند!

— بلخی را هم از صدایش شناختم؛ نه از اینکه ...

— به خانه خاکی هم که رفتی، ندیدیشان؟ ندیدی؟!

— چرا ... دیدم!

— ها؟ کی ها را دیدی؟

— رعیتها را ... بیشتر، رعیتها بودند.

— خوب، چی می گفتند؟ چی می کردند؟!

— قرآن! قرآن در میانه بود. ستار بود آنجا و قسم به قرآن می خوردند همه رعیتها.

— که یعنی ستار، رعیتها را همقسم می کرد؟

— نمی دانم!

— همقسم شدند؟

— همقسم شدند!

— تو خودت دیدی؛ شنیدی؟!

— هم دیدم، هم شنیدم. دریچه باز بود و من ...

— خوب؟

— من ... روی قنۀ جل خم شدم و نگاه کردم.

— خوب؟ دیگر؟

— هیچ!

— هیچ؟!

— هیچ! ... آنها پشت سر من غیبت نمی‌کردند!

عباسجان رفته بود و ماه‌درویش سوار بر خر سرگردان خود، در کوچه گویه می‌کرد.

صدای سرفۀ عباسجان پای دیوار تختبام، بندار را خبر کرد. در بالاخانه بر هم خورد و عباسجان صدای پاهای بندار را شنید که از روی تختبام سوی پله‌ها رفت، فرو دوید و دمی دیگر، در به روی او گشود:

— شیدا را ندیدی؟

عباسجان به درون خانه قدم گذاشت، زنجیر در را پشت سر خود به حلقۀ زلفی انداخت و گفت:

— گمانم همان‌جا باشد، پیش غرشمال‌ها. آنجاها لقمه گیر آورده، انگار!

بندار، عباسجان را سوی دالان و راه‌پله بالاخانه برد و صدای او به زیر سقف دالان تاریک، گنگ و گم شد.

— عباس! ... عباسجان! ... پس کجا رفتی تو، عباسجان، ها؟! ... عباسجان ... های

... عباسجان!

نومید و به هم چلاتیده‌تر از پیش، ماه‌درویش در میان میدان خالی، عباسجان را به نام خواند و چون صدایی، جوابی نشنید، خرش را براه انداخت و گیج و غافل و ندانم‌کار، حیوان را به دور خود چرخانید و باز، گوش و هوش به هر جای، بر جای خود در میان خلوت میدان ماند؛ بی‌آنکه بداند یا بتواند سویی به رفتن بیابد. دیواری برابر عادتِ دیرین او، قامت برآورده بود؛ اگر چه نه‌چندان دیرینه بود این عادتِ به

سوی خانه رفتن، که ماه درویش نخستین باری بود که داشت آن را حس می کرد و ای بسا که می شناخت. حس اینکه قادر نیست، که نمی تواند رو به خانه اش برود. مانع. لابد اگر شیرو را از خود نرانده و با او نگفته بود که «دیگر نمی آیم»، باز بر دودلای خود چیره می شد و راه خانه در پیش می گرفت. اما نه؛ دیگر شدنی نبود. نه از آنکه با شیرو، چنان گفته بود. بل از اینکه شدت میل در او رو به کاستی نهاده بود. نه! آن رغبت، در ماه درویش رنگ باخته، بی رنگ شده و به زنگار فرسوده شده بود. نیاز به تیمار هم، گر چه به بود و نبود، یا دست کم به چگونگی بودن بستگی داشت، مرد در هم شکسته را بر نمی انگیخت. راست اینکه ماه درویش نه از زن خود، که از خود نومید شده بود. پس، گره فاجعه در خود او بود و نه در کس و جای دیگر؛ اگر چه دیگر و دیگران به تشدید و انفجار آن، دستی — نه کوتاه — داشتند.

اکنون نه غریزه، که عادت، عادتِ خانگی شده بودن ماه درویش را در این درماندگی و سرگردانی وامی داشت تا به جایی، به سرپناهی اندیشه کند و طرحی از آسودن در آن بجوید. اما در این حال و باور که او بدان دچار بود، هیچ نتوان گفت که میل به خانه شدن در ماه درویش نیرومندتر از میل به رها شدن، میل به آواره شدن بود. نه به خانه شدن، نه! میل به آوارگی در این دم و حال، میل به گریز و پله شدن، میل صریح آوارگی از آن مایه که پیش ازین به نهایت برخوردارش بود، در او شدت و نیرویی خاص گرفته بود. میلِ رهایی به بهای آوارگی، میل به نابسامانی، درست هم در این ورطه از زندگانی که هیچ روزنیش به روشنایی نبود، در مردِ خوار و زیون شده، سر برآورده بود؛ که خواری و خفت، شاید که به هم در باید می شکست و می سوخت بدین آتش آوارگی که در گرفته بود. دجاری، شاید گسیخته باید می شد بدین رغبت یلگی و میل به نابسامانی. شب، دریده باید می شد شاید؛ برچیده باید می شد بدین برکشیدگی آدمی در غایت فرومردگی. گشادگی بیابان، از شب. فراخدستی صحراها، از این کوی و کوچه های کلوخین.

شب! هم از این شب می بایدش که گذشت. هم از این دجاری، هم از این بستگی می بایدش که رهید. هم از این خوارمایگی و تنگی می بایدش که گریخت؛ آری گریخت. گریختن آری، آری ... زمین؛ کوره راهی بر پوست چغفر تو آیا به نشانه نمانده است؟ دریاب فرزند خود، این قلندر خود را ای خاک، ای آفتاب. که رها بایست شدن،

یکباره. که راهی بایست شدن، یکباره. بس! بس، پیش از آنکه جوهر و چکیده وجود تو در پلشتی بودگانی یکسره باطل شود. که زشتی و پلشتی را نیز مایه و اندازه‌ای باید باشد و خواری و وهن را به مرزی، در جایی بایست بایستایند. که این گوهر در خواری از گه خفه نتوان بداشت.

شیرو دیگر از آن تو نیست، ماه‌درویش. شیرو دیگر نباید از آن تو باشد. حق نیست شیرو از آن تو باشد. و این نه به دست تو است و نه به دست او. این را که شیرو از ماه‌درویش باشد، تمام زندگانی رد کرده است. دُرنا را به آسمان خود آزاد واپهل، مرد. اینت ته‌مانده وجود خود؛ این مانده را - جنون کن - و برکش!

- «شیرو به من بد نبوده است؛ نه! او به من بد نبوده است. جورکش من، خواری کُش من بوده است. دلم را نیاززده به نیت شر. درست و به‌قواره بوده است شیرو. با من که شد نادرست و بدقواره شدیم. بگذار او قواره خود را بازیابد، پیش‌تر از آنکه از قواره بیفتد. نه؛ من دیگر به خانه برنمی‌گردم، هرگز!»

در خانه بلخی باز بود. خانه بلخی دری نداشت که بسته باشد. ماه‌درویش سوی خانه بلخی گرفته بود و اکنون که خرش را به درون چاردیواری می‌راند حس می‌کرد بجای آن، کاری نمی‌توانسته است انجام بدهد. که در میان اهل قلعه چمن، با آن - همه زخم‌زبان که ماه‌درویش از بلخی بر جان داشت، احساس می‌کرد به غیر بلخی دیگری را ندارد تا بتواند به او پناه ببرد؛ بی‌بیم ندامت فردا از این کار خویش. و مردم ما، آن بازماندگان از تبار عیاران، چه شوق غریبی در چشمانشان شعله می‌کشد به هنگام گرفتن دستانی که پناهخواه آمده‌اند!

- پناهم بده، پهلوان! فقط امشب!

بلخی به پیشواز ماه‌درویش از بیخ دیوار شترخان برخاست و چشمهای ستار به هیئت و رفتار ماه‌درویش که اکنون سر و شانه بر برآمدگی پالان خم‌انیده مانده بود، براق شد. موسی از جای برخاسته و به درنگ و تردید ایستاده بود. بلخی، ماه‌درویش را از روی پالان پایین گرفت و بیخ دیوار نشانید. ماه‌درویش به ناگاه بغضی کهنه در گلویش ترکید، پشانی بر زانو گذاشت و پشت برآمده و شانه‌هایش یکپارچه به لرزه درآمدند. حرف نمی‌توانست بزند، اما به آسودگی و رهایی می‌گریست. موسی کنار سید بر زمین نشست و بلخی به آوردن جامی آب، سوی درِ اطاق نشیمن رفت. ستار

نیز همچنان، زانوها در قلاب دستها خیره به ماه‌درویش مانده بود.

بلخی جام آب را پیش آورد و پرسید:

— کی عتاب کرده، سیدآقا؛ دلت خیلی پر است؟ ها؟ ... بیا؛ بیا جرعه‌ای آب بخور. بخور، بد نیست آب.

ماه‌درویش پیشانی از آینه زانو برداشت و با آن چهره که تنگ‌تر و فشرده‌تر از پیش می‌نمود، چشم در چشم بلخی لب و گونه‌هایش بیشتر از پیش به لرزه درآمدند و کاسه‌های بزرگ و گودافتاده چشمهایش بار دیگر غیج اشک شدند و هیچ به جواب نتوانست بگوید. خاموش مانده بود، و به بلخی نگاه می‌کرد و به وجهی کودکانه لب می‌لرزانید و اشک می‌ریخت.

بلخی جام آب را در دستهای ماه‌درویش جای داد و با تحکم آمیخته به همدردی به او گفت:

— چیزی بگو آخر، مرد؟ عتاب از کی دیده‌ای، ها؟

ماه‌درویش، لرزشی ریشه‌وار در دستها، جام آب را به دشواری نگاه داشته بود و می‌کوشید چیزی به جواب بگوید:

— می‌ترسم، پهلوان؛ می‌ترسم. از همه می‌ترسم؛ از همه کس ... و از همه چیز.
— آخر چی شده، مرد حسابی؟ خیالاتی شده‌ای؟ من به تو یک حرفی زدم،
نخواستم که سرت را بپر!

— می‌ترسم، پهلوان. نجاتم بده، رو به کس دیگری نتوانستم ببرم. من را نگاهدار تا دوباره بتوانم راه بیفتم. تا جرأت کنم. من به همه کس گمان بد دارم، از همه کس می‌ترسم.

— خوب؛ خوب. این به جای خود. همین جا بمان؛ این از این. حالا بگو ببینم،
آخر چرا به این حال؟

ماه‌درویش لب و کام به آب تازه کرد، جام را بر زمین گذاشت و به ظن در موسی و ستار نگریست و با صدایی غریب و دزدانه بلخی را گفت:

— می‌گویمت؛ بعداً می‌گویمت. بگذار، حالا نه. حالا نه. بعداً ... بعداً. فقط ...
فقط بگذار این را به تو بگویم که من، که من جاسوسی نمی‌کردم. من را عباسجان فرستاد به خانه خاکی تا به حرفهای شما گوش بیندازم. من را عباسجان کلینه کرد.

گفت که آنجا، به خانه خاکی حرف من و زن من در میان است. گفت که غیبت من می کنند. من وسوسه شدم. وسوسه شده بودم که چرا مردم پشت سر من غیبت می کنند؟ چرا؟ این بود که آمدم به آن خانه.
- بعد؟

- بعد که برگشتم، عباسجان از من پرسید که چی ها دیده ام و چی ها شنیده ام. من هم حقیقت را گفتم. گفتم که قرآن را دست استاد ستار دیده ام که داشته همه را همقسم می کرده. همین؛ همین را به او گفتم.

ماه درویش برگشته بود و به ستار می نگریست و ادامه داد:
- بعد از آن به من گفت که شیرو، شیرو دنبالم می گشته. رفتم که دنبال شیرو بروم، که ... هیچ ... هیچ ... می گویم؛ بعداً به خودت می گویم، پهلوان!
ماه درویش در نگاه کنجکاو ستار، بار دیگر به سخن آمد:
- یک چیز دیگر هم از من پرسید.

- آن چی بود؟

- موسی را ... پرسید که موسی را دیدم که از خانه بیرون آمده باشد؟ من ... گفتم که ندیدم.

ماه درویش آب بینی و گونه ها به کف دست پاک کرد و موسی بی قرار برخاست و گفت:

- از فردا کارگاه تعطیل می شود تا خرمن ها و رچیده بشود. من هم شاید به صحرا آمدم کمک تاجعلی.

ستار از جا برخاست و بدرقه موسی، همراه او براه افتاد.

بلخی ماه درویش را گفت که نان آب زده هست، برای شام. ماه درویش یک سیگار خواست. بلخی گفت که ستار باید سیگار داشته باشد و برخاست و به رد ستار رفت و سیگاری برای ماه درویش آورد. ماه درویش تکیه به دیوار داد و سیگار را به لب برد. بلخی پرسید که برای خواب، جای سید را کجا بیندازد. بیرون، یا در شترخان؟ ماه درویش گفت که درون شترخان، از آنکه آفتاب صبح آزارش نخواهد داد.

- پس ورخیزم و برای زیراندازت یک تکه جل بیارم.

- شرمنده ام، پهلوان؛ شرمنده.

بلخی با پلاسی کهنه بازگشت و جای ماه‌درویش را درون آخور طرف راست، روی لایه‌ای کاه کهنه تیار کرد و بیرون آمد، ماه‌درویش را برداشت و به درون برد. ماه‌درویش خواست که خرش را هم بلخی به درون بیاورد و نزدیک خودش کنار آخور بیندد، بدان‌که فردا مردم به صحرا هستند و او خود باید بتواند سوار چارپا بشود. بلخی چنان کرد و پیش از آنکه ماه‌درویش را به خود واگذارد، گفت:

— گمانم از بابت شیرو باشد این عتاب تو، سید. اما این را یقین بدان که همه‌اش زیر سر آن شیدای حرام‌لقمه است.

از کنار آخور ماه‌درویش که برمی‌گشت، در پی حرف خود و انگار با خود، گفت:

— عاقبت من این شیدا را می‌کشم!

— چی با خودت می‌گویی؟! —

ستار برگشته و دم در طویله ایستاده بود و لبخند به لب داشت. گودرز بیرون آمد و سر به نکوهش خود تکان داد و گفت:

— تو کجا می‌خواهی؟ جایب را می‌خواهی پشت بام بیندازم؟ کیف دارد ها! ستار گفت:

— من می‌روم.

— می‌روی؟ این وقت شب به کجا می‌روی؟! —

— می‌روم به هاشم‌آباد.

— نصف شبی؟! —

— هنوز خیلی مانده به نصف شب.

بلخی رفت تا تخته کار ستار را از کنج دیوار برایش بیاورد. ستار، خود آن را برداشت، تسمه‌اش را به شانه انداخت و مهیای رفتن، گفت:

— با قدیر هم سر و کله بزن. جانور خطرناکی ست، اما شاید به سر و کله‌زدنش بیرزد. البته فقط از جانب خودت!

بلخی سنگنایی تن را روی پای چپ انداخت و گفت:

— یعنی که ...؟

— یعنی که به‌اش بفهمان برای نزدیک‌شدن به همچه کارهایی باید از خیلی رذالت‌هایش دست بکشد!

بلخی بار دیگر پابه پا شد و با تردیدی در کلام، گفت:

— از خود تو ... بارها شنیده‌ام که همچو آدمهایی ... ما کم نداریم!

ستار از کنار گودال به طرف کوچه راه افتاد و لبخندی بر لب، گفت:

— هستند، همه جا هستند. باز هم در میان ما اکثریت با اینها نیست. اما دست کم

تا آنجایی که در مسئولیت ما هست، چشم و گوشمان را باز می‌کنیم. داریم رفقای را که سیاهی لشکر را بیشتر می‌پسندند. داریم رفقای را هم که پابند سیاهی لشکر خالی نیستند. بعضی‌ها شوق را دوست دارند، بعضی‌ها عشق را! ... اما این قدیر ما، زخم خورده و کینه جوست. به جایش این بد نیست. خوب هم شاید باشد. اما قدیر ضرور است و شرارتش بیشتر برای رضای خودش است. او هنوز نمی‌تواند به دیگران فکر کند، مگر با خصومت. همچو آدمی، هر چقدر هم زرنگ باشد، نیمی از آدم است. می‌شود گفت ناقص است. چون هنوز نمی‌تواند بدون دشمنی به دیگران فکر کند. چنین آدمی خیلی خطرناک است و می‌تواند خرابی‌های عجیب و غریبی به بار بیاورد. چنین آدمی ضعیف‌النفس است؛ برای همین می‌تواند چاپلوس و فرومایه باشد؛ اگر چه به ظاهر روی سبیل ناصرالدین شاه هم نقاره نزند! بی‌کاره است، برای همین بی‌ایمان است؛ چون وقتی کسی کاری نداشته باشد و کاری نکند، به هیچ اصلی ایمان ندارد. خودش را از زندگانی طلبکار می‌داند، برای همین به زندگانی کینه می‌ورزد و تلاش می‌کند که با این کینه‌توزی، خودش را از نفرت نجات بدهد و یک لحظه رضایت خاطر به دست بیاورد. اما هر چه بیشتر به زندگی کینه بورزد، بیشتر در نفرت خودش غرق می‌شود؛ این را ممکن است هیچوقت ملتفت نشود. در واقع تمام حرف و حسرتش این است که چرا پدرش مثل سی یا بیست سال پیش نمی‌تواند زندگانی و کیا بیا داشته باشد؛ این است که تمام فکر و خیالش در گذشته‌ها دور می‌زند و با آن یاد و خاطره‌ها بازی می‌کند. در حالی که ما به آدمهایی محتاج هستیم که خود را مدیون زندگانی بدانند، نه طلبکار آن. به آدمهایی محتاج هستیم که به زندگانی عشق داشته باشند، نه کینه. به آدمهایی محتاج هستیم که به آینده بچه‌هایشان فکر کنند، نه به گذشته پدرهایشان. ما از فرومایگی‌ها استقبال نباید بکنیم، بلکه می‌خواهیم اول چنین روحیه‌های بیماری را در هم بشکنیم. با وجود این ...

— با وجود این دیگر چرا باید با قدیر حرف و سر و کله بزنیم؟! —

— برای اینکه فکر نکند ما فطرتاً دشمن او هستیم! آخر ما بیش از اینها دشمن داریم! نمی‌خواهیم با دست خودمان هم برای خودمان دشمن بتراشیم!

کنار دیوار خرابه که به بیرون قلعه چمن راه می‌یافت، ایستادند. دست بدرود. ستار با انگشتان لاغر و استخوانی خود، دست بزرگ و کبره‌بسته گودرز را فشرد و گفت:

— اگر بتوانیم دهقانها را تنگ هم متحد بکنیم، البته فی‌الوقت شکمشان سیر نمی‌شود، اما موفقیت بزرگیست. در کار، مواظب «داو به هم‌زن» ها باید بود. سنگها سر راه می‌اندازند. کار ساده‌ای نیست.

— ملتفتم!

دست از دست. ستار تیز و تند به درون تاریکی فرو شد. بلخی به یاد آورد که ناگفته‌ای دارد و پا در پی ستار تند کرد. پشت دیوار، ستار به صدای بلخی ایستاد. گودرز بلخی خود را به او رسانید و گفت:

— این را فراموش کردم بگویم که این ورقه‌ها، این ورقه‌ها را مردم نمی‌توانند بخوانند. در هر دهی باید همه‌شان جمع شوند دور یک نفر که کوره‌سودای دارد تا او برایشان سر و دست شکسته، چیزهایی بخواند. آن هم آیا دستگیرشان بشود یا نشود!

ستار، انگار مقصری درمانده، بازوی بلخی را فشرد و گفت:

— مشکل بزرگ؛ مشکل بزرگ؛ راهی باید باشد!

بلخی ماند و ستار در شب و دشت پیچید و از نگاه غیب شد.

بلخی لحظاتی سنگین همچنان ایستاده بود و — بی‌آنکه جایی را ببیند — به قلب شب می‌نگریست. چنان که انگار گرهی را در اندیشه خود داشت می‌گشود:

«آخر برای چی؟ این همه زحمت برای چی؟ می‌دانم، می‌دانم برای چی؛ اما نمی‌توانم ... نمی‌توانم باور کنم. یک مرد و این تلاش بی‌امان. درست، این درست که یک مرد، کاری و قصدی به خود محول می‌کند. اما ... به عشق چی؟ به عشق کی؟ چه رمزی در این کار هست؟ او چه چیزی را می‌بیند که من، که ما نمی‌توانیم ببینیم؟ یک چیزهایی هست که روشن است. این چیزها برای من هم روشن است. مثل قلعه چمن بی‌آلاچاقی و بی‌بندار. دشت و آب و کار و بذر و کشت و درو ... و گیرم کندوهای پر، و شکمهای سیر. خوب، اینکه آدم محتاج غیر نباشد. اینکه آدم نوکر غیر نباشد. اینکه

آدم نان بازوی خودش را بخورد و پیش هر ناکسی آبرویش را نریزد. بالاخره اینکه دیگری ثمرهٔ عرق جبین آدم را به غارت نبرد. این چیزها روشن و آشکار است؛ برای من و امثال من معلوم است که چی. اما ... اما همه‌اش همین نیست که آشکار است. یک چیزهایی هم باید پنهان باشند. یک چیزهای دیگری هم باید باشند که از چشم امثال من پوشیده هستند. آن چیزهای پوشیده چی هستند؟ آن چیزهایی که می‌توانند این جور آدم را سر شوق بیاورند و سرزنده نگاه بدارند، آنها چه جور چیزهایی هستند؟ ما، امثال من لیاقت فهمیدنش را نداریم یعنی؟ یا اینکه ... هر کسی به قدر جنبهٔ خودش چیزی از این زندگانی می‌فهمد؟

— ها؟ آن چیز چیست، ستار؟!

— «خیلی ساده و خیلی پیچیده است. این خاک را می‌خواهیم تکان بدهیم؛ می‌خواهیم آن را نو کنیم!»

کار، باز هم مجال گفتار نداده بود. گذشته بود و باز، سخن در میان آمده بود: — «برای اینکه یک مردمی را به زانو در بیاورند، اول استقلالش را می‌دزدند؛ و برای اینکه استقلال یک مردمی را بتوانند بدزدند، آن مردم را به خود محتاج می‌کنند. با این احتیاج و امانده است که آدم خودش را از دست می‌دهد، خوار و زبون می‌شود و به غیر خودی وابسته می‌شود؛ و نوکر می‌شود، و می‌شود مثل کفش پای آنها، مثل نی سیگار آنها، و حتی مثل تیغهٔ شمشیر آنها که وقتی لازم باشد گردن برادر خود، گردن زن و فرزند خود را هم می‌زند!»

— «دست ما مردم خالیست، ستار. خالی نیست؟ یک مردمی با دست خالی، پای برهنه و شکم گرسنه چه می‌تواند بکند؟»

— «انقلاب! فقط می‌تواند انقلاب کند و نه هیچ کار دیگری!»

— «انقلاب؟!»

— «فقط انقلاب! اگر ملتی می‌خواهد زندگانی کند، باید بتواند بجنگد. جنگ با دشمنی که مشخصاً آن را می‌شناسد. خودت می‌گویی ما مردمی هستیم با دست خالی، پای برهنه و شکم گرسنه. خوب؛ در این جنگ انقلاب، ما مردم چی از دست می‌دهیم؟!»

بلخی به تأمل خاموش مانده بود و سپس، دمی دیگر لب گشوده بود:

— «جانمان؛ جانمان چی؟!»

— «جانمان؟! وقتی که جان آدم ذلیل و برده شده باشد، دیگر چه قیمتی دارد؟!»
 نه! بلخی نمی‌توانست بدین سادگی به خود بیاوراند که مردمی چون او هیچ چیزی ندارند تا از دست بدهند. این درست که «نوکران اجنبی، این مالکان املاک و اربابان مردم، چیزی برای مردم، برای من و تو باقی نگذاشته‌اند؟» اما «چیزی» باقی نگذاشته‌اند، فقط. گرسنه و برهنه بداشته‌اند مردمان را از پوشاک و آشیانه و نان. اما برهنه‌بودن، باز هم بودن است. گرسنه و بی‌آشیانه‌بودن، باز هم بودن است. بودن، باز هم بودن است؛ و همین «بودن» که «چیز» نمی‌نماید، عمده‌ترین چیز است! بودن در آفتاب، بودن در بیابان، بودن در برف و در عطش، بودن در آتش باز هم «بودن» است. نه مگر پدران و پدران و پدران چو بلخی‌هایی بی‌چیز بوده‌اند و بوده‌اند؟ نه مگر با خار بیابان درآمده‌اند از سیاه‌سرمای‌های هزار زمستان، و هم با مشتی دانه و جرعه‌ای آب برگزیده‌اند از معابر پرعطش آفتاب هزار تابستان؟ قوت از ریشه‌های گیاهان و آب از برکه‌های پرلجن؛ با تنپوشی از پوست بز و گرگ!

نه! بدان مایه و اشکال که در جاهایی و در کسانی این معنا برانگیخته بود، آشنا به اندیشه‌ها و عیارِ گودرز بلخی نبود. که در پیشینه و آموخته‌های کسی چون گودرز بلخی، آدم به دارندگی «چیزها» یش نبود که بود؛ بل آدم فراخور دارندگی‌اش آدمی دیگر بود. که «چیزها» بس در چگونگی بودن اثر می‌داشتند، نه در جوهر بودن. از اینکه، انسانی که گودرز بود، نه بدان «چیزها» خویشاوندی داشت و نه ارج و قدرت و حاکمیت آن «چیزها» را می‌شناخت؛ چرا که بلخی دست آخرین آن «چیزها» نبود و نبوده بود هم، تا چیزی از آن بداند؛ اندیشه‌آفرینی آن پیشکش.

گودرز بلخی در تمام طول و پهنای عمر خود، گذارش به کارخانه — آن‌هم معدود کارخانه‌هایی که در همه این خاک بودند — نیفتاده بود؛ گرچه گذارش به شهر افتاده بود. و در شهری که او می‌شناخت، اصلاً کارخانه‌ای نبود بدان معنا که بار این داعیه بتوان بر خود هموار کرد. که در همه شهر یک دباغخانه بود و یک کارخانه برق، با چند سیم‌بان و خدمه و دربان؛ و یک کارخانه پنبه که می‌رفت تا بر پا بشود. دیگر، دکانهایی بودند به ساختن کفش و کلاه و نمد و قند و خیش و چارشاخ و بیل و کلنگ. به جای کارخانه، کاروانسرا بود؛ آن‌هم نه یک و نه دو، بسیار. به جای شرکت و ماشین

و پیچ و مهره و آلات و آهن و پولاد و هر چه از این دست، حجره بود و چارپایان و هیزم و داس. چیزی نبود تا آدمی در حصار چیزها، در حصار آفریده‌های خویش، بی چیز و بی خویش شده باشد. خفت بود و خلوت ناداشتن، چندان که چشم‌انداز چیرگی بی چیزان بر چیزها نیز بس ناچیز و تنگ‌مایه می‌نمود.

درست اینکه گودرز بلخی هیچش به دست نبود؛ اما بار آنکه چیزیش به دست بود، برگردۀ زمین بود و برگذر آب و بر عهدۀ بازوان رعیت. چنین بود که به وقت همقسم شدن، بلخی دست خود را بر دست دیگران بیگانه یافته بود و سوگند را ملایم‌تر از دیگران، حتی ملایم‌تر از «دل به دوجا» ترین رعیت آلاجاتی، یاد کرده بود. شگفتا که چشمان ستار، لبریز از شوق و برق و جد بود:

«آخر ... او که رعیت نیست!»

سرگشتگی و کلافگی، پیش از آنکه بیشتر در همش بیچاند، روی از شب و بیابان بگردانید و قدم سوی خانه کشید.

بلخی در گذر از کنار دیوار، آمد و شدن سایه وار شیدا را بر آن سوی جوی آب حس کرد، بی آنکه سر سنگین خود به نگریستن در او، بالا بیاورد؛ که زبانش یازای کمترین کلامی نداشت، چه رسد که حوصله و حال شوخ طبعی و کنایه، حتی به تک سرفه‌ای. به تمامی بسته بود؛ گاو سیستانی به قید و یوغ پندارهای پیچیده خود. تنها و یگانه راه، خانه بود؛ چار دیواری خانه:

«تا چه پیش آید!»

شیدا نیز که در گذر از برابر بلخی، به وجهی دیگر احساسی هم از آن گونه به او داشت، بی میل و بیزار از کمترین کلامی، پیچیده در پندارهای خود، سبکپای و به رم از او گذشت و با جلدی و شتابی جوانسر، سوی خانۀ ماه‌درویش قدم به دالان کهنه گذاشت و درون انبوه تیرگی دالان گم شد. دمی دیگر دست به روی قلب پرتپش خود، گوش بر در خانۀ ماه‌درویش خوابانیده بود، گمان اینکه نفس کشیدن او را تمام مردم دنیا به شنیدن گوش خوابانیده‌اند. هم از این، دانسته و ندانسته، بیمی گنگ را چیره بر سرپای و وجود خود می‌دید. چیزی که هر گاه مجال بازنگری در آن می‌یافت، به چشم خود او - بی گمان - بس عجیب می‌نمود، حال و حالتی بود که در چنین لحظاتی، بس به اتفاق بر پسر بنادر روی نموده بود. غریب اینکه شیدا حس می‌کرد چشمهای

پدرش هم در این دم او را نگاه می‌کنند و این وهم، یاد هراسهای دوران پیش از بلوغ شیدا را از پدر، در او برانگیخته بود و گمان ترس از بندار را خلیده به روح خود، احساس تازه‌ای می‌یافت. شاید این وهم از قصد و نیت او، از تنگنای خلجان جوانی او برآمده بود که ترس می‌آورد و شیدا تجلی ترس و خشم را جز پدر خود نمی‌شناخت. هر چه و به هر روی، این بیم بود که جلوه نموده بود در او؛ اگر چه در مثال پدر. شیدا اما، در عین حال، فرزند همچو پدری بود به رخی دیگر، و پای واپس نمی‌توانست کشید؛ اکنون که تا بدین جا آمده بود. پس، تا این بیم نابهنگام قصد و خیالش بنگرداند، دست بر در خانه کوفت و چندان نپایید که شیرو در به روی او گشود انگار آماده دیدار، و خشک زبان گفت:

— بیا!

شیدا بی‌کلامی و حتی بی‌توان نگاهی به زن، قدم در حیاط تنگ خانه گذاشت و شیرو زنجیر در را به زلفی انداخت، از کنار شانه شیدا گذشت و قدم درون اطاق گذاشت به پرداختن پسله کار خود. شیدا کنار درونه آستانه در، دمی در کار و کردار و آمد و شد خاموش و چالاک شیرو نگریست و زان پس بر هاون شکسته بیخ دیوار نشست، آرنجها بر آینه زانوان گذارد و پنجه در پنجه قلاب کرد، بی آنکه بتواند نگاه از خط ابروی زن که انگار بس تیزتر از همیشه می‌نمود، بردارد:

— بقچه بندیل جمع می‌کنی!

شیرو لنگ جوراب پشمی نیم‌بافتنی را که سرانجام یافته بود، روی ساروغ گسترده میان اطاق انداخت و هم به گونه رفتارش، خشک و بریده گفت:

— می‌روم!

— می‌روی؟!

پُر سا، شیدا راست شد و بر پا ماند. شیرو به گره‌بست بالهای ساروغ نشست و گفت:

— می‌روم!

شیدا گام پیش گذاشت و ناتوان از پنهانداشتن التهاب لحن خود، پرسید:

— کجا می‌روی، آخر؟!

شیرو به خشم و نیرو گره دو بال ساروغ سفت کرد و گفت:

— همان جا که بوده ام!

— به محله؟ سر چادرها؟

— شاید!

— فردا درو می افتد. نمی خواهی خوشه ورچینی؟

— نه!

— من خودم بالاسر دروگرها هستم، خوشه چینی ...

— نه!

— چطور می توانی بروی، شیرو؟!

شیرو به نگاه سر برآورد؛ اما شیدا تاب نیاورد، روی برگردانید و نه با شیرو،

گفت:

— من این عباسجان را می کشم!

شیرو بی التفات به آنچه شیدا با خود می گفت، گفت:

— گمان مبر که از تو رنجیده ام و از این است که دارم می روم؛ نه! همچو خوش -

خیال مباش! زلفی هایی مثل تو لایق آن نیستند که دختر کلمیشی از آنها برنجد. قهر

من، از همه تان است!

به درماندگی کودکانه ای، شیدا پرسید:

— از من ... از من چرا؟!!

شقاوتی فشرده در کلام و نگاه، شیرو به جواب گفت:

— تو؟! تو دیگر کی هستی؟ من از همه تان می گویم! حالا برو دیگر!

— من آنجا می آیم؛ می آیم سر چادرها.

— از ترس جهن؛ مگر از ترس جهن. اما به گوشت بسیار که دور و بر من نگردي؛

چون ممکن است خصیه کشات کنم. حالا دیگر برو! برو از خانه من، پسر بابقلی!

— شیرو!

شیرو دشنه آماده را در غلاف جای داد، آن را بیخ کمر زد و گفت:

— مخواه که بی سکه ترت کنم؛ همین حالا برو! نمی خواهم دیگر چشمم به

رویت بیفتد؛ برو! همین حالا برو!

شیرو برخاسته و تیغ برهنه را مانند بود. شیدا رعشه بر اندام، ایستاده بود.

ایستاده نه به ایستادگی و سماجت، که به ناچاری. پوک و پوده، با لرزهٔ نهفت زانوان. روی بر باید می‌گردانید. روی برگردانید و تن بر پاهای نااستوار به بیرون کشانید، هم بدان درماندگی از حیاط به کوچه رفت تا در کنجی بنشیند و سرِ تاب‌ورداشته‌اش را میان دستها بگیرد مجال اگر بیابد.

چندان نیاید این به کنج نشستن پسر بندار. شیرو در نگاه ناباور او از در بدر آمد، از برابر گذر کرد و راه به زیر دالان کهنه کشید. تا سیاههٔ شیرو در سیاهی گم نشد، شیدا همچنان به نگاه در پی او بود و از آن‌پس، برخاست باشتاب و در پی او گام تند کرد، بی‌آنکه دور. تواند کند بیم کودکانهٔ خود از خود و شرم خود از گسیختن آن‌همه پندارهای خوشایند خود، در یک هجوم کوتاه که دختر کلمیشی بر او آورده بود. پس در حد ناتوانی و ناباوری، بس شاید از آنکه با چنین کردارش جایی برای بودن خود در خود باز کند، در تشویش و عذابی جانکش - از این ناباوری کردار خود - سایهٔ زن را دنبال می‌کرد، بی‌آنکه پاسخی به «چرا»ی درون داشته باشد.

اما شیرو، بدان گونه که گام می‌کشید به بیرون‌شدن از خم و شکن کوچه‌های قلعه‌چمن، هیچ سر مویی خلل در باور و یقین به کاری که در پیش گرفته بود، برای کس باقی نمی‌گذاشت. بس چالاک و به عزم می‌رفت؛ آهوی دشت را مانند به رم از گمانِ کمند. عمدهٔ کار او گویی برون‌رهیدن از درون دیوارهای قلعه‌چمن بود و بیرون از کوچه و دیوارها، هیچ قید و قراری نه. بیزار از اینکه پسر بندار، آن جسارت کاذب خود باز یابد و راه در کوچه بر او ببندد و ناچارش از گفتگوی کند، دوباره. این بود اگر که در استوار رفتنش، هنوز رمشی در پای و پهلوی داشت. که می‌پنداشت شیدا هنوز رهایش نکرده است و به رد می‌آید و پس می‌باید تا رهیدن، راستهٔ کوچه را تندتر و چابک‌تر عبور کند. اما شیدا نیامده بود و بیرون قلعه‌چمن، شیرو که گمان ردگیری پسر بندار و به تاراندن او، دست به قبضهٔ دشنه برد و واپس نگرست، شیدا نبود. شیدا نیامده بود. شیرو زهرخندی به دندان، روی در بیابان براه افتاد و گویه کرد:

- سگ خانگی! سگ خانگی!

بخش نوزدهم

بند یکم

ماه‌درویش بسیار دیر بیدار شد، و هنگامی که پلک گشود و درون آخور گرده به گرده شد، احساس کرد شکمش از گرسنگی پیچ می‌خورد؛ با وجود این میل و دل آن نداشت تا خود را جمع و جور کند، خود را از درون آخور به بالای خر خود سوار کند و به هر مشقت و دشواری، روز را شروع کند. پیش از این نه بهانه‌ای، که اجباری ماه‌درویش را وامی داشت بموقع از جای برخیزد، شال و کلاه کند، به خانه باقلی‌بندار برود و دست به کار روزانه — هر چه که بود — بشود. بگیر از پاکیزه کردن آغل و آخورها تا چینه‌دادن به مرغ و خروسها، و ارسی کردن به مالهایی که به صحرا برده نشده بودند، خمیر کردن تپاله‌ها و جز آن ... اما از آن‌پس که به دست جهن‌خان سرحدی از بام به زیر افکنده شد، دیری نیابید که دریافت کارش را از دست داده است و به تدریج چنان دور و بیگانه از کار و از خانه‌بندار شد که احساس کرد پای رهوار هم اگر می‌داشت، باز هم نمی‌توانست رو به خانه‌بندار برود. چرا که جای او به زودی پر شده بود و خانه و آغل و انبار‌بندار، بی‌نیاز از وجود او شده بود. خود این شکستگی و ناخوشی هم ماه‌درویش را خسته و خموده کرده و ناتوانی تن، او را بر شیب کهولت و اهلیده و بازش بدان عادت داده بود.

شاید ماه‌درویش را نیروی درون می‌باید و می‌توانست و اجنباند، اما این نیز در او فرسوده شده بود. حال و روحیاتی چون شوق و میل و وجد که پیش از این بیشتر

در پیوند با شیرو معنا و جلوه می گرفت، می رفتند که در ماه درویش به تمامی زایل شوند. گمان که زایل شده بودند. چنین اگر نبود و ماه درویش به تمامی نابود نشده بود، پس در چنین فصل و روزی که درو دشت آغاز شده بود، او نمی بایست دقیقه ای آرام داشته باشد؛ هر چند هم بدین شکسته بستگی. چون بسا درویشان دوره گرد که در این فصل، خرمن کوچکی از دسته های فیض فراهم می آوردند و هر روز نیز بر تلاش خود در بیش ستاندن فیض از دست سالاران صحرا، می افزودند. ماه درویش اما دیگر نه آن ماه درویش بود و نه این یک، و نه مشخصاً ماه درویش دیگر تا به هر حال پای در راهی بگذارد. او دم به دم دوره های خود را، خود را، از دست داده بود. دیگر او «گده» نبود و «گدا» هم نمی توانست که باشد. دست کم تا «دیگر» ی بشود، اکنون هیچ می نمود. جنازه ای، بی امیدی که دستانی حتی او را به گورستان برند.

بیخ دیوار مقابل، در ارتفاعی همسان، پیرمرد درون آخور افتاده بود و یک چشم او در میان انبوه موها، باز بود و انگار به تارهای عنکبوت سقف نگاه می کرد. ماه درویش خود را که بالای جُل خرش کشانید، درون آخور مقابل شیخ گنگی بیش ندید، اما روی جُل که جابه جاشد و به کنجکاو در مرد خیره ماند، مردی کهنه را دید که شب پیش ندیده اش بود و از بودنش هم درون شترخان خبری نداشت، و خود همین ندانستن بیم او را چند چندان می افزود. بیشتر از آنکه پیرمرد، اگر چه به سقف خیره مانده بود، اما ماه درویش احساس می کرد از کنار تنها چشمش او را هم می باید و چشم پوشیده در غبار مرد، درست به یکی از شیشه های کدر و چرکین سر بام خزینۀ حمام مانند بود؛ هم بدان سنگینی و سکون. درنگ نکرد، سر خر برگردانید و از در شترخان بیرون زد و بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند از حیاط خانۀ بلخی - که در آن کس نبود و تنها قفل پشت در و کوزه زیر طاق ایوان تنور به چشم می خورد - به بیرون می کرد.

کوچه در آفتاب لنگۀ ظهر تموز، یکسره خالی و خاموش بود. هیچ جنبنده ای در آن به چشم نمی خورد. چنان می نمود که هیچ نفیری از آن بر نمی دمد. ماه درویش دست بر گردن خرش میان کوچه ایستاد و گوش فرا داد، از آنکه در سکوت مرده قلعه چمن، زوزه واری پنداری به گوش می رسید. ماه درویش با دقت و حوصله بیشتری گوش خواباند. صدای زوزه مردی، از پشت هزار دیوار و در بسته انگار شنیده

می‌شد. سر خر برگردانید و به فرودست هی کرد و سوی صدا پیش گرفت و رفت و پشت در خانه کربلایی خداداد ایستاد. اکنون صدای پیرمرد، آشکارا شنیده می‌شد به زوزه و نفرین و ناله.

ماه‌درویش پیش تر نراند. ترس برش داشته بود. ترس، با هر چه شدت. نه فقط از صدای مرگبار بابای قدیر، که از خود می‌ترسید. از هر چه بود و نبود، می‌ترسید. ترسی مجهول از ریشه تکانش داده بود و این را خود هم احساس می‌کرد و باور داشت که از همه چیز و از همه کنش می‌ترسد. می‌دانست که می‌ترسد و این راه و مقر بر او می‌بست. بیم و باور بیم هر دم بیشتر در او می‌خلید و بیشتر در او جای باز می‌کرد و بیشتر بر او چیره می‌شد؛ چندان که احساس می‌شد این مرد درهم شکسته، به سان جزیره‌ای کوچک، هر دم به زیر مدّ اقیانوس دهشت فرو می‌شود و می‌رود تا از نظر گم گردد. قربان بلوچ، یگانه کس و هم‌زبان او هم که پیغام از گل محمدها و بندار برای جهن‌خان سردار برده بود، هنوز بازنگشته بود از سرحد.

راه کج کرد و سوی بالادست راند و در میدان دم حمام، آنجا که شب با شیرو سخن گفته بود به یاد آورد که نباید رو به خانه‌اش برود؛ و خرش را از رفتن و ابدداشت. راهی دیگر نمانده بود. دشت یا خانه. نیز این را به یاد آورد که از گودرز بلخی بیش از یک شب پناه نخواست است، هر چند که بلخی مردی نبود تا دست رد بر سینه ماه‌درویش بگذارد. اما دیگر سخن بر سر یک شب یک شام نبود. که دم و آستانه دوری دیگر بود. چشم بر هر چه بستن، یا چشم از هر چه بستن و دست از هر چه بپشتن.

— خودت هستی، ماه‌درویش؟

بابا گلاب از درون تیره دالان کهنه بدر آمد و گفت:

— از سایه بهتر می‌توانم چیزی را میان آفتاب ببینم. باورم نمی‌شد که خودت باشی. نه که همه به صحرائند؛ گمان بردم غریبه‌ای ... کسی باشی. من که دق آورده‌ام از صبح! گوش بینداز ... نفیر هیچ جانوری را نمی‌شنوی. تو چرا مانده‌ای ته قلعه؟ لابد گمان می‌بری بنیه‌ات کفاف نمی‌دهد زیر آفتاب راه بروی؟ ها؟

ماه‌درویش خاموش مانده بود و بابا گلاب عصا می‌زد و سوی او پیش می‌آمد:

— دیگر نیت کردم راه بی‌فتم بروم طرف دشت. هر چقدر سخت باشد در این

آفتاب، بهتر است از این تنهایی. از صبح دارم می‌گردم میان کوچه‌ها، حتی یک نفر را هم به سلام و علیک نیافته‌ام. انگار که آدمها را با انبر ورچیده‌اند. این غرشمال‌ها هم توبره و اولوقی‌هاشان را ورداشته‌اند و رفته‌اند به دشت! شکر!

باباگلاب اکنون نزدیک پوزه خر ماه‌درویش ایستاده بود.

— لابد شنیده‌ای که امشب روضه‌خوانی ست به خانه بندار. روضه‌خوانی از طرف آلاجاقتی؛ ملتفت هستی؟ خود بابقلی بندار رفته به مغیثه که روضه‌خوان بیاورد. چون که روز اول درو دشت است؛ برای این لابد ... خوب، باز هم خودش کار خیر است. هر وقتی که بنده خدا رو به درگاه احدیت برود، خداوند او را ناامید برنمی‌گرداند. هیچوقت. لابد آلاجاقتی هم یک دم به فکر خالقش افتاده و می‌خواهد میان این همه گناه دنیوی، یک اندازه‌ای هم ثواب اخروی برای خودش ذخیره کند. خوب است، خوب است ... اما خدا را خوش نمی‌آید که دست امثال من و تو را از این فیض محروم کند. بالاخره من هم می‌توانم یک دهن مصیبت بخوانم، تو هم که مشغله‌ات همین مصیبت‌خوانی بوده، از سید تلفنچی‌مان هم این کار ساخته است. یک مجلس روضه خواندن. خوب البت صلاح مملکت خویش، خسروان دانند! اما این حرف از قدیم مانده که: چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. اما خوب ... ما گلابه نداریم. حالا چرا همین جور آن بالا نشسته‌ای و لبهایت را میم گرفته‌ای، سید؟ سرش را برگردان برویم میان دشت. خرت هم که الحمدلله چهار ستونش درست است. راهش بینداز برویم، دیگر! هم فال است و هم تماشا. می‌خواهی برویم یک چادرشب ورداریم، اولوقی کنیم روی خرت تا بتوانی چاربغل گندمی که فیض می‌گیری جا بدهیش میان اولوقی، ها؟ چرا همین جور مانده‌ای؟ ها؟! ماه‌درویش گفت:

— گدایی کردن هم از یادم رفته، باباگلاب!

— چی؟! گدایی کردن؟ این حق توست، این سهم جدّ توست، سیدجان! هم سید اولاد پیغمبری، هم اینکه دیگر دستت از هر کاری کوتاه شده، هم اینکه علیل و زمینگیری. بر دیگران واجب است که به تو فیض برسانند. این تکلیف خدایی ست. آن هم در همچه سال و ماهی!

ماه‌درویش به تأکید گفت:

— ملتفت نشدی، بابا؟ من فراموش کرده‌ام، کارم را از یاد برده‌ام!

بابا گلاب گردن خر را گردانید و با پرخاشی دوستانه گفت:

— این چه حرفیست که می‌زنی؟ همچو کاری را کی می‌تواند فراموش کند؟ هنر

چیزیست که نه گم می‌شود و نه دزد آن را می‌تواند بدزدد؛ این حرف را از قدیم گفته‌اند!

ماه‌درویش ایستادگی نکرد و گذاشت تا خرش به راهی که بابا گلاب آن را می‌کرد، برود. از قلعه که بدر می‌رفتند، صدای مسخ شده بابای قدیر، بیشتر دور و گم می‌شد:

— دوپشته زورش نمی‌رسد، خرت؟ نه؟

ماه‌درویش به بابا گلاب روی گردانید و گفت:

— نه که خر زورش نرسد، اما این کتف و کمر خودم ... نباید به جایی بگیرند؛

فغانم بلند می‌شود هنوز.

از مالرو تپه شخصی، خری با بار گندم و مردی ریزه‌اندام در پس پاهای خر، کله پا کرده بودند و سوی قلعه می‌آمدند. بابا گلاب چشمهایش را تنگ کرد، نگاه دشوار به خر و مرد دوخت و تا بیایند و بگذارند به مرد «خدا قوت» داد. پاسخی اما شنیده نشد. بابا گلاب که هنوز نگاه به رد رفته مرد داشت، به حیرت در ماه‌درویش نگرست و پرسید:

— عبدالحسین مورچه بود؛ نبود؟!

— چرا ... به نظرم!

بابا گلاب بار دیگر روی به رد رفته مرد گردانید و با خود انگار، گفت:

— هی خدا انصافت بدهد، مرد! ... از تکلم هم مضایقه می‌کند. لال بشود زبانی

که جواب سلام مسلمانی را نمی‌دهد! پیغمبر اسلام صلی الله و علیه و آله، پیش سلام بود همیشه، خانه خراب!

— به دل مگیر بابا گلاب، به دل مگیر! شاید نشنیده باشد!

بابا گلاب به گلایه گفت:

— این نیست ... نه؛ این نیست سیدجان. آدم خسیس، زبانش هم خسیس است.

تا امروز زبان تو طعم یک لقمه از نان این مرد را چشیده؟ نه! من هم که عمری ست در

این قلعه چمن زندگانی می‌کنم، رنگ سفره این مرد را ندیده‌ام. شکر خدا، خودش هم گنجشک‌روزی است. از آن آدمهایی است که وقت مرگشان همسایه‌هایش ملتفت می‌شوند که همچو کسی پشت دیوارشان زندگانی می‌کرده. آدم این قدر ناخن خشک و از خود به‌رم خدا نیافریده هنوز. ترسو و از خود راضی! می‌ترسد که مبادا یک وقتی اتفاقاً دست کور بنده‌خدایی را بگیرد و از لب چاه بگذراندش. تو نشناخته‌ایش! همین قدر بگویم که گاهی ماهها می‌گذرد و کسی او را نمی‌بیند. نه کسی می‌بیندش و نه کسی صدایش را می‌شنود. در خانه‌اش همیشه بسته است. مباحثاتش اینست که یک قوم و خویشی دوری، آن هم از طریق زنش، با آلاچاقی دارد. همین است که هر زمان آلاچاقی پیدایش بشود، مورچه را می‌بینی که از خانه‌اش بیرون می‌خیزد و می‌رود تا دست آقا را ببوسد. اما حسابش جور در نمی‌آید. آن تملق‌ها و خنده‌های قباسوخته‌اش هم نمی‌توانند نجاتش بدهند. عاقبت، یک روز هم که از عمر مورچه باقی مانده باشد، آلاچاقی آن یک لقمه زمین را از چنگ او بیرون می‌کشد. آخر، زمینش تنگ زمینهای آقا است. خدا یک گندم مهر به دل همچو آدمهایی بیندازد پیش از آنکه سرشان را بگذارند روی سنگ لحد. سنگ خدا نفعش به دیگران می‌رسد و این آدمها نمی‌رسد. آخر آدمیزاد میان قبرستان هم که راه برود، به سنگ قبرها نگاه می‌کند و ذکری می‌خواند؛ اما این مرد ... لعنت خدا ... نه؛ غیبتش نباشد ... سی سال است، سی سال هم بیشتر است که از دامادی‌اش می‌گذرد؛ اما هنوز که هنوز است وقتی که عید به عید می‌خواهد برود به شهر دست‌بوسی آلاچاقی، همان قبا - نظامی شب دامادی‌اش را از بقچه در می‌آورد و برش می‌کند؛ انگار نه انگار که بیشتر از سی سال بر این رختها گذشته است! اما یقین دارم که اگر بال قبايش را بگیری و یک گند بزنی، مثل کاغذ جر می‌خورد. دیدیش که! اطمینان نمی‌کند گندمش را میان دشت، خرمن کند. دلش روا نمی‌دارد که چار تا مورچه نیم من بارش را به دندان بگیرند و ذخیره زمستان‌شان به لانه‌هاشان ببرند. گندم را می‌کشاند به خانه‌اش، همان‌جا خرمن می‌کند، می‌کوبد و باد می‌دهد تا مبادا یک پر کاهش را باد ببرد. زمینش هم شکر خدا، کنار دشت آقای آلاچاقی، به سر کچل می‌ماند. انگار که خاک و بارش برکت ندارد؛ اصلاً. خداوند هم یک پسر به‌اش داده که به گورزادها می‌ماند. آه ... هم اندازه یکی از خصیتین خر تو!

ماه‌درویش که پنداری گوش به گفتار باباگلاب نداشته بود، بی‌هوا پرسید:

— از پدرزن پهلوان بلخی چه خبری داری، باباگلاب؟

باباگلاب که انگار زنجیره خیالش پاره شده بود، ناگهان سر بالا آورد و به

ماه‌درویش نگرست و پرسید:

— خبر؟ از پدرزن بلخی؟! ... از کجا به فکر او افتادی یکباره؟ ... نه، نمی‌دانم چند

گاه است که ندیده‌امش. نه؛ به یادم انداختیش! ... در جوانی با هم رفیق بودیم. سال

قحطی ... سال و بایی ... آن زمانها خیلی قلعچماق و کاری بود. چارستون بدنش درست

بود. اینجا ... کنار همین کال، بالاترک، خیلی بالاترک، من و او با لقمان بیش از نصف

مردم قلعه‌چمن را گور و کفن کردیم. آنجا، پای کتل غلامو، بیخ کال.

بر بالای تپه، ماه‌درویش چارپای خود را نگاه داشت. دشت گندم، اینک در نگاه

بود؛ مالا مال خفته به زیر آسمان تموز، یکسر مانند پنجه خورشید.

باباگلاب گفت:

— ... می‌خواستم چیزی به خود تو بگویم، ماه‌درویش. گوش با من داری؟

— ها ... بگو!

باباگلاب گفت:

— من تو را به جای فرزند خودم می‌دانم. من به جای پدر شماها هستم. تو ... و

شیرو من می‌خواستم بابت خودت و شیرو با تو گفتگو کنم. گوش با من داری؟

— نه ... نه!

— ها؟! —

ماه‌درویش بی‌سخن مانده و به خود بود:

«چرا آمدم؟!»

دشت و گندم و آفتاب و مردم. خشاخش خشک گندمزار، آواهای دشت،

تکاپوی مردم، آسمان و خاک و گرما در هم می‌شدند، همدیگر را می‌شکستند و از هم

برمی‌گذشتند و از این همه هیاهوی گنگی در گوشهای ماه‌درویش می‌ریختند و در

نگاهش موج برمی‌داشتند و به نشانه‌هایی گنگ و بی‌نشان بدل می‌شدند و گره در گره

انگار بر گلوی ماه‌درویش فشار می‌آوردند.

زردنای دلپذیر گندمزار، موج موج ملایم یال دشت که زمش گله گله خرگوشان

را می نمود، مردم کار و دشت - زنان و مردان و کودکان - چارپایان یله بر نهد
نودرویده، خرمی که به بلندی یک کمر برآمده بود، آسمان زلال فراسوی دشت که تا
دورها از فراز کوه دوپیران برمی گذشت، در چشم و در نظر ماه درویش، انگار وهم
بودند. انگار گمان بودند و باز تاب این همه، جز فشار بر خاطر ماه درویش، هیچ نبود:
«چرا به دشت آمدم؟!»

اندیشیدن به اندیشیدن دیگران؛ ترسیدن از اندیشیدن دیگران در باره تو؛ این حد
بی خودی است. که تو در خود چندان جلف و سبک شده ای که بیم داری از اینکه
دیگران چگونه به تو خواهند اندیشید، هم از این رو هیچت در اندیشه نیست جز اینکه
به طبع دل دیگران خود را برقصانی و بچرخانی. پس بی خود شده ای. از آنکه نقطه
اطمینان در خود را گم کرده ای، از دست بداده ای و به اسارت داوری های این و آن در
آمده ای. بدین هنگام دیگر تو نیستی که با دیگران روزگار می گذرانی به سانی که دیگران
با تو؛ بلکه این تصور ترس زده حضور دیگران است در تو که تو را از تو باز ستانده
است. و این تو نیستی دیگر که گام برمی داری و سلام می گویی؛ بل این یک گره گناه
است که در هر گام و هر کلام استمالت می جوید به تبرای خود از نگاه داوری دیگران،
که این داوران را تو خود از بهر خود تراشیده ای به برائت خود از گمان گناه. و این
بیماری تمام بی ریشگان است به هنگام بی کسی؛ که این بی کسی صدچندان عریان تر
می نماید آن دم که دست تو از هر گونه کاری کوتاه شده است. اگر دستتی به دسته
منگال می بود همین دم، مجالی نمی داشتی به بیم داشتن از نگاه و نظر دیگران. که خود
مبرا می بودی از هر گناه و هر وهن. آن اتصال و وصل، آن ربط پوست و ناخن و
گوشت و تو با خاک و با کار، تطهیر می نمود تو را دست کم در اندیشه تو. اکنون اما
عجیب و غریب می نمایی، از آنکه عجیب و غریب هستی! در هیچ نقطه ای ربط و
اتصال نداری، پس زاید بر زمینی ایستاده ای. زاید بر زمین ایستاده ای و زاید هم
می نمایی. پس بیم داوری دیگران می فرسایدت، از آنکه داده این داوری از پیش
روشن است. تو محکوم می. اینست اگر از نگاه و گوئی دیگران می هراسی و حتی لب -
جنبانیدن دو تن را با همدیگر در بابی دیگر، تاب نمی توانی آورد؛ از آنکه گمان
می یری سخن از تو می گویند، که غیبت تو می کنند، که پیرامون بود و نبود تو بد
می گویند و این، حد بی خودیست؛ حد بی خودی.

— من می‌روم بابا گلاب؛ من می‌روم!

— ها؟! ... ماه درویش!

جوابی نبود. ماه درویش روی از دشت و بابا گلاب برگردانیده، شیب تپه را سوی آفتاب فروشدان پایین می‌رفت هم بدان آهنگ که آمده بود، در نگاه بهت زده بابا گلاب.

— او ... ماه درویش نبود که کمانه کرد و از آن طرف رفت بابا گلاب؟

از راه کلاته کال، نقی مزار شیب تپه را با ماده گاوش بالا آمد و نگاه به رد ماه درویش، کنار بابا گلاب ایستاد و ادامه داد:

— دشت گندم این دست است، درویش از آن دست می‌رود؛ تعجبی ست!

بابا گلاب، بی سر جواب، روی از رد رفته ماه درویش برگردانید و به راه دشت گندم قدم برداشت. نقی مزار هم پابه پای بابا گلاب، براه شد و شاخبند گاوش را به دنبال کشید. بابا گلاب عصا می‌زد و زیر لب با خود گویه می‌کرد و می‌رفت؛ بس گاه قدم سست می‌کرد، به رد رفته وامی‌نگریست و باز رفتن از سر می‌گرفت.

— می‌گویند امشب روضه خوانی ست به قلعه تان، بابا گلاب؟

بابا گلاب کوتاه گفت:

— ها بله، بابام؛ ها بله.

— از طرف آلا جاقی؟

— ها بله، بابام؛ می‌خواستی از طرف کی باشد؟

— عجب ندارم؛ اصلاً. باید بارگناهش را سبک کند، او. هه! یک پاره زمین من را مثل موش جویده و دارد می‌بلعدش. کاش چشم و چارت بجا می‌بود و می‌برد مت سر زمین تا می‌دید. اصلاً سفره زمین کج و پاره شده؛ از قواره در رفته. این سالار - رزاق جواب خدا را چی می‌خواهد بدهد در آن دنیا؟ هر سال که رعیتها می‌آیند دشت فلق را شخم بزنند، یک باریکه پیش می‌آیند میان زمین من. رزق من را خدا می‌دهد، اما این زمین هم وسیله رزق من است بابا گلاب؛ رزق وسیله می‌خواهد. آلا جاقی این وسیله را می‌خواهد از من بستانند. خدا را خوش می‌آید؟!

بابا گلاب به مرد همدندان خود وانگریست. و گفت:

— به من چرا می‌گویی این حرفها را؟ به خودشان چرا نمی‌گویی؟!

— می‌ترسم بابا گلاب؛ می‌ترسم.

بابا گلاب گفت:

— حالا که می ترسی، حرف از یک چیز دیگری بزن. من بدجوری دلوپس این سید شده ام. خوب، ... هنوز هم در کلاته کال زندگانی می کنی؟ چند خانوار جمعیت دارد حالا؟ آن سالها که بیش از سه خانوار نداشت!

— حالا شده پنج خانوار!

— خوب، ... چکار داری از این طرفها؟

نقی مزار به گاوش اشاره کرد، شاخبندش را پیش کشید و گفت:

— می برم نرد بچرانمش؛ آخر یک کلاته است و همین ماده گاو!

در نخستین خویر دروشده، نقی مزار گاوش را به چرا واداشت و بابا گلاب از او گذشت و عصازنان سوی دروگران رفت.

— ماه درویش چرا واگشت، بابا گلاب؟

تاجعلی پشته کش، حلقه ریسمان بر تخت پشت، از خرمن باز می گشت و از کنار شانه بابا گلاب چنان تند گذشت که اگر هم بابا گلاب قصد پاسخ به او را می داشت، شاید معطل شنیدن جواب پرتش خود نمی شد؛ که این مرد ریزنقش گویی فنر در زانو داشت و چون هر سال و همیشه تیز و قیراق و براه و پاکیزه، کار خود به انجام می رسانید؛ بی آنکه در میان کار، لبهای نازکش را مگر به نیاز، از هم به کلامی بگشاید. تاجعلی پشته کش، سر و گوش و پشت و بغلها غچ عرق، آهوی تیزپایی را مانند، پشته گندم را که راست بر پشت کرده بود به خرمن می رسانید و هم بدان تیزی و شتاب به پشت درو باز می گشت، ریسمان خود به سالار می سپرد و پای پشته تازه ای که مهیا شده بود، زانو در زمین می کوفت تا سالار رزاق و شیدا، پشته را بر پشت او سوار کنند و او با چم و شیوه خود به نرمی زانو و کمر راست کند و از آن پس تیز و چابک، راه خرمن در پیش بگیرد، بار به منزل برساند و باز گردد پیش از معطل ماندن پشته مهیا شده، بر زمین.

— خدا قوتت بدهد، تاجعلی؛ خدا قوت!

— عمرت زیاد، بابا گلاب؛ عمرت زیاد. ماه درویش واگشت و رفت، بابا گلاب؛

همو خودش نبود که همراهت بود؟

— چرا ... چرا ... باباجان، چرا ...

تاجعلی باز دور شده بود و صدای باباگلاب به گوش او نمی توانست برسد؛ اگر هم قصد می داشت که حال و واقعه را حکایت کند.

مانده به دروگران و خویری که خوشه چینان در آن به سان بیل‌های مرغ به چرخ و چیدن بودند، کنار ذیوارک خرابه‌ای مانده از آلونک قدیمی، باباگلاب ایستاد به تازه - کردن نفس خود، در حالی که همچنان به خواندن ذکر و دعا لب می جنبانید و نگاه به دشت درو داشت. نزدیک پاهای باباگلاب، در سایه دیوارک خرابه، قدیر کربلایی خداداد نشسته و قلاب پنجه‌ها به دور زانوها انداخته بود و چشمهای درشت پرسفیدی‌اش به سرخی می زد. بایتی‌اش، مثل یک تکه آهن شکسته، کنار دستش افتاده بود و او چنان که انگار با خود و در خود سخن می گفت، دم به دم آرواره‌ها را بر هم می فشرد و بی اختیار، لب می جنبانید و ناگهان تف بر خاک می پرانید.

قدیر گویی ملتفت حضور باباگلاب نشده بود و یا اگر او را حس کرده بود، چندان و چنان به خود مشغول و گرفتار آمیخته‌های درون خود بود که پیرمرد را به دیده نمی خواست بگیرد. بس می خواست که در پناه دیوار خرابه، پوشیده و پنهان از نگاه کارورزان صحرا، دروگران و خوشه چینان بماند تا کار و اندیشه با خود یکسره کند. هم این بود اگر به محض التفات باباگلاب به او، پیش از آنکه پیرمرد لب به حالپرسی و دلجویی بگشاید، قدیر کربلایی خداداد پرخاشی پنهان در کلام، او را گفت:

— دروگرها آنجایندا!

باباگلاب پنداری ترسیده باشد، یگه خورد و تند روی و گام از قدیر برگردانید و راه، سوی دروگران کشید. تاجعلی پشته کش یک بار دیگر از برابر باباگلاب، هموار و تیز گذشت و باباگلاب یک بار دیگر به او خداقوت داد و از شیب زاله خویر بالا رفت و روی زاله درنگ کرد به تماشای دشت خاموش گندم و بیل‌ها ماکیان چرنده که چیدن خوشه‌ها را از شیار خاک و بن خار، بس چالاک و چیره دست می نمودند:

«آی برکت ... آی برکت ... چه قدر و منزلتی دارد این برکت. آدمها را زنده کرده

است. ببین ... ببین!»

گویه با خود، باباگلاب دست به بند توبه خالی خود برد و آن را بر شیار شانه جابه‌جا کرد و اندیشید به خر و خورجینی که اگرش می بود، سهم خود توانستی از

دشت به خانه برد:

«هر کس رزق و روزی خودش را می برد، اما رزق وسیله می خواهد؛ وسیله می خواهد! ماه درویش اگر آمده بود، می توانستیم شریک بشویم.»

— پس چرا رفیق همراهت واگشت، بابا گلاب؟!

— چکارش کنم باباجان؛ این جور خواست!

منگال و بایتی مردان درو، افتاده بر خاک، به زیر آفتاب می درخشیدند و دروگران به ناشتا نشسته بودند؛ جویدن لقمه ای نان و کمه و پیاله ای چای. به دور هم، اما هر یک دست به نان و به سفره خود. بس کتری چای بود که یکی و یکجا بود و نه حتی سفره قند؛ که هر کس قند و مویز خود جداگانه داشت در کنج جیب یا بر گره دستمال نان.

— چرا نمی نشینی، بابا گلاب؟ بسم الله!

بابا گلاب سر زاله نشست و گفت:

— گوارای وجود؛ گوارای وجود!

بابا گلاب اگر چه در میان مردان دروگر نشسته بود؛ اما دل و نگاهش در میان خوشه چینان و خوشه ها بود و به دیدن هر دست که خوشه ای از خاک برمی گرفت، حسی از دریغ در قلب پیرمرد موج برمی داشت که سهم او را نیز آن دستها از خاک برداشته و درون پیشلاو خود می ریختند. حسی از دریغ و دریغ از ناتوانی دستان و زانوان و سوی چشمها، که برابری نمی توانستند کرد با آن پنجه های حریص و پاهای چابک و مشتاق، و پیرمرد راهی دیگر می باید جست و بهانه ای دیگر می باید یافت تا بدان بتواند با توبره پر از خوشه های گندم به خانه باز گردد؛ و آن راه و بهانه دستی بود تا به کمک سالار رزاق بگیرد، اگر پسرهای بندار مانع نمی شدند.

بابا گلاب به اصلان بندار که برکنار از گرد دروگران نشسته و نگاه به خوشه چینان داشت، روی برگردانید و گفت:

— امشب ان شاء الله روضه خوانی ست به خانه تان، اصلان خان، ها؟

اصلان بی آنکه نگاه به بابا گلاب برگرداند و گفت او را شنیده پندارد، بانگ به

سوی خوشه چینان برآورد:

— آهای ... آهای ... کجا ورمی جنبانی و خودت را می چسبانی بیخ دسته های

گندم، لالا؟! یکباره بیا منگال وردار و برای خودت درو کن دیگر! اِه ... خودش را با مال مردم غریبه نمی‌داند! ... تو کجا می‌چرند چشمه‌هایت، شیدا؟ جلوش را بگیر!

شیدا با آنکه همیار سالاررزاق، بغل‌بغل گندم در پشته می‌چید، اما بیشتر می‌بایست چشم‌پاییدن به خوشه‌چینان می‌داشت تا پا از قلمرو خود پیش نگذارند و ناخن نزنند به دسته‌های گندم دروشده و حتی خوشه‌های هنوز بر ساقه‌های درونشده. این بود که هر از گاه انگار سار می‌تارانید به باد و بال‌دادن دستها:

— خانه خمیر، یک گندم انصاف داشته باش!

اما لالا، به عیان و به عمد انگار وانمود می‌کرد که انصاف نمی‌خواهد داشته باشد. بی‌پروا و بس آشکار از قلمرو معمول پاپیش می‌گذاشت و در هر مجالی دسته‌ای خوشه را از ساقه سرکن می‌کرد و درون پیشلاو خود که پر و برآمده بود، می‌خوندانید و باز بدان قصد کمین می‌کرد، اگر چه در چشم‌پوشی خموشانه شیدا، سالار رزاق می‌غرید:

— خدا دیوان‌ات کند زن که حرام و حلال سرت نمی‌شود!

— حرام و حلال؟ او هوک! حرام و حلال چه جور چیزهایی هستند، کربلایی؟! — چی به تو بگویم، من؟ تو که شرم و حیا را چسبانده‌ای کف پایت و دین و ایمانت را هم بسته‌ای به کمرت، گفتگو نداری دیگر!

— به عروس و دخترهای خودت چرا نگاه نمی‌کنی، سالار؟ غروب که شد بگو بیايند پیشلاوهای مان را با هم تاخت بزینم! خوبت شد؟! —

بابا گلاب خود را به میانه کشانید و بیخ گوش سالاررزاق، پیچ کرد:

— کارش نداشته باش، کربلایی! زبان و تکلمش را ورنمی‌خورد خودش! کارش مدار؛ نمی‌شناسیش؟

لالا برافروخته بود و انگار حریف دعوا می‌طلبید و چون تا این دم حریف — آنکه او می‌جستش — نیافته بود، پس یگه‌تازی می‌کرد و بی‌رقیب و بی‌مانع بر هر کجا می‌چمید و نیروی نهفته را با هجوم و تطاول خوشه‌های گندم — از آنکه بر زمین ریخته و حلال قلمداد می‌شد، و از آنکه دسته‌شده یا به بار بود و پس حرام قلمداد شده بود — بروز می‌داد و در این کار آشکارا عرض اندام می‌کرد و کس به مقابله می‌طلبید؛ تا جایی و روزنی در این میان مگر بیابد به رویاروشدن دختر غرشمال که

اینک از بیخ دست نرگس، دختر پهلوان بلخی دمی دور نمی‌شد و بس خاموش و خف می‌نمود؛ که این دم برنیاوردن او دو پهلو داشت. یک اینکه خود را از شیدا پنهان کند، و دیگر اینکه خود را از شر لالا دور و در امان بدارد. اما لالا بدین خموشی که دختر غرشمال گزیده بود، خاموش و قرار نمی‌توانست گرفت و در هر مجالی زهر زبان برون می‌ریخت:

— دسته دسته خوشه می‌خوندانند میان پیشلاو غربتی‌ها و چشم هیچکس نمی‌بیند، حرام و حلالی‌اش را کسی سبک سنگین نمی‌کند؛ اما به ما که می‌رسد همه می‌شوند مجتهد خدا! ... مثل همان کولی‌ها باشم اگر بگذارم گندم این خوشه‌ها از گلویشان پایین برود! ... چه چشمک و سرچشمکی به هم می‌زنند! خوب، خوششان باشد! اما هر خنده‌ای، گریه‌ای هم به دنبال دارد! ... مردهایشان خر و خورجین‌شان را برداشته‌اند و به گدایی افتاده‌اند دور دشته‌ها؛ دخترشان را وا گذاشته‌اند اینجا! خوش غیرت‌ها!

این همه اما بهانه بود که لالا را به غرش و می‌داشت؛ یا — بهتر آنکه گفته شود — مانع فروکش غرشهای پنهان و آشکار لالا بود. آنچه زن را بر آتش گذاشته بود اینکه او به غریزه و شم زنانه خود درمی‌یافت که شیدا، سرزندگی و نیروی خود را در این روز و در این دشت و در این کار، نه از او که لالا بود، بل از دختر غرشمال می‌گرفت؛ از نبات. و گدازش این گمان خود را، لالا بر نمی‌توانست تابید و جرقه بخل می‌رفت تا در او خرمنی از آتش کینه برافروزد:

«دم حجله می‌کشمش! همین امروز!»

زنگ صدای خود در گوش، رفت تا خوشه‌های پیشلاو را میان چادرشب چهارخانه‌اش، کنار زاله خویر خالی کند. چنین کرد و به اصلان که همچنان بر جای نشسته بود، غرید:

— عریبه می‌کشی برای خودت؟! به چند تا کار، کار داری تو؟! ... بی‌خود سنگ و ترازوی دکان را با خودت نیاورده‌ای به اینجا! ... خانه خراب پاچه ورمالیده، تو دیگر چه غصه‌ای داری؟ این خوشه‌ها، وقتی که گندم بشوند و آرد بشوند، باز هم سر از دکان تو درمی‌آورند که!

— با کی هستی که همین جور داری دُر فشان می‌کنی؟!

لالا نه انگار چیزی شنیده است، پیشلاو خالی کرد و کمانه سوی خویر و میان دیگر خوشه چینان، دنباله سخن خود گفت:

— یکی دو تاده تا چاه که دور و بر ما نکنده اید، شما! چه غم دارید؟! از هر طرف که برویم می افتیم میان یکی از این چاههای خودتان!

تاجعلی پشته کش، باز گشته از آخرین کش، پای زاله و نزدیک زانوهای اصلان بر خاک نشست و در گشودن دستمال نان خود، عرق به ساعد از پیشانی پاک کرد و گفت: — چقدر خار و کلخچ دارد امسال این گندمها! کی سوزن آورده با خودش؟ ... بیا زن؛ بیا کمک کن این خار را در بیاوریم!

دایی قدیر سنجاق قفلی خود را از دهان جیب جلیقه اش باز کرد و به دست تاجعلی پشته کش داد و گفت:

— برش گردان به خودم، باز!

تاجعلی سنجاق از دایی قدیر ستاند و دل انگشت به آب دهان شست و به جستجوی خار، نوک سوزن را به زیر پوست جعفر دوانید و گوش به حرف و سخنهای دروگران، که می نمود پیشینه دارد، تیز کرد. اصلان که انگار تا این دم از کار روسفید بیرون آمده و شانه به شانه دیگران درو را پیش برده بود، قدرت و غروری که حق خود می دانست در لحن، گفت:

— تو داو خواه شدی که قدیر را به درو بزیم ما، پهلوان. و گر نه هم بابای من می دانست و هم همه اهل قلعه چمن این را می دانستند که قدیر کربلایی خداداد کون کار ندارد. کسی هم که نتواند هم بکشد و پابه پا درو کند، مایه لنگی کار است.

دایی قدیر لبهایش را میم گرفت و پی حرف اصلان نرم گفت:

— هر که سهم برابر می خواهد، باید کار برابر هم بتواند تحویل بدهد!

اصلان به تعرض، حرف خود را دنبال کرد:

— مغز خر نخورده اند دیگران که مزد زحمتکشی شان را بدهند کسی مثل قدیر

کربلایی خداداد بخورد! برای چی؟ علیل است یا مستحق؟

دایی قدیر هم بدان نرمش و دقت، گفت:

— نقل خیرات هم اگر باشد، ما خودمان آن قدر مزدبر نیستیم که بتوانیم جور

دیگران را هم بکشیم.

در سکوتی که افتاد، دایی قدیر خود ادامه داد:

— نکارگی هم فخر نیست، پهلوان!

بلخی خاموش مانده بود و یله بر آرنج، تن بر شیب زاله لمainedه بود و پنجه در خاکدانه‌های تُرد و پوک، سر مشغول داشته بود. عبدالحمید قاتمه و دلاور نیز خاموش بودند و گوش به زنگ اینکه از این گفتگوی چه بیرون آید، چشم و نگاه به دهان این و آن داشتند. آن دو به سبب احساس غربتی که در جمع داشتند و خود را بیگانه می‌دیدند، دل آن نمی‌یافتند تا باطن خود را بروز دهند. گرچه بر ایشان یقین شده بود که قدیر کربلایی خداداد مرد درو نیست و با آن بایتی بدخوایش به غیر اینکه گندم را نفله و نابود کند، کاری از دستش ساخته نیست.

— تو نگاه کن به ردی که او درو می‌کند! مثل باد خزان خوشه می‌ریزد!

خوشه‌چین‌ها سر و دست می‌شکنند تا بتوانند از رد قدیر خوشه ورچینند!

براتعلی سالار به اصلان بندار گوش داد و باز سر فرو افکند و همچنان که پیش از این بود — خاموش — ماند. او هم از آغاز گفتگو، خود را کنار کشیده و خاموش گرفته بود. نه به خوی پدر، از سر حزم و احتیاط؛ بل از آنکه دهقان بود و هم دروگر و حال که خود سر به دو آخور داشت، نمی‌خواست باعث قطع نان دیگری بشود. دیگر اینکه خبر از نظر بلخی داشت که می‌خواست قدیر کربلایی خداداد به کار زده بشود و در این راه بی‌تلاش نمانده بود. پس، براتعلی دورتر از دیگران، به قرینه اصلان بندار، روی زاله نشسته بود و به همان حد که اصلان زبان تعرض دراز می‌داشت، براتعلی سالار نگاه خاموش و منتظر را زبان و لب فرو بسته بود و هر از گاهی دم منگالش را با پشت تیغه چاقویش صیقل می‌داد.

— بنا به این باشد، من سر و امی زرم از درو! به بابام هم می‌گویم عین حقیقت را!

پشت حرف اصلان، دایی قدیر لب ورچید و نرم گفت:

— من هم به همچنین!

بلخی، همچنان تکیه بر آرنج و یله بر خاک شیب زاله، از زیر ابروان خنجری‌اش به دایی قدیر نگرست و دمی در او خیره ماند. دایی قدیر نگاه دزدید و روی گردانید و دست به برگرفتن بایتی خود از خاک، پیش برد. بلخی، نه نگاه به کسی معین، گفت:

— من منگالم را با بایتی قدیر عوض می‌کنم؛ این درد شما را دوا می‌کند؟! *

اصلاح بندار، بی آنکه به چشمهای بلخی نگاه کند، روی به طرف او گردانید و گفت:

۰- نقل بایتی و منگال نیست، پهلوان. نقل غیرت و بازوی مرد است! بلخی به جواب، هیچ نگفت. آشکار بود که اصلاح بندار قصد و نیت خود یکسره کرده است و آنچه بدین صراحت بروز می دهد، نشان از دشمنی و کینه ای ریشه دار دارد که پسر بندار نمی خواهد در هیچ آن پوشیده بداردش. کینه ای که اگر چه به ظاهر ساده می نمود، اما در باطن چنان نبود و ریشه در دوتی و خصومت دو خانوار سرشناس قلعه چمن داشت و می رفت تا به نابودی یکی از آن دو منجر بشود در همان حال که می نمود جان گرفتن دیگری را این جدال در بطن خود می پروراند؛ که این چگونگی و چگونه شدن را می شد در زوزه های کربلایی خداداد و نعره های بابقلی بندار حتی به عیان دید. در یک سوی جدال پدر قدیر بود، بال بریده و دست از هر چه و هر کس کوتاه شده؛ و در سوی دیگر پدر اصلاح بود، بال گشاده و دست در پیوند با هر چه و هر کس؛ و دم به دم به گسترش و گسترانیدگی. از طاعی تا کلاته کالخونی، و از کلیدر تا به سرخس و به نوغان، و از فرومد تا به نیشابور، و از مغیسه تا به شامکان و نوبهار. تکیه زده به داشته علی اکبر حاج پسند و در کار بلع هر آنچه از امانتی که پسر کلمیشی به او می سپرد از آن باج و خراج ها که می بست و می ستانید از دارایان املاک و آب ها؛ چندان که حتی می رفت تا به یاری داشته های گل محمد و پسر حاج پسند، مشکل بازخان افغان و جهن خان سردار را از سر راه زندگانی خود بردارد. این بود اگر اصلاح بندار، با همان راه و آرمانهای پدر و نیز به همان پشتوانه، می زد تا حریف زمین خورده را به یک تیپا، به آخرین تیپا از پیش پای برکنار بیندازد:

— من پروا از کسی ندارم، پهلوان گودرز! نه! حرف آخر و اولم هم این است که قدیر خداداد مرد کار نیست. او یک عمر مفت خورده و مفت هم چریده. عادت به کار ندارد. عرق جبین نریخته. اصلاً عقیده به این ندارد که آدمیزاد باید کار بکند. هر جا ببینی اش ملتفت می شوی که دنبال لقمه مفت می دود؛ دنبال خر مرده می گردد تا نعلش را بکند. توقع داری همچو آدمی بتواند شانه به شانه من و تو درو کند؟ اصلاً این آدم در همه عمرش بایتی - منگال دستش گرفته؟! کسی همچو چیزی در او دیده؟! ابداً! اصلاً و ابداً! برای چی من یا دیگری باید نان زحمتکشی خودمان را بدهیم به

همچو آدمی بخورد؟! از کجا آمده او؟ سید است که خمس و زکات به اش تعلق بگیرد، یا اینکه ... کاری نداشته باش به اینکه دیگران - همین ها که اینجا لب از لب ورنمی دارند - حرفی ندارند که یک نفر از قبل زحمتکشی شان مفت بخورد؛ کاری به این بی حرفی شان نداشته باش، اما گوش به دل هر کدامشان که بدهی می بینی که راضی نیست حتی یک لقمه از رزق بچه هایش ببرد و بگذارد به سفره نکاره ای مثل قدیر. باورت اگر نمی شود، واپرس! تو راضی هستی، دایی؟! - نه!

- تو چی ... دلاور؟

به جای دلاور، که او به کار بسته شده در خانه بندار شده بود، خود اصلان گفت:

- البته که راضی نیستی! ... تو چی قاتمه؟

- نه که نیستم. من آمده ام اینجا درو کنم و ده من بار برای زن و بچه ام ببرم.

نیامده ام که ...

- تو چی، براتعلی؟ تو که هم دروگری، هم رعیت؟ پسر سالار هم هستی که

بابات مشغول ذمه است اگر یک خوشه گندم به دم بایتی کسی نفله بشود!

برات سالار را، پسر بندار به ناچاری در گرفت. او نه می توانست پاسخی روشن

داشته باشد و نیز نه می توانست بی جواب بماند. اصلان بندار رگ او را میان دو

انگشت گرفته بود و براتعلی می بایست وضع خود را در این میانه روشن کند. یا

بایستد و حرف روی حرف پسر بندار بیاورد؛ و این بدان معنی می بود که تیغه رقابت

اصلان را با خود - که پنهان و نهفته مانده بود هنوز - بر خود آشکارا و تیز کند. یا

اینکه به بهای از دست دادن خود - دست کم در این دم - جانب اصلان بندار را بگیرد؛

که این در نظرش محال می نمود. در عین حال بر او روشن بود که کار قدیر از دست

رفته است و سماجت او نیز جز به لجاجت معنا نخواهد شد، و این خود بدتر. پس، از

جای برخاست به اعتراض و گفت:

- هر چه دیگران بگویند، من هم آن را قبول دارم!

اصلان با درنگی سنجیده، جسورانه چشم در چشم بلخی دوخت و گفت:

- خود تو چی، پهلوان؟!

بلخی آرنج از خاک برگرفت، تن جمع کرد و دست بر دست، خاک از دست

تکانید و گفت:

— تو آدم بی ناخنی هستی، پسر بندارا! خیلی رذل و بی ناخن هستی! خوب، حالا که این جور است خودت برو به قدیر بگو هر چه می خواهی بگویی. همچو کاری فقط از خود تو ساخته است؛ یا اینکه ... از دایی داور!

اصلان رفت تا سخنی بگوید، اما گودرز بلخی دست به دسته منگال خود برد، آن را از خاک برگرفت، قامت برافراشت و کنایه به ناکسان گفت:

— از این دم ... هر که نتواند دوش به دوش من درو کند؛ قرمساق است اگر نرود و به خانه اش ننشیند!

دایی قدیر احساس کرد گوشه‌هایش زیر تابش نگاه بلخی داغ شده است و به دشواری خیزه کرد و برخاست و راه درو پیش گرفت.

بلخی، گر گرفته از خشم نهفته در درون، خم منگال را حمایل بر شانه و کتف نهاد، بند مچ پیچ دست قلاب زد، سگک کمربند محکم کرد و بر بلندی زاله خویر، پاشنه گیوه‌ها ورکشید و بدان‌سان که سالاری راه میدان در پیش می‌گیرد، قدم به استواری سوی دم خط درو پیش برداشت و راست بر کنار میدانی از گندم که دایی به درو گرفته بود، زانو به کار خمانید و منگال بزرگ و سنگین خود به کار گرفت:

— تا هلاکتان کنم، ای ناجوانمردها!

پس، کار دست و بازو در گرفت، زیر تابش اریب آفتاب؛ میان مردان درو. قدیر دیگر نبود. شش مرد بودند، بس به قطار در پهنای یک خط و هر کدام میدانی فراخورد توان چرخ پاها بر یک نیمدایره؛ به دم داس در کار گرفته. کار و حدود کار، عیان بود. پهنای کار هر مرد هم اندازه پهنای سینه و دستها که چون دو بال گشوده شوند؛ و طول کار یکسر تا پایان دشت، خویر خویر. دایی، بلخی، دلاور، براتعلی و قاتمه. که اصلان هنوز باز نیامده بود از جواب کردن قدیر. شیار کتف‌ها به عرق لیچ افتاده، خاک در عرق آمیخته با سنگینی آفتاب در تابش یکنواخت بر پشت و کتف‌ها. زن تاجعلی پشته کش، انگشت شوی به دهان برده بود و خونی را که در برکشیده شدن خار از زیر ناخن، بیرون می‌مخید، به لبها و زبان می‌مکید. بابا گلاب سر زاله ایستاده بود و نگاه نگران به رد رفته اصلان به سوی قدیر، لب به ذکر و دعا می‌جنبانید. زنان و کودکان خوشه‌چین گله به گله نشسته بودند به نسبت نزدیکی‌ها و

همدلی هاشان با هم، و خوشه های برجیده خود را کله می کردند، پیخ و پوشال به یک سو می ریختند و خوشه های کله شده را درون کیسه ها جای می دادند و دهان هایشان هم آهنگ با دستهای چابکشان می جنبید به گفت و گوی از هر دری. زن گودرز بلخی دخترهایش را - مگر نرگس - به دور خود جمع کرده بود به سامان دادن یافته - داشته هایشان، هم به یاد دادن راه و روش ورچیدن خوشه ها به چالاکی و پاکیزگی: - چشمهاتان را باز کنید. خوشه چین باید چهار تا چشم داشته باشد میان پیشانی اش. همین که خوشه از سر منگال دروگر پرید، باید آن را میان پیشلاو خودش ببیند. دیده ای که مرغ چه جور دانه از میان خروار نخاله ورمی چیند. این قدر هم دنبال باباتان قطار نشوید. دروگر هر چه ناخبره تر باشد، بیشتر خوشه از سر منگالش می ریزد. پس برای چی دنبال باباتان قطار می شوید؟ می خواهید بدنامش کنید؟ که فردا بگویند بلخی برای دخترهایش خوشه می باراند؟! بیفتید دنبال دیگران. رد ناخبره ها را بگیرید. تو هم این قدر دستت را به پلکهایت نمال، صدیقه! چشمه ایت میان آن زیرزمین به سایه عادت کرده اند، این است که از آفتاب قرمز شده اند و یک کمی کوب پیدا کرده اند. روز اول است، بعدش عادت می کنی. چیزی نیست. وازشان کن ببینم. ها. یک کمی سرخ شده اند و رگهایشان ورم کرده اند.

زنان و کودکان رعیتها و آفتاب نشینها، هم بدین سان کپه کپه به دور هم گرد آمده، زبان به گفت و گوی داشتند و دستها به کار. خانوار سالار رزاق، رجب گذار، کربلایی بگردم و ... دیگران. دختر غرشمال، لنگه خود - نرگس - را یافته و سر زاله نشسته بودند در بگو و بخند. لالا با زن میرزا دلاک سر بیخ شانه هم برده بودند و پیچ پیچ می کردند. شیدا قیراق و سرحال، در چشم و نگاه زنان و دختران، با گیوه های دوره چرمین و گلدوختش روی پیخ های خشک دروشده به هر بهانه ای در آمد و شد بود و شلار می داد.

اصلان از نیمه راه برگشته و کنار بابا گلاب ایستاده بود و پیرمرد را به حرف گرفته بود:

- تو سر و زبان داری بابا گلاب. ملایم حرف می زنی. یک جور می توانی به او حالی کنی که دلش نشکند. ملتفت که هستی؟ من اطمینان به حرف و زبان خودم ندارم. گاهی درشت زبان هستم. نمی خواهم حرف بالا بگیرد. گوش با من داری؟

دیگران نمی خواهند با او درو کنند. می گویند که قدیر دروگر نیست. آقا هم پیغام داده که ریخت و پاش امسال زیاد نشود. ملتفت هستی؟ من هم دروگرم، هم اینکه به جای پدرم باید مراقب دشت باشم. این شیدا که سرش با تهش بازی می کند مدام. قدیر گندم را حرام می کند. خودت هم که شاهی. حالا برو و عین حقیقت را به قدیر کربلایی خداداد بگو. خودش هم ملتفت شده که همان جا ماندگار شده و جا خوش کرده. شاید هم خوابش برده باشد! برو ... برو بینم چه می کنی!

بابا گلاب پای رفتن، انگار نداشت. باز هم دمی درنگ کرد و گفت:
— خدا را خوش نمی آید، اصلان خان. او هم جوان است، رویش را نباید به آتش داد. دلش می شکند؛ خدا را خوش نمی آید!
اصلان روی برگردانید و گفت:

— دیگر با خودت. اگر نتوانستی راهش بیندازی دیگر وامگرد؛ حالا ... خود دانی!

بابا گلاب دمی دیگر پایه پا کرد و سپس، پیش از آنکه اصلان بندار از او دور شود؛ گفت:

— می روم؛ می روم اصلان خان. خدا خودش این جور می خواهد. می روم و حالی اش می کنم. اینه ... رفتم! ... رفتم!

کار درو به عمق دشت پیش رفته بود. اصلان به کار پیوست تا تخته گندم پیش روی بدرود و خود را به کنار شانه مردان درو برساند. بلخی دست آرام داشت و سوی خرابه دیواری که قدیر در پناه آن چمباتمه زده بود نگریست و بابا گلاب را دید که عصازنان به دیوار خرابه نزدیک می شود. دایی قدیر کنار دست بلخی، اندکی واپس، دست در درو داشت و چنان وانمود می کرد که کاری بدین کارها ندارد. اما این دروغ و دورویی خود از هر که می توانست پنهان بدارد، از چشم گودرز بلخی نمی توانست. پس، تا دسته بر دسته گندم بگذارد، نگاه پر آتش بلخی را به روی گوش و گردن خود حس کرد و در واگشت، از آن چشمها نتوانست روی پنهان کند و به ناچار پرسید:

— ها! چرا این جوری نگاهم می کنی؟

بلخی گفت:

— قدیر هم اگر یک لقمه نان از این دشت می برد، چیزی از من و تو کم نمی شد؛

داورا!

دایی به کار پیچید و گفت:

- رزق هر بنده‌ای به دست خداست، پهلوان! من سگ کی باشم؟

بلخی دهان به دهان دایی نگذاشت، اما خاموش نیز نتوانست بماند. پس

بی مخاطب معینی غرید:

- ما را مثل عقرب بار آورده‌اند؛ مثل عقرب! ما مردم صبح که سر از بالین ورمی داریم تا شب که سر مرگمان را می‌گذاریم، مدام همدیگر را می‌گزیم. بخیلیم؛ بخیل! خوشمان می‌آید که سر راه دیگران سنگ بیندازیم؛ خوشمان می‌آید که دیگران را خوار و فلج بینیم. اگر دیگری یک لقمه نان داشته باشد که سق یزند، مثل این است که گوشت تن ما را می‌جود. تنگ‌نظریم، ما مردم. تنگ‌نظر و بخیل. بخیل و بدخواه. وقتی می‌بینیم دیگری سرگرسنه زمین می‌گذارد، انگار خیال ما راحت‌تر است. وقتی می‌بینیم کسی محتاج است، اگر هم به او کمک کنیم، باز هم مایه‌ی خاطر جمع می‌ماند. انگار که از سر پا بودن همدیگر بیم داریم! نمی‌دانم؛ نمی‌دانم چرا این جور بار آمده‌ایم، ما مردم! انگار که درد خودمان را با مرگ دیگران می‌توانیم علاج کنیم، ما؛ آن هم با مرگ ذلیل‌تر از خودمان! میان باتلاق گیر کرده‌ایم، اما خیال می‌کنیم چاره‌کارمان این است که دیگران هم، دیگری مثل خودمان، در این باتلاق گیر کنند و بمیرند! این دیگر خیلی حرف است که ما مردم برای خودمان این قدر بخیل هستیم و برای دیگران آن قدر سخاوتمند! ما چه جور مردمی هستیم، آخر؟!

آنچه بلخی با خود می‌گفت و صدچندان که در اندرونش می‌گذشت و نمی‌توانست به بیان در بیاوردشان، او را بیشتر از پیش به خروش درآورده و بر آتش داشته بود تا با توانی تمام، زور به کار بیاورد و خشم خود مگر بتکاند، هم اینکه عرق دایی داور را که در کنار او به درو بود، در بیاورد. پس به «پی‌رند» نیمخیز شد و شانه خوابانید و در این حال مرد بدان سپاهی خشمگین مانند بود که خون در چشمها و دست‌شسته از جان، به قلب قشون زده است و می‌رود تا پشته‌ها از کشته‌ها بتلمبارد. در قلب گندمزار، هنگام که بلخی قد راست کرد تا آنچه به آخرین پی‌رند در خم منگال فراهم آورده بود بغل کند و پشت سر بینبارد، دید و دریافت که خلیجی گشوده است درون دل دشت و دیگر دروگران را، هر کدام به گوشه و به کناری، پسله‌ی خود باقی

گذارده است. پس، بغل گندم بر گندم نهاد، عرق جبین به دستمال ابریشمین گردن سترد و اصلان را دریافت که نگاه به دیوار خرابه دوخته و همچنان مانده است. بلخی ایستاده میان گندمزار، رد نگاه اصلان خیره ماند به بابا گلاب و قدیر. قدیر به بابا گلاب پشت کرده بود و با گامهایی نه چندان سست از دیوار خرابه دور می شد و بایستی کهنه اش بر شانه، رو به کوره راه و سوی قلعه چمن می کشید و پیش می رفت؛ و بابا گلاب روی از رفته قدیر برگردانید و راه دروزار بر هموار و ناهموار دشت، پیش گرفت.

«من نمی خواستم که تو از کار بی کار بشوی قدیر. به شرفم قسم!»
بیش از این، بلخی مجال پندار نیافت؛ از آنکه غوغایی در میان زنهای خوشه چین در گرفته بود. ناگهان، در میان جیغ و فریادهای تیز زنانه، خوشه چینان به هم برآمده بودند و پیدا نبود به دعوا یا به واکندن دعواگران از هم. بیم اینکه زن یا دختر بلخی دعوا گرفته بودند، او را به سوی انبوه خوشه چینان کشانید و با او دیگر دروگران و مردان دشت هم بدان سوی رو کردند.

واقع، ساده بود. لالا هنگام جسته، غلا کرده و نبات غرشمال را بر زمین کوبیده، خوشه های پیشلاو او را بیرون پاشانیده بود و اینک موهای دختر را به دست پیچیده بود و با دشنام و کف که از دهان می ریخت، سر و کله دخترک بر خاک و خار و کلوخ فرو می کوبید. دختر غرشمال نیز کم از لالا نمی آورد. چنگ در چهره و چانه لالا افکنده بود و بس زشت زبان تر به دشنام های زن چپاو پاسخ می گفت و در این کشمکش، یقه پیراهن لالا دریده و روی و گلوش از خراش چنگول های دختر غرشمال رنگین بود.

بلخی دخترانش را از مرافعه کنار کشید و سالار رزاق که دشت و دروش بدین درگیری آشفته شده بود، لعنت و نفرین بر زبان به دور جماعت شالک بالک می زد و می خواست که زنها آن دو «بتیاره» را از همدیگر جداشان کنند:

— استخوانش کج است. این جماعت زن، استخوانش کج است. کج. و ابکنیدشان از هم این مادینه ها را! ... گور پدر از دمتان!

اصلان بنادر هم کم از سالار رزاق برآشفته نبود از برآشوبیدن کار دشت. پس هم زبان سالار، دشنام می داد و از میان خوشه چینان کوچه می گشود به نزدیک شدن و

مگر مرافعه را خوابانیدن:

— بگذار ببینم؛ به کنار رو ببینم!

روشن تر از برای دیگران، انگیزه مرافعه برای شیدا آشکار بود. او بیش از این نمی توانست بر کنار بماند و آنچه را رخ نموده بود و هر دم پرماتنه تر می شد، نادیده انگارد و سر چون کبک پنهان بدارد، گمان اینکه دیگران نمی پایندش. پس، غفلتاً و به ناگاه پیش شتافت و خود را در میانه انداخت و چنگ در گیسوی لالا زد که اکنون دندان در بازوی دختر غرشمال فرو نشانیده بود و جیغ کشیدن دختر می رفت که به گریه مایه بگیرد، و به یک کند لالا را از نبات واکند و او را به زنهای تاجعلی و میرزای دلاک سپرد و خود به یاری زن خاکی، نبات را از خاک برخیزاند و دست و بال به هر سو پرتاب کرد تا جمع را مگر به بال و بانگ ورپراکند:

— بروید دیگر؛ بروید!

اما لالا دست بردار نبود. او انتظار هموردی از دختر غریب نداشته بود؛ پس اینک که می دید سر و رویش به چنگ و ناخن وی خراش برداشته است و موهایش بر هم آشفته و یقه پیراهنش پایین دریده است، دست از دهان برگرفته بود و رسواترین دشنام هایی که انگار تا این دم از یادش مانده بود، فرا می بارید و در این میان روی پنهان به شیدای بندار داشت که پای چنین بیگانه ای ناکس به دشت باز کرده است:

— هر پتیاره ای را که از هر گوری بیرون می کنند، راه می افتد و می آید به دشت قلعه چمن! از کولی و پانداز بگیر تا ... می گویی سر و پایان دنیا همین یک سفره جا است! از سال تا سال چانه مان را ور میخ می کنیم به امید اینکه ده روزه دشت و خرمن راده من بار به خانه مان ببریم؛ اما وقت و قتش که می رسد یک دفعه می بینیم که یکی دنبه ورمی تاباند و راه می افتد دنبال سر دروگرها و ... بعضی ها هم دسته دسته گندم را کله می کنند و می ریزند جلوش! دزدی مگر شاخ دارد یا دم؟ هیچکس هم نفسش در نمی آید، ماشاء الله نام خدا!

کسی به خیرخواهی بابا گلاب واقعی نمی نهاد، جز آنکه اضلان بندار بازوی پیرمرد را گرفت و او را به کناری کشید با پرس و جوی. گوی و بازگوی دشنام میان لالا و دختر غرشمال، هنوز برقرار بود و شیدای بندار در این میان از اینکه نبات را به دشت خوانده بوده است و اکنون نمی تواند به او نزدیک بشود، خجل و سردرگم می نمود و

هیچ راهی به رفتار نمی یافت.

سالار رزاق به رهنمایی پسرش براتعلی بر آن شد تا یکی از زنهای دعوا را از صحرا بیرون کند و راه بیندازدش به سوی قلعه چمن، که البته آن یک به غیر نبات غرشمال نبود؛ و تا این کار بی قشقرقی دیگر برگزار شود، سالار رزاق دسته ای گندم برداشت و رفت تا آن را درون کیسه دختر غرشمال بگذارد و راهی اش کند پی کار خود. اما لالا هم در این دم از دستهای زنان تن رها نید و خیز برداشت سوی سالار رزاق و دسته گندم از دستهای او وا کند و گفت:

— نمی گذارم، نمی گذارم یک دانه گندم از این دشت ببرد این پتیاره، پاچه ام را هم نمی دهم به او که ... چرا؟ برای چی؟ این حق خودمان است!

سالار رزاق، دشنامی نثار شوی لالا از اینکه نان و آب به چنین زنی می دهد، دسته ای دیگر از گندم به زن بلخی سپرد و گفت:

— راهی اش کن برو، عمو جان. این سلیطه امروز خون می خواهد. راهش بینداز برود دختره را. برو دست و رویش را هم پاکیزه کن بگذار برود پی سیه روزی اش! سپس، سالار به لالا روی گردانید و تشر زد:

— تو هم برو خودت را بپوشان دیگر! برو شر را بخوابان! دهه! خدایا مرز پدر انگار می خواهد من را بخورد. برو دیگر!

شیدا بهانه بستن پشته را با تاجعلی پشته کش همراه شد و اینکه نتوانسته بود هیچ کاری به یاری در حق دختر غرشمال انجام دهد، به یاد شب پیش افتاد و اینکه در برابر شیرو هم چنین و هم چندین سست مایه بوده است و بی پوسته دریافت که نقصی عمده می بایست در منش خود داشته باشد. همان چه که اگر در دیگری نشان می کرد و می شناخت، بسی ناپسند و نکوهیده به نظرش می آمد. اما اکنون که خود را در بافت حادثه می دید و در واقع بیرون از خود در خود می نگریست، هیچ قدرتی و جسارتی در خود نمی یافت و نمی توانست از باور این حقیقت بگریزد که آنچه دیگران به نام «شیدای بندار» می شناسند، چیزی نیست و نبوده است مگر شمایی از گمان و وهم که بر تخیل این و آن نشانده شده است؛ که در حقیقت او چنان جوهری هم که خود می پنداشته است، نیست. این به آینه داشت روشن می شد بر خود شیدا که جوانی خام و بس بی اراده است، آنچه هست؛ و آنچه می نماید صرفاً ساخته ذهن و

گمان مردمی ست که در فرودست او قرار گرفته‌اند و شیدا را نه با شناخت جوهر خود وی داوری می‌کنند؛ بلکه شیدا را در قلمرو داشته و امکانش در خیال خود می‌پردازند و می‌پرورانند، که پرداخته و پرورانیده‌اند:

«منی که منم، روی پاهای خودم راه نمی‌روم. من و رای قلعه‌چمن، و رای پدرم و آلا جاقی، چی هستم؟ اینها اگر با من نباشند چه کاری از من ساخته است جز اینکه بنشینم و خاک بر سر خودم بریزم؟»

اما شیدا هنوز مجال آن به خود نمی‌خواست بدهد تا در پیچ و خم پندارهایی چنین گزنده و خفت‌بار، فرسوده بشود. صدقِ پی‌گرفتن چنین جدالی را با خود، در خود مجال نمی‌داد؛ اگر چه همین وهله‌ای از جدال بود. او تابع موجودیت و موقعیت خود، هنوز از برخورد با وجود و واقعیت خود پروا و پرهیز داشت. شیدا هنوز از خود گریزان بود به طلب و شیفته نمود خود در خیال دیگران. هم این بود اگر پشته‌گندم که بر پشت تاجعلی بار کرد، خود را دزدانه به پناه زاله‌کشانید و بهانه‌تشنگی را کوزه آب بر دهان انداخت تا مگر بتواند رفتن دختر غرشمال را که کیسه‌ای از پیخ و پوشال بر دوش داشت و به راه قلعه‌چمن می‌رفت، بی‌بیم نگاه دیگران بنگرد. در این دزدانگی هم اما نامراد ماند؛ از آنکه پیش از بر جای نهادن کوزه آب، نفس‌زدن لالا را کنار شانه خود احساس کرد و دست لالا را دید که پیش آمد و کوزه آب از او واستاند و سپس نگاه لالا را دید که یکپارچه آتش بود و شیدا را از برخاستن و دور شدن بازمی‌داشت:

— بدنامم کرده‌ای، پسرک مقبولم! بدنامم کرده‌ای. حالا که بدنام دوست و دشمنم کرده‌ای، داری برایم دم به دم حریف می‌تراشی؟! چی خودت را می‌خواهی به رخ من بکشی؟ که هواخواه بسیار داری؟ که خواها بسیار داری؟ یک بار دختر کرد، یک بار دختر افغان، یک بار دختر غرشمال ... یک بار ... هی ... خیال کرده‌ای که من دختر سید تلفنچی هستم که بدنامی‌ام را با خودم به شوراب بیرم و با آن خودم را به دامن کسی مثل آن مردکه شکسته‌بند بیندازم؟ ها؟ نه مقبولم! نه! من، صد تا هم که از این رنگ و وارنگ‌ها برایم بتراشی، یکی یکیشان را می‌فرستم لای دست پدرشان. همه‌شان را می‌تارنم. شیرو هم گورش را گم کرد و رفت؛ خبرش را دارم. به آینه برایم روشن بود که ناچار می‌شود برود؛ به آینه!

بی‌انتظار پاسخ یا واکنشی از جانب شیدا، لالا کوزه آب را رها کرد و برخاست و

در حالی که می‌کوشید یقه دریده‌اش را با دستها به هم آورد، دور شد و رفت تا به جمع خوشه‌چینان پیوندد. البته اگر شیدا قدرت آن می‌داشت تا از زیر باری که بر او وارد شده بود سر راست کند و رفتن لالا را بنگرد، فتح و پیروزی را در گام برداشتن‌های زن، آشکارا می‌توانست ببیند. اما راست اینکه شیدا نشسته شده بود.

کار درو - خرمن ایجاب می‌کرد تا شیدا از جای برخیزد، برود و در جای کار خود به منزله حلقه‌ای از سلسله یک روند، قرار بگیرد. همچنین حسابگری حکم می‌کرد تا شیدا با رفتن به کار و قرار گرفتن در جای خود، دست کم چنین وانمود کند که دعوی زن چپاو با دختر غرشمال هیچ دخل و مناسبتی به او و با او ندارد. اما رفتاری چنین سنجیده از جوانی بدان مایه ناپخته و خودپسند که شیدا بود، بر نمی‌آمد. زیرا شیدا چنان خو یافته بود که پیشامدها به مراد وی پایان پذیرند؛ و هر گاه چنین نمی‌شد، پیش از آنکه در اندیشه چاره برآید، خود را در بافه‌ای از نومیدی گذرا غرق شده می‌یافت.

شیدا با گریز افسانه‌وارش از قلعه بازخان افغان، خود را مردی برتر شناسانیده بود و از روزن نگاه تحسین‌آمیز کسان و نزدیکان خود و هم از بروزات بخل‌آمیز دشمنانش به برتری خود بیشتر باور و یقین کرده بود؛ و اکنون برایش بس دشوار می‌نمود بپذیرد که در کرد و گنش‌هایش چنین به جلفی شکست خورده است. رفتن شیرو به قهر از یک سو، سنگ روی یخ‌شدن دختر غرشمال که روچوب شیدا شده بود از سوی دیگر؛ واکنش جسورانه لالا از دیگر سوی، خواری شیدا را در چشم اهل دشت و درو - بیش از آن، در چشم خود - آشکارتر کرده بود. شیدا که خود به خوبی می‌دانست دیگران - هر یک به سببی - دوستش نمی‌دارند، اگر چه هر یک به ظاهر گشاده‌روی در برخورد با وی بنمایند؛ اکنون می‌توانست بازتاب ناخوشایند چگونگی خود را در گمان ایشان، به پندار در آورد. پنداری که برای او آمیخته به خلعجانی بس آزارنده و گدازنده بود.

به گمان شیدا - که چندان هم به دور از واقع نبود - از برادرش اصلان گرفته تا گودرز بلخی، هیچیک از مردم قلعه چمن نظر خوش به او نداشتند. حتی آن دو مرد که غریب می‌نمودند، دلاور و عبدالحمید قاتمه، در گمان شیدا غیردوست بودند. سالاررزاق پیر هم که دیگر نمی‌توانست از جنیدن خود به خودی سر و چانه‌اش

جلوگیری کند، دوستار شیدا نبود. سالار اگر چه زبان و رفتاری ملایم و مطیع داشت و نمایندگی و مباشرت و کدخدایی را که همه از جانب آلاجاقی به باقلی داده شده بود، به ظاهر پذیرفته بود؛ اما در باطن نه اگر کدخدایی، که مباشرت آلاجاقی را حق خود می دانست و بر این بود که حقوق روزگار طولانی کار و رعیتی اش به ثمر نرسیده است. از اینکه سالار رزاق پشت اندر پشت، دهقان و کارگزار بود و همه امور کشت و زرع زمینهای آلاجاقی را در قلعه چمن او اداره می کرد و حتی به مشاورت برده می شد به دیه های دیگر آقا و به کشتزارهای دیگر وی. با این همه، آلاجاقی سرانجام باقلی بندار را به کدخدایی و مباشرت بر او گماشته بود که جابه جا سنگنایی آن را سالار بر خود احساس می کرد و این پوشیده از نظر شیدا نبود.

شیدای بندار به طبیعت و به تبع بودنش در میان مردم قلعه چمن، چهره های گوناگون روابط را حس می کرد؛ اگر چه تا کنون ناچار نشده بود تا بدان ها بیندیشد. اکنون هم اگر ذهنش چنین نشانه هایی را می جست، به زیر گونه ای فشار و خود به خودی بود. هم از این راه بر او آشکار شده بود که براتعلی سالار رزاق هم از هر آنچه که به رسوایی او و فضااحت خانواده بندار بینجامد، خرسند خواهد شد؛ اگر چه روحیه محتاط دهقانی اش مانع بروز عقاید و اندیشه هایش می بود.

در میان این جمع، صرف نظر از تاجعلی پشته کش که صفت برجسته اش کار خستگی ناپذیر و سکوت ناشی از بیم خماری و گرسنگی بود، بابا گلاب بود که شیدا حس می کرد با هیچ کسش خصومتی نیست و هیچکس نیز با او رفاقتی عمیق ندارد. باز تاب کردار خود را در میان زنها نیز، شیدا نه چندان مبهم، می توانست گمانه زند. که ایشان در نظر او دو تیره بودند. تیره ای گرفتار و آلوده به نان و سفره و مرد و فرزندان؛ و تیره ای دیگر که قلیل بودند و خود دو شقه می شدند با دو رویه و اکنش در برابر شیدا. یا لالا بودند که شیدا را حق خود می شمردند و بدان دستیابی هم داشتند؛ یا اینکه غریزه لالا در ایشان بود و این غریزه فرو خورده شده بود و لاجرم به کینه بدل شده بود و این کینه شیدا را یا برای خود می خواست، یا برای هیچکس؛ حتی برای باد بیابان. پس این جوانی پیروزمند که شیدا داشت، این جلوه وجهیه و قامت قواره و چابک با چنان وضع و موقع مناسب که جای جولان و خودنمایی به او می داد، چیزی بکام و خوشایند برایش به ارمغان نیاورده بود. دست کم توان گفت، ارمغانی از

سر صدق پیشکش گل سر سبد با بقلی بندار قلعه چمنی نکرده بود.

خشم و بدگمانی و بی اعتمادی. بی اعتمادی و خود خواری بینی. نظاره خفت خود در آینه نگاه دیگران. فروشکستن پندارهای خوش، بر سنگ سنگ چشمان مردمان. باور رانده شدن، واپس زده شدن از صدق باطن دیگران. دریافت آشکار خود، خود بی پیرایه در درون دیگران. وصل به نامرادی خود، بر بستر دروغین گمان سال ها. این ... اینکه شیدا می رفت بشناسد که نمی تواند در قلب دیگری بنشیند؛ اما دیگران به دورویی و امی نمودند که دلگیر از او نیستند؛ اینکه دیگران روی گشاده با وی داشتند و اما هیچ نشانی از حب خود در دل و چشم دیگران حس نمی کرد و نمی دید، به او، به جوانی که دیگر نوجوانی خود را پشت سر گذاشته بود، حالتی از بی اعتمادی آغشته به خشمی سبع می بخشید.

راستی را که شیدا انسانی بود که نه در خوی و عادتهای توده های قلعه چمن توانسته بود بگنجد؛ و نه توانسته بود در رده غالب و چیره - از آن دست که دیگران عشقی ناشی از هراس به او بورزند - جایی برای خود باز کند. به احساسات آزموده خود که می اندیشید و هم به مشاهدات خود که باز می گشت به پندار، آشکارا در می یافت که در قیاس با پسر آلا جاقی - جلیل - وضع و حالی کاملاً نابسامان دارد. بی گمان و بی تردید، مردم قلعه چمن و عمدتاً دست به دهن ها و برهنگان قلعه چمن هرگز جلیل آلا جاقی را به صدق دل دوست نمی داشتند؛ اما به دیدن گهگاه او در قلعه چمن، بروزاتی موافق داشتند. یعنی که در زمانی کوتاه - بگیر در یک سلام - احساسات خوارترین مردم به پسر اربابشان نه تنها به نفرت آلوده نبود؛ بلکه بسی اوقات شوقی بنده وار در خود داشت؛ شوقی گذرا، برآمده از هراسی مدام. پس در منشی چون جلیل آلا جاقی، دوگانگی خواهش و قدرت، نشانی از خود نداشت. آنچه بود، همه قدرت بود و هیچ و هرگز هم در قید مردم داری نبود؛ از آنکه در میان مردم نبود.

اما شیدا، گرفتار در این دوئی بود و می نمود که دوگانگی، سرشتی او شده است و نامشخصی، شاخصیت او. از آنکه شیدا در میان مردم و بیگانه با ایشان بود. از مردم و بر مردم بود. یعنی که نه خودی خود و نه غیر. نه این و نه آن. در میانه بود و دوگانه بود و می دید که مردم نه بیزار از او هستند تا ستایشش کنند؛ و نه دلخوش از او هستند

تا دوستش بدارند. پس نه بیزاری خود را از او به جدّ می‌گیرند و نه وانمود دوستی خود را به او، ارج می‌گذارند. این بود که پسر بندار، اگر چه نمود و نشانی شاخص داشت - پسر بندار بودن - اما هر چه بیشتر به خود می‌اندیشید، عمیق‌تر درمی‌یافت که عنصری لنگ و بی‌هویت است. موجودی به باطن سرگردان که در هیچیک از بافتهای مشخص و متعارف جامعه محدود و تنگ قلعه چمن در نمی‌گنجد. بدین باور و بی‌ریا اگر در خود دقیق می‌شد، بیگانگی خویش را در تلاقی نگاهش با نگاه هر کدام از مردم، آشکارا می‌توانست ببیند.

در این مایه، شیدا به برادر ناتنی‌اش اصلان حتی غبطه می‌خورد. از آنکه اصلان به آسانی توانسته بود در جای خود قرار بگیرد و روزه‌به‌روز هم در مسیر خود پیش برود و بیش از پیش جا بیفتد. او اصلاً در جای خود بود و کار و خدمتش را چنان که ایجاب می‌کرد پیش می‌برد؛ بی‌پروای نگاه و نظر دیگران. پشت پاچال دکان می‌ایستاد، مردم را می‌دوشید و اصلاً در این اندیشه نبود که چی هست، چه وضعی دارد و دیگران چگونه در او می‌نگرند و هیچ بدین نیندیشیده بود که در جوانب بودن خود اندیشه کند. اصلان کار انجام می‌داد و راه خود می‌رفت و برایش هیچ کاری طبیعی‌تر از همان نبود که او انجامش می‌داد. اصلان سلام را به سلام و دشنام را به دشنام پاسخ می‌داد، بی‌آنکه به چیزی فراتر از همان چه گذشته بود، اندیشه کند. پس طبیعی بود که سلام دیگران را به خود، ناشی از احتیاج ایشان، و دشنام و اتهام دیگران را به خود، ناشی از بخل و کینه ایشان، تلقی کند.

اصلان بندار، در واقع از آن دسته مردمان بود که نمی‌خواست ذهن و عمر و جوانی و آینده خود را فرسوده پندارهای بی‌حاصل و خیالات بی‌سود کند. اصلان با آنکه هنوز - توان گفت - جوان بود، اما رفتار و کردارش سنجیدگی و پختگی پیران داشت؛ اگر چه به جز در دایره سود و زیان نمی‌اندیشید و نمی‌ورزید:

«نفع و ضرر این کار برای من چیست؟!»

اما شیدا بغرنج بود؛ از آنکه ناچار شده بود به خود و به جوانب کار و کردار خود بیندیشد. به خود و به جوانب کار و کردار خود می‌اندیشید، پس خود را بغرنج می‌یافت. راه و روندی از درون بغرنجی می‌جست، پس دشوار بود. این درک و دریافت، تازه بود؛ پس در جستجوی راه، درمانده می‌نمود و درماندگی، خود بر

دشواری و بغرنجی او می افزود. دشوار از آنکه اگر بخواهی فواتر بروی از آن حد که زندگانی پیش پایت نهاده است، کنکاش و چالش جانکاه دمی آسوده ات نخواهد گذاشت. که در شدن، نشانی از قرار نیست؛ هم از آن گونه که در آسودن، نشانی از شدن نتوان یافت. پس شیدا چرا و چگونه درمانده نباشد؟ سر بر کدام دیوار می بایدش که بکوبد؟ خود را دوشقه که نتوان کرد؟ در میانه نیز تا پایان ماندگار نتوان بود. دل به یک سو باید راند؛ دل به یک سو!

— آمدند ... آمدند ... تشریف آوردند! آقا روضه خوان هم سوار ماشین است. چند تا از قلچماق هاتان بیایید ماشین را از میان خاکها بیرون بیاورید. خود آقای آلاجاقی فرمودند.

شیدا را صدای خش افتاده عباسجان به خود آورد. عباسجان همچنان بر بلندی زاله ایستاده بود و مردان دروگر را حکم به کمک می داد. دروگران شانه از کار واداشته بودند و در عباسجان می نگرستند:

— ماشین، زیر کتل غلامو در خاک گیر کرده. آقای آلاجاقی و همراهش دارند می آیند سر درو. یا الله دیگر! ... تو ... دلاور. اصلان خان، راهشان بینداز، دیگر!

شیدا به سوی دروگران پیش کشید. دایی قدیر پیش از دلاور بایتی اش را بر زمین نشاند و آماده رفتن، قد راست کرد. عبدالحمید قاتمه نیز برخاست، و اصلان بندار به براتعلی سالاررزاق نگاه کرد و گفت:

— تو هم که لابد نمی آیی؟!

سالاررزاق به جای براتعلی گفت:

— از خودت حرف درمی آوری؟ مگر بیل به کمرش خورده که نیاید؟! ... براتعلی!

براتعلی سالاررزاق هم برخاست و به ناچار همراه شد. نزدیک زنان و کودکان خوشه چین، اصلان بندار چنان که گویی به عمد، رو به سوی بلخی که دست در کار درو گرفته بود، گردانید و با صدای بلند پرسید:

— تو چی؟ پهلوان گودرز؟ نمی آیی به کمک؟!

بلخی زیر نگاه شیدا به اصلان نگرست و هم بدان آشکاری که از او پرسیده شده

بود، جواب داد:

— نه؛ من نمی آیم!

بند دوم

عطش. عطش آب:

«آب، آب، آب؛ ای خدای من!»

میل سرشار و غریب گریستن، با احساس اینکه به جای نفس آتش از دهان بیرون می‌زند؛ سنگینی بار ستیز با خود در سر، تن به کُنام و یله بر خفتگاه همیشه، گرهی از خستگی و کدورت و بی‌زاری، ویران و بیگانه و تحقیر شده، برآشوبیده و در آتش عطش، بخشکیده و درمانده، با دهان و گلویی چون خشت گذاخته. طلب آب و میل سرشار و غریب گریستن، درمانده اما و گلو بخشکیده. دما و عطش تب. عطش از هر تار موی و روزن روی، بیرون می‌زند. خفگی، احساس خفگی در خلجان تبی بیمارگون. نفرت. غلظت نفرت. حس اینکه رشته مویی بر عرق پیشانی استخوانی‌اش چسبیده است، چندشش را دوچندان می‌کرد. عطش، عطش آب. طلب آب و میل سرشار و غریب گریستن. جامه به تن تنگ می‌نماید.

— «قدیر؛ پا از ما نخورده‌ای، قدیر. این را خودت هم می‌دانی. خودت شاهد بودی و دیدی، قدیر. این را از جانب ما بدان!»

نه! قدیر انگار نشنیده و حتی انگار نشناخته بود، صدای گودرز بلخی را. قدیر، گریه مانده در پس چشمان بخشکیده درون کاسه‌ها، بی‌نشانی به آشنایی و حتی نه با یک نگاه اریب، از کنار شانه مردان گذشت و خمیده زیر تن لخت پدر بر پشت، با حس قطره‌های اشک کربلایی خداداد بر پشت گردن، قدم سوی خانه کشید. عطش، عطش آب و میل سرشار و غریب گریستن.

— «قدیر ... قدیر ... مرد حسابی!»

قدیر گشودن در خانه را زیر طاق درنگی کرد و بلخی پای کشید و خود را به او رسانید:

— «آخر گوش ببنداز به حرفم، مرد!»

قدیر قدم به درون دالان گذاشت و در را پس پشت خود به لگد بست، کربلایی - خداداد را روی نهالی اش جابه جا کرد و از در بدر آمده، گرهی از خستگی و کدورت و بیزاری، سر درکنام خشم و خصومت با خود، دست به زیر پیخ و پوشال پرخو برد و کوزه کهنه اش را بیرون آورد و دیوانه وار سر کشید به یک نفس، و تن بر خفتنگاه همیشه یله کرد، با میل سرشار و عجیب گریستن. احساس اینکه به جای نفس آتش از دهانش برون می زند و جامه به تن تنگ می نماید؛ عطش؛ عطش:

«آب، آب، آب؛ ای خدای من!»

انسان خوار شده، خود نمی دانست به چه می اندیشد. ویران و بیگانه و نابخود چنان می نمود که احساس می کرد، هیچ چیز به او مربوط نیست تا اندیشه ای در او برانگیزاند. اکنون که به کنام خود در آمده و بر جایش افتاده بود، به یاد می آورد و درمی یافت که هیچ کلمه ای از گفتار واعظ را نشنیده بوده است. شنیده، اما نشنیده بوده است:

«آی ی ی ... برادر، این دانه های گندم زبان دارند!»

بس همین - از آنکه گویی خود قدیر مخاطب قرار گرفته بوده است - و نه دیگر هیچ. این خود مایه شگفتی بود. آیا در تمام مدتی که سخن می رفته است، قدیر سرش پایین بوده و سیگار می کشیده است؟ چنین اگر بوده، پس به چه چیز می اندیشیده است؟

«به چه چیز؟!»

آن را نیز نمی توانست به یاد بیاورد. آیا این هندی ست که آدم، در دم به هیچ چیز ننیدیشد؟ پس این مغز، این ذهن در آن دم چه می کرده است؟ به کدام گورستانی سرگردان بوده است؟ شدنی است که دریچه های ذهن آدمی برای مدتی، هر چند کوتاه، قفل بشوند؟ هم اکنون چه؟ اکنون قدیر به چه می اندیشید؟ هیچ! به هیچ چیز. مبهوت و مات بود و گیج و گنگ بود و نگاهش یله بود بر هر چه بود و نبود.

ذهن آیا آستن هیچ خیالی نبود؟

صدای کوبه در. قدیر قامت تکیده رانست کرد بی اراده، و نشست. چه کسی

می توانست باشد؟

صدای کوبه در. قدیر قامت تکیده خمانید و از درگاه پست انبار، قدم به حیاط گذارد و ایستاد. چه کسی می توانست باشد؟

صدای کوبه در. قدیر براه افتاد، از دالان گذشت و پشت در، زنجیر از زلفی برداشت. چه کسی می توانست باشد؟

نادعلی چارگوشلی پشت در بود. قدیر چون مرگ، میان لت نیم گشوده در ایستاد و به نادعلی نگاه کرد. نادعلی خود به سان مرگ، مقابل قدیر ایستاده بود، بیرون در. قدیر هیچ نگفت. نادعلی نیز لب به مهر مانده بود. دو مرگ در آینه هم. سیاهی و سیاهی. شب و شب.

قدیر دست از در برداشت و نادعلی خود را به درون سیاهی دالان رها کرد و یکسره، پنداری بی توان مهاز قدمها، سوی دهانه انبار کشید، به درون شد و تن بر نهالی قدیر، بر کرسی های چسبیده به هم انداخت و یله شد به گریه ای بی قرار، دیوانه وار. گریستن به فغان. اکنون جوان چارگوشلی در قدیر و از درون قدیر می گریست و میل سرشار گریستن را در وی قرار و التیام می بخشید. بگذار تا بگرید. بگذار بگرید. او به جای قدیر هم، به جای همه گریه بخشیدگان در پناه چشمان می گریست.

قدیر کبریتی به فتیله فانوس کشید و گذاشت تا آویخته به میخ دیوار بماند. پس، کوزه خالی را از خاک بیخ پایه کرسی برداشت، آن را مقابل روی نادعلی گرفت، تکان داد و به کنارش انداخت، روی بیخ و پوشالهای دم پرخو.

— مُرد، قدیر! مادرم هم مرد! دق کرد، ماه سلطان!

قدیر بیخ دیوار، زیر فانوس آویخته و مقابل نادعلی چارگوشلی، چمباتمه نشست و دستها را به دور زانوان قلاب کرد، با نگاهی به رنگ خاک بر خاک. نه سخن و نه نیز نشانی از سخن. دود سیگار سوخته از میان انگشتانش بالا می کشید و از روی گونه و چنگ ابرویش برمی گذشت سوی سقف. مرگ. مرگ خمود و خاموش. تمام تن سایه روشن سنگین درون انبار را مرگ انباشته بود. چشمان به گود افتاده، گونه های بدرجسته، لبان بسته، انگشتان بلند و تکیده و جمجمه سمج، ایستاده بر نی گردن. نه حس و نه میل. بی عطش، بی جوع، بی جنبش. بس نگاه؛ بس نگاه. چشمان، غلاف گور و گور سیاه.

— هم می‌کشندش؛ هم به دق می‌کشندش؛ هم دقمرکش می‌کنند و هم برایش مجلس روضه‌خوانی می‌گیرند. درد را نظاره کن تو، مرد! مرگ آدم را هم به بازی می‌گیرند؛ مرگ آدم!

مرگ و باز هم مرگ؛ گرفتاری در دهلیزهای پندارِ مرگ. پندار بی‌کرانه و هزارتوی مرگ، بار دیگر به سروقت جوان چارگوشلی آمده بود و گویی می‌رفت تا بار دیگر او را در خم سهمناک خود گرفتار آورد به شگردی دیگر، و این بار در نکوهش خود از قصور و غفلت. از آنکه ماه‌سلطان، نادعلی و فقط نادعلی را، فقط فرزندش را در نگاه و نظر داشته بود در کانون این شرنگ و معرکه که روی داده و خانمان حاج حسین چارگوشلی را درنور دیده بود. مادر، بس از فرزند و یگانه‌فرزند خود چشم داشته بود تا خانمان و خود و داشته، از گزند تاراج و بلع در امان بدارد. او می‌خواسته بود که نادعلی سر در کار زراعت و احشام خود نهد و راه پدر پی بگیرد. این را مادر نادعلی به حق یافته‌های خود از فرزند می‌خواسته بود. اما چنین نشده بود. چنین نتوانسته بود بشود. از آنکه نادعلی سر یکسره در کار خود باخته بود؛ گم در گم شدن خویش. پس، ماه‌سلطان این گره دشوار درد و دریغ را بر نتوانسته بود بتابد و دق آورده بود. دق مرگ. مرگ و باز هم دهلیزهای بی‌کرانه و هزارتوی پندار مرگ.

این مرگ اما از وقتی دیگر بود و پیشش و گزشتی دیگر داشت و وهم و گمانی دیگر. مرگ مدیاری اگر دریغ درمان‌ناپذیر از خود در نادعلی بر نهاده بود، این مرگ می‌رفت تا او را در عذاب نکوهش از خود گرفتار آورد. در مرگ مدیاری، نادعلی یک بار مرده بود و در گذر از سوانح بسیار می‌رفت تا نیمه‌جانی از خود باز یابد دوباره، اگر شده با تلاشی خجل در پاژ آراستگی خود به هیئت و قوارهٔ مدیاری. باری، خود را برکشانیده بود به دشواری، در گذر دردناک از درون خود اما، مرگ مادر خوارش داشته بود. نه بس از چگونگی مردن، چنان غریب‌وار؛ بل از بی‌پیوندی خود با آن غریب‌مردن مادر. که این غریب مرگ ماه‌سلطان مایه داده بود به خوارندگانش تا از آن چنین معرکه‌ای بر پای دارند از برای غرض‌ها و خواسته‌های خود، و هم به بهانهٔ ختم مرگ خواهر بندار چنین داو و دستگاهی چیده و برچیده شده بود در قلعه‌چمن به خانهٔ بندار؛ لفاف رذالت و شرارت ایشان. که این، بس ختم مادر نادعلی و خواهر بندار نبود که چیده و برچیده شده بود. این آخرین تیپا نیز بود که بر گردهٔ نادعلی

نواخته می شد به نیت تهی کردن وی به تمام، از داشته و از خانمان.

نخست پدر، پس صوقی، از آن پس املاک و آب، سپس گوسپندان و رمه، و دیگر ماه سلطان؛ مادر. و در این میانه و بر این مصب، خود نادعلی که افت و خیزی سرگیجه آور یافته بود در حد فاصل بودن و نبودن. به دیده و منظر، بس مانده بود برای او اسبی و خانه‌ای. که خانه خالی، بی دم کسان و خودان، هم به که پیشکش دندان موریانگان باد، افتاده بر کناره چارگوشلی. پس، اسبی و بس. اسبی هم به سیاق سوار، غربت آلوده و خوی به سرگردانی آموخته.

— برویم و بگردیم، قدیر!

زنجیر در، و صدای قدمها بر خاک شبانه کوجه.

— دیگر چی قدیر؛ دیگر چی؟!

شب و خموشی و خواری. دو مرگ. دو سایه مرگ. سرگردان کوجه‌های قلعه چمن. شرب انگار در چشمان و در دهان قدیر ریخته شده بود. سرد و ساکت، هم به سان جنازه‌ای؛ قامت کشیده، تکیده، روان. گو دود، گو سایه، گو خیال. انگشتان به قلاب در پس پشت، و نگاه در غلاف گور و گور، سیاه:

«آی ی ... برادر! این دانه‌های گندم، زبان دارند!»

آنچه بود، همین بود مانده در گوشهای قدیر.

سخن بسیار رفته بود امشب و جوانب بسیار داشته. اما هر که آن برگرفته بود که آمیخته می بود با خوی و مایه و کردار خود:

«آی ی ... خواهر! آن خوشه گندم از تو نیست که برمی داریش؛ آن خوشه صاحب دارد. دست و چشم و دلت را پاک کن، که به دانه دانه آن گندم جواب باید بدهی در روز پنجاه هزار سال. این دانه‌های گندم، زبان دارند!»

سخن بسیار رفته بود امشب؛ اما هر که آن برگرفته بود که آمیخته می بود با خوی و مایه و کردار خود:

«آی ی ... برادر! طمع مکن! و سوسه شیطان مشو! این دشت و این خرمن و این انبار، صاحب دارد! تحریکت می کنند، مغز و دلت را آشوب می کنند، عاقلی؛ فریب مخور! آشوب طلبند، اخلا لگرنند، فریب مخور!»

مردها پیش پاهای قدیر و نادعلی می رفتند. بلخی در میانه و براتعلی و خاکی بر

دو سوی وی؛ و بلخی بود که می گفت:

— دعواست. دعوا هزار فن دارد. تلاطم در گرفته، آنکه می زند می داند و آنکه می خورد!

قدیر و نادعلی از کنار شانه مردان گذشتند، هم بدان سان که می گذشتند؛ بی نشانی به آشنایی و حتی نه با یک نگاه اریب و تکان سر. اما شنیده شد که خاکی گفت:

— حرفهای خودشان را با زور به دهان او گذاشته بودند. نه مگر که خودش از ما یک لقباتر بود؟! زور است؛ زور که پروای ایمان ندارد.

«این دانه های گندم، زبان دارند!»

رفته بودند.

نادعلی که روی و نگاه از خاک واگرفته بود، دریافته بود که همگان رفته اند. آلاچاقی و همراهان زودتر از دیگران رفته بودند و از کدخداحسن زعفرانی هم نشانی نبود. بسا که او پیش تر براه شده و رفته بوده باشد. چه، از قرار در زعفرانی هم مجلسی برگزار باید می شده بود هم امشب به خانه کدخداحسن زعفرانی. نشانی از دیگران هم نمانده بود، مگر دو مرد چویدار جلابخ که غروب هنگام به قلعه چمن رسیده بودند به قصد خرید بره - بزغاله های نرینه امسال؛ و در سایه روشن بیخ دیوار تخته بام بندار به نوشیدن چای نشسته بودند پسانه مجلس، و هر از گاه و می نگریستند به پاییدن دزدانه پسر حاج حسین چارگوشلی و پچپچه ای خف و گنگ می داشتند میان خود، که نادعلی را دل و دماغ پیوند اگر می بوده بود، در یک نگاه توانسته بودی آن دو مرد چویدار را بازشناخت، اگر چه پیش از آن و بدین حال هم نادعلی یاد مدیار را از بودی آن بازشناخته بود به رد گمان.

بازشناختن ایشان اما، که چه؟!

«قهرش کوهها را می تواند از جای برکند، جنگلها را خاکستر کند و دریاها را به آتش بکشد! قهر و خشم و عقوبت!»

نادعلی گفتگو با خود می داشت انگار:

— شب که به چارگوشلی رسیدم، میان جایش افتاده بود. صورتش آن قدر کوچک شده بود که به یک سکه دوقرانی می مانست. چشمهایش مثل آخرهای شمع

سوسو می زدند. دهانش خشک بود. انگار عطش داشت. دستش را مثل یک نی خشک بلند کرد و روی کاکل هایم گذاشت و بعد از آن خاموش شد. در همه این مدت، چوپانمان گنگو که دیگر از کار بی کار شده بود، کنار بالینش نشسته بوده و آب و شوربایش می داده. فکرش را بکن قدیر! نه انگار که او زن حاج حسین چارگوشلی بوده! در تاب و تب مرگ، در گدازش و حشت نیستی، امید دمی رهایی، نادعلی روی در آسمان داشت و پای بر خاک کوچه های قلعه چمن می کشید:

— آب از سرم دارد می گذرد، قدیر. آب از سرم گذشته است!

در راسته کوچه، موسی از روبه رو می آمد. پیش آمد و سلام داد و نشان از علی خاکی گرفت. نه نادعلی می توانست گمان برد که او را ربطی با دهقان آلاجاقی هست و نه قدیر روی سخن موسی را با خود می دید. که جوانک، تا بگذرد از ایشان، چیزی گفته بود:

— بندار می خواهدش!

— «بگذار بگذرد!»

قدیر، قلاب پنجه ها در پس پشت و آرواره ها بر هم فشرده، دو میخ سیاه نگاه در پیشانی موسی دوخت و جوانک زیر سنگینی هولناک نگاه قدیر، دو سه گامی پس رفت و بی اختیار زبان الکن به شکوه گشود و بدان اضطراب که وی را مغلوب خود کرده بود، گفت:

— به نظرم که می خواهند خانه نشین اش کنند!

به که این سخن، موسی می گفت؟

نه فقط از آن چنین گفته بود تا خود را از چنگ چشمان عجیب قدیر و سکوت هولناک آن برهاند؟

چنین بود و جز این نبود. که موسی آن هنگام توانست روی از قدیر بگرداند و پا به راه تند کند که قدیر نگاه از او برگرفت و براه شد در کنار نادعلی، بی التفات به گویه های وی:

— آب که از سر گذشت، چه یک گز - چه صد گز. هه. مجلس ختم برای مادر من!

... عاقبت یک مشهد می رویم با هم. این مرگ را باید بتوانم فراموش کنم. به گنگو سپرده ام که ته مانده بره بزغاله ها را پروار کند تا بفروشم شان. کلید در انبار را داده ام به

خودش. مرد وفاداری ست؛ مثل یک سگ. دستش اصلاً کج نیست. هرگز ندیده‌ام. صد سال هم که من نباشم، یک دانه گندم را حرام و حلال نمی‌کند. گرچه همچو انبار پری هم ندارم من. پرواری‌ها را در میانهٔ زمستان خوب می‌خرند؛ اما تا آن موقع نگاهشان نمی‌دارم. یک ماه دیگر؛ تا یک ماه دیگر، وقت چلهٔ مادرم. می‌خواهم چکار این دنیا و این مال دنیا را؟ هر سال در همچو فصلی برایتان روضه خوان می‌آورد آلا جاقی؟

با سکوتی که انگار قدیر نمی‌خواست بشکندش، از قلعه چمن بدر شده و اکنون بر تپهٔ شخی ایستاده بودند، مشرف به دشت. در فرودست تپه، در دورها کورسوی فانوسی می‌لرزید. دهقانی، روی زمینهای آیش، آب می‌گرفت. قدیر نشست؛ نادعلی هم. شب پاره می‌نمود به پاره‌های ابر و شکستهٔ ماه، و ستارگان هم از این رو کدر می‌نمودند. این ابر پاره و آن ماه شکسته، جلای ستارگان را کدر کرده بودند. قدیر نصفه سیگاری از جیب جلیقه بدر آورد و گیراند. نادعلی را خاموشی قدیر از سخن واداشته بود. بس گفت:

— فردا ... اگر راه افتادم طرف چارگوشلی. باز هم ... با وجود اینکه به دروت نگرفته‌اند، همپای من نمی‌آیی؟!

— نه! من ماندنی هستم در قلعه چمن!

پاسخ، سخت بود. نادعلی دیگر چیزی نگفت. ته سیگار را از قدیر ستاند، آن را به لب گرفت و برخاست:

— تو اینجا هستی، حالا؟

— نه!

راه آمده و سکوت، قلعه، کوچه و خانهٔ بندار.

نادعلی نه چندان بکام، از جوی آب قدم به آن سوی گذاشت و لت در خانه به فشار دست، باز کرد. هم در این هنگام علی خاکی از در خانهٔ بندار بیرون آمد و در، پشت پای او بسته شد. خاکی راه خود گرفت و قدیر احساس کرد با مرد دهقان، همراه می‌رود بر شانهٔ چپ جوی و همصدای آب در سوی فرودست. اکنون خاموشی قدیر، یکه نبود. خاکی نیز، هم بدان حد خاموش و در خود بود. سر فرو برده میان شانه‌ها، دستها قلاب کرده در پس پشت، و چشم و نگاه دوخته به خاک آشنای کف کوی. بس جوی آب روان بود بر میانهٔ دو مرد که زمزمه‌ای بنواخت و ملایم داشت و گویی آن

دو هیچ نیازی به سخن با یکدیگر حس نمی‌کردند، اگر چه به یک درد درمانده می‌نمودند.

قدیر به راه خود رفت و خاکی به خانه بلخی پیچید و خاموشی به دور شتم شد. دختران بلخی به خواب رفته بودند، کوفته از کار روز و دم گرفتن به کار فردا. بلخی خود بیدار بود، نشسته به انتظار بر شیب ملایم تختگاهی دم در اطاق، یله بر آرنج و به گردانیدن تسبیح درشت‌دانه خود که انگار کار درو مانع از آن عادت شده بود و او می‌کوشید تا این غفلت را به زمانی کوتاه جبران کند:

— عذرت را خواستند، ها؟! —

برابر بلخی، خاکی بر شیب خاک نشست و پرسید:

— براتعلی رفت خانه‌شان؟ —

بلخی مشغول به گردانیدن تسبیح درشت‌دانه‌اش، سر به آری جنبانید و پوزخندی در کلام، گفت:

— می‌دانستم! حرفش بود؛ نبود؟ —

خاکی، نرمه کلوخی به دل انگشتان خاک کرد و گفت:

— معلوم بود. از خیلی وقت پیش، معلوم بود. خودت که شاهد بودی. درو هم که افتاد، من را به صحرا خبر نکردند. من هم امروز از پیش خود، گاوها را یوغ کردم و بردم به شیار آیش. اما ظهر نشده بود که پیغام آمد گاوها را برگردان به آغل. من هم گاوها را برگرداندم، سرشان دادم به آغل و رفتم به خجانه و گرفتم خوابیدم. در را که پشت سر خودم می‌بستم، ماه‌درویش را دیدم که سوار خرش بود و می‌رفت که برود انگار. اما دل نکردم برگردم به کوچه و چیزی به او بگویم. آدم چی بگوید؟ چی می‌توانستم به او بگویم؟ آدم وقتی نمی‌تواند کاری برای دیگری بکند، وقتی هیچ کاری از دستش ساخته نیست، از خودش خجالت می‌کشد. راستش پیش خودم شرم کردم، در را بستم و گذاشتم برود پی بخت خودش.

بلخی سر بزرگش را بالا آورد، از زیر ابروان خنجری‌اش به خاکی نگاه کرد و گفت:

— همه‌اش در این فکر هستم که بیرون کردن تو از رعیتی، آن‌هم پیش از اینکه فصل بگردد و خرمن برداشته بشود، برای این است که آنها می‌خواهند گندم و کاه را

بی دردسر به انبارهای زعفرانی ببرند. شاید هم بخواهند ببرند به انبارهای مغیثه؟
 - شاید! اما تا برداشت خرمن، من دهقان این محصولی هستم که کاشته‌ام و حق
 نسق دارم.

- من هم در همین خیالم، اما ...
 - اما ندارد. من به قدر قدرت خودم و به قدر سهم خودم جلو همچو کاری را
 می‌گیرم!

بلخی جابه‌جا شد، دانه‌ای مویز به دهان انداخت و دانه‌ای کف دست خاکی
 گذاشت و گفت:

- ستار باید همین روزها سر و کله‌اش پیدا بشود.

خاکی دانه مویز را به انگشتها فشرد و گفت:

- من دیگر همان علی خاکی سالهای پیش نیستم که سهم دهقانی‌ام را بروم پنج
 من پنج من از دست مباشرشان، مثل گداه‌ها، گدایی کنم. سر برداشت خرمن بیخ افسار
 خرا بایی را می‌گیرم و می‌کشانم طرف خانه‌ام. سهم و حق خودم است. بگذار بشود
 هر چه می‌خواهد بشود. شورش یک طرف و شیونش یک طرف. آب که از سر
 گذشت، چه یک گز و چه صد گز! هر چه پیش آید، خوش آید.

بلخی برخاسته بود. خاکی، اندکی به حیرت در او نگریست. انگار به انتظار
 پاسخی بود، اما بلخی خیال در جای دیگر داشت.

- بیا؛ همراه من بیا!

خاکی برخاست و در پی بلخی که فانوس به دست داشت، سوی شترخان رفت.
 - درون شترخان زن بلخی پای آخور نشسته و سر بر لب آخور نهاده بود. بلخی کنار
 آخور ایستاد و فانوس را نزدیک چهره پدرزن خود گرفت و به خاکی گفت:

- گمان کنم همان دیشب مرده باشد. به عقلم رسیده بود بروم پیش آقای
 روضه‌خوان و بخواهم که یک ترتیبی برای کفن و دفنش بدهد. اما ملتفت شدم که او
 تاجار است برود. حالا مجبوریم رضا بدهیم به بابا گلاب خودمان!

بلخی، در سکوت بهت‌زده خاکی، دست از لبه شکسته آخور برگرفت، شانه
 راست کرد و گفت:

- تو را خدا نگاه کن! آخر همچو روزهایی هم وقت مردن است، بگو!

خاکی هیچ نگفت. زن گودرز همچنان نشسته پای آخور، سر نهاده نزدیک سر پدر، خوابش برده بود. بلخی زیر بازوی زن را گرفت و او را بلند کرد. خاکی فانوس را از دست بلخی گرفت تا او بتواند به یاری دو دست، زنش را از در بیرون برد. بیرون در، بلخی به رفیقش اشاره کرد که زنجیر در را در زلفی گیر بدهد و خود، همسرش را سوی در اطاق برد تا سر جایش بخواباند. خاکی تا نزدیک تختگاهی دم در همراه رفت و همان جا ماند. بلخی، فارغ از برجا خوابانیدن همسرش، بیرون آمد و گفت:

— نگذاشتم بچه‌ها ملتفت بشوند. برویم بلکه باباگلاب را بیاوریم بالاسرش
ذکری چیزی بخواند تا صبح.

خاکی همراه بود. از خانه بیرون رفتند. در کوچه، بلخی دمی درنگ کرد و نگاه
سوی خانه کربلایی خداداد، گفت:

— هنوز هم دلم می‌خواهد می‌توانستم به این قدیر بفهمانم که از ما به دل نداشته
باشد؛ می‌توانستم به‌اش بفهمانم که دستهای دیگری او را از درو واگردانیدند. خودش
هم این را می‌داند. اما آدم کج خیالی‌ست. تا بد باشد، فکر خوب را به کله‌اش راه
نمی‌دهد. برویم!

قدیر در به روی ایشان نگشود.

«آی ی ... برادر! این دانه‌های گندم، زبان دارند! قهر و خشم و عقوبت!»

بخش بیستم

بند یکم

قدیر کربلایی خداداد، خودش را از علقر بام روی سینه پیش کشانید، دستها را بر لب بام چلیپا کرد، چانه تیزش را بر پشت دست نهاد و چشم به جمعیت درون حیاط دوخت؛ با حس و نگاهی که خود نمی شناخت آیا دردمندانه است، کینه توزانه است یا دریغمندانه. بس خاموش و سخت و سمج، به سان شب و سنگ. پی و عصبها کشیده و آرواره ها بر هم چسبیده. بیش از هر حس و حالی، خود را به دور و بیگانه و نگاه خود را آمیخته به زهر تسخر و تحقیری نهفته در بطن دوداندود می یافت. بیزار و در عین حال، کنجکاو. درد به دور از دیگران بودن، آغشته به تحقیر همان دیگران، با میل شعله ور اما حسرت بار در میان دیگران بودن و در میان دیگران نبودن. ثقل ستیز و گره کور خودستیزی. بیزار و کنجکاو؛ تحقیر شده و محقر شمار. پرنفرت و به حسرت. انزجار و شوق سرکوب شده. شوق و انزجار. میل به بودن و گریز از بودن. بهانه جویی؛ بهانه جو، پرنج، کینه ورز و در همه حال، خود شکن. شکسته. دل به نفرت و تحقیر و انزجار و حسرت، شکسته. ناکام و کینه توز و بیگانه. بیگانه با خود، بیگانه با خانه، بیگانه با خانمان، بیگانه با برادر، با پدر، با کسان و همالان، بیگانه با دیگران، بیگانه با قلعه چمن و مردم قلعه چمن، از دوست تا دشمن. پس، دشمن. از آن بر مرز بیگانگی، مگر از دیوانگی و به دیوانگی، چندان درنگ نتوان کرد. که یا به خویشی پای بایست برداری، یا به خصومت دست بایست برآری. اکنون، خصومت. خصومت حتی با

گودرز بلخی. که بلخی به قدیر، از خود وی به خود، هرگز نزدیک‌تر نبود.
 — ما ... ما چیزی نداریم تا بخواهیم از چشم این و آن قایم کنیم. احتیاجی هم به این لاپوشانی‌ها نداریم. چون در این قلعه چمن — بی‌ادبی هم می‌شود، ببخشید — آدم شب زیر سقف خانه‌اش بگوزد، فردا صبح همه اهالی از آن آگاه می‌شوند. پس دیگر لاپوشانی برای چی؟ مثلاً کی هست در این آبادی که من را شناسد؟ از دوست و از دشمن، کی هست که گودرز بلخی را شناسد؟ پس برای چی باید لاپوشانی کنیم؟ شتر که نمی‌خواهیم بدزدیم، ما! بر عکس، می‌خواهیم جای شتر دزدیده‌شده خودمان را پیدا کنیم. در حقیقت، ما می‌خواهیم دزد را، دزد اصلی را پیدا کنیم و به دیگران هم نشانش بدهیم، رئیس دزدها را!

فقط عبدالحسین مورچه و بابقلی بندار نیامده بودند؛ به نگاه قدیر نمی‌آمدند. نبود. دیگر مردم، آنکه پای رهوار داشت، از دوست و دشمن درون حیاط بی‌درو پیکر خانه گودرز بلخی جمع شده بودند. خودی‌ها در روشنایی گله به گله فانوسها، چهره‌ای نمایان داشتند و دیگران اما رغبتی به بروز حضور خود نشان نمی‌دادند و در سایه روشن کنج و کنار حیاط، گنگ و گم بودند؛ مگر شیدای بندار که همچنان شانه به دیوار داده بود و دستها و بازوها را در هم انداخته بود و با نگاه خام و خودنمایانه‌اش درون جمعیت پرسه می‌زد، بی‌آنکه چشمهایش بتوانند کس یا چیزی را به دقت بشناسند و به جای آورند، از رعب و هوای جمعیت.

— به دنیا می‌آیم، روزگار را با فلاکت می‌گذرانیم، عمرمان را تمام می‌کنیم و عاقبت، وقتی که داریم نفس آخر را می‌کشیم یادمان می‌آید که یک بار هم حتی شهدی از این باغ دنیا نچشیده‌ایم. سهل است که وقتی داریم نفس آخر را می‌کشیم، یادمان می‌آید که نفهمیده‌ایم برای چی در این دنیا پا گذاشته‌ایم، برای چی این همه فلاکت کشیده‌ایم و بعد از ما بچه‌هایمان چرا باید باز هم همان فلاکت را بکشند. عموی من، پدرزن من پیش از مرگش، شب درو مرده بود؛ شب اول درو. خدا بیامرز همه رفتگان شما را، وقتی داشت می‌مرد، من دیدم و فهمیدم که پیرمرد به این فکر افتاده بود و شنیدم که با خودش از همین مطلب حرف می‌زد. از آن شب، این فکر، این فکر که «این همه فلاکت و نابسامانی برای چی؟» یک‌دم من را آسوده نگذاشته. من ... یک دروگر ...

موسی جای می‌گردانید و میرزای دلاک، بیخ اجاق و نزدیک کتری‌ها نشسته بود و سیگار می‌کشید. قدیر کربلایی خداداد فقط نوک سیگار و گل ته کلاه نخی او را می‌توانست ببیند. عباسجان لب گودال نشسته بود و قدیر می‌دیدش که پاچه تنبان موسی را گرفته و از او می‌خواهد که یک پیاله جای دیگر برایش بیاورد:

— بارک الله، استاد موسی!

شیدا باز هم به رخ‌تر می‌نمود. او باز هم ایستاده بود، اما اکنون پابه‌پا شده و تمام کتفش را به دیوار چسبانیده بود و دستها همچنان چنگ انداخته در بازوان، راست در نیمرخ بلخی نگاه دوخته، لب زیرین به دندان گرفته بود.

بلخی به سخن ادامه می‌داد:

— سرتان را درد نمی‌آورد. من حرف‌زدن بلد نیستم. چه چیزی بldم که دومیش حرف‌زدن باشد! اما غرضم اینست که بگویم درو دارد تمام می‌شود و خرمن‌کوبی شروع شده. چهار صباح دیگر گندم پاک کرده دست می‌دهد. گندم را می‌خواهند از سر خرمن یگراست ببرند به زعفرانی، یا نمی‌دانم کجا، و انبار کنند. من اینجا می‌خواهم این معنا را واگوی کنم که ... که ما، که ما مردم قلعه‌چمن مگر دزد هستیم که می‌خواهند گندم پاک کرده‌مان را از سر خرمن بار کنند و به انبارهای دیگر ببرند؟ تا حالا شده که ما مردم، یکی از ما مردم نگاه چپ به مال دیگری بکنیم؟ شده که ما مردم از دیوار خانه کسی بالا برویم؟ شده که یک پیخ‌کاه از انبار اربابی، از خرمن اربابی، یا از دشت اربابی حرام - حلال کرده باشیم؟ شده؟!

— نه!

— پس کی در این قلعه‌چمن دزد است؟ دزد کیست؟ غیر از این است که خودشان از خودشان به رم هستند؟ غیر از این است که دزدها هستند که دیگران را دزد می‌شمارند؟ غیر از این است؟!

— قربان کلامت!

بلخی ادامه داد:

— من ... من یک دروگرم. یک آفتاب‌نشین دست‌به‌دهان دروگر. من چند سر عائله‌ام و نان‌خور زیاد دارم. من مزد دروگری‌ام را یکجا می‌خواهم؛ سر خرمن! من یکی از آنهاش نیستم که بگذارم مزد زحمت‌کشی‌ام را بار کنند و ببرند هر جا که دلشان

می خواهد برای خودشان انبار کنند، تا بعدش من ناعلاج شوم توبره گدایی به شانه ام بیندازم و راه بیفتم دنبال حق خودم و آن را گدایی کنم. یک بار زحمتش را کشیده ام و یک بار هم گدایی اش بکنم! رعیتها هم همین طور! آنها پیغام داده اند که باید برویم دم رباط زعفرانی و به نوبت، آن هم نه به یک نوبت، به چهار نوبت مزدمان را از کدخدای زعفرانی بگیریم! چرا از کدخدای زعفرانی؟ در قلعه چمن کار کنیم و برویم مزدمان را از زعفرانی بگیریم؟! چه حکمتی در این کار هست که ما ندانیم؟ ما از آن سگها که در خانه خودشان هم زور دارند نیستیم، چه برسد به اینکه در خانه دیگران! ...

بلخی سر به چپ خود گردانید، خاکی را به نگاه جست و گفت:

— بیا حرف حسابت را بزن تو هم، علی! بیا؛ ورخیز بیا دیگر. بگذار ما هم در عمرمان حرف زده باشیم!

قدیر کلاه خاکی را می دید و دیگران به دیدن خود او گردن می کشیدند تا او را درون شانه های جمعیت به جا بیاورند. موسی به خاکی راه داد تا به سوی بلندی پیشگاه در اطاق گذر کند، بلخی جا را برای او باز کرد و شیدا روی پاهایش جابه جاشد و عباسجان همچنان از درون شانه های تکیده اش برکشیده مانده بود و ستار نگاه از رفت و رفتار علی خاکی بر نمی گرفت و می نمود که نفس اش به شماره افتاده است و رخ و نگاه قدیر، با مسیر حرکت خاکی از بیخ دیوار شترخان به روی بلندی پیشگاهی، مایل شده بود.

علی خاکی، رنگ پریده و اندکی عصبی، با چشم و چهره ای مات و به رنگ خاک، روی تختگاهی دم در اطاق ایستاد و پنداری گرفتار در آزمون سخت، چشم به جمعیت دوخت. چشم اما نه به چشم و چهره جمعیت، بل بر بالای سر ایشان، بر توده ای انبوه که در چشم او چهره ای نمایان نداشتند. شاید هرگز بدین نیندیشیده بود که او نتواند در چشم و چهره مردمی بنگرد که عمری را با ایشان و در میان ایشان گذرانیده است. کاری گران، گویی پیشاروی او بود. انگشتها را که هم از آغاز در هم قلاب کرده بود، در هم پیچانید، بی اراده پلک زد و لبها را که بیش از همیشه خشک می نمودند به نوک زبان خیس کرد و ماند که چگونه و از کجا شروع کند.

تاجعلی پشته کش که پیش پای شیدا نشسته بود، ته سیگارش را زیر تخت گیوه اش خاموش کرد و آب دهانش را قورت داد و پلک بر هم زد. براتعلی سالار رزاق

پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد و نوک زبان بر لبها مالید. زاغ‌عبدل خیره به چهره ملتهب خاکی، با آرنج به گرده تاجعلی کوبید و گفت:

— شرط می‌بندم که زبانش قفل شده؛ شرط!

دلاور دست درون یقه‌اش برد، موهای انبوه روی سینه‌اش را خاراند و نفس رها کرد و دایی قدیر به عبدالحمید قاتمه گفت:

— کار هر یز نیست خرمن کوفتن! ورخیز، ورخیز برویم!

دایی قدیر اگر برمی‌خاست و شکنی در جمعیت می‌افتاد، کار شاید آسان می‌شد. این واکنش، شاید تلنگری می‌شد به واتکانیدن ذهن و زبان خاکی؛ اما براتعلی سالار بی‌اختیار دست بر بازوی داور گذاشت و او را بر جای فرو نشسته نگاه داشت و رکود‌کننده ادامه یافت و در این میان، علی خاکی که گویی ذهنش خالی از هر خیال شده بود، همچنان بر جای ایستاده بود و از درون در هم چلانیده می‌شد و بی‌قرار و بی‌اختیار انگشتها را در هم می‌پیچانید و لبان خشکش را دم‌به‌دم به زبان تر می‌کرد و آب نداشته دهان را قورت می‌داد، چنان به سختی که انگار خاک در گلوگاهش گیر کرده است و بدین درماندگی، اندک اندک می‌رفت تا کناره‌های دهانش به لرزه درآیند؛ از آن گونه که طفلی در غضب کلان‌تر خود لبلرزانک گرفته باشد.

قدیر، چانه بر پشت دست و نگاه به کلاه و شانه‌های خاکی که می‌گفتی کلوخه‌ایی در واریختن هستند، آب دهان قورت داد و پلک بر هم زد؛ و براتعلی سالار رزاق، دندان بر دندان سایید و جویده از درون، به دل گفت:

«یک نفر! یک نفر کاری بکند، آخر!»

شیدا قلاب دست و بازوان گشود و انگشت شست به تسمه کمر بند گیر داد و گره دستمال ابریشمی گردنش را شل کرد و چهره‌اش خود به خود گشاده شد و آن اخم پیشانی و آژنگ ابروان دور شدند و نگاهش نمایی دیگر یافت به نشانه چیرگی؛ از آن مایه که انگار می‌رفتند تا آخرین رمق مرد از زبان افتاده را به نیروی خود در هم بشکنند.

— بگو! به همه بگو، علی! ما قسم خورده‌ایم!

خاکی کنار شانه خود به بلخی نگاه کرد، بلخی بازوی او را سخت در چنگ فشرد

و باز گفت:

— پروا مکن، بگو! بگو! ما هم کم نیستیم؛ ما بیشتریم!

خاکی روی از بلخی برگردانید، بار دیگر آب دهان قورت داد و بی توان مهار لرزه کنازه لبها، به دشواری زبان گشود:

— ما قسم خورده ایم. ما همقسم شده ایم که کار را... که کارمان را — امید به خدا — خودمان پیش ببریم. من... من هنوز... من هنوز... از میان جمعیت، براتعلی سالار فریاد زد:

— حرف بزن مرد! از علم لدنی که نمی خواهی حرف بزنی! حرف خودت را بزن؛ حرف دل خودت را! زبانت را باز بگذار و بگذار حرفهایت بیایند بیرون! حرف بزن! بگو!

خاکی نم کنج چشمها را به سینه زیر دستها پاک کرد و گفت:

— من... من دوازده سال است که روی زمین اربابی کار می کنم. شما همه تان من را می شناسید. من... من حاضرم دست روی قرآن بزنم، من حاضرم دست روی برکت خدا، دست روی سر بچه ام بزنم و قسم بخورم... من قسم می خورم؛ بچه هایم جلو چشمم پرپر بزنند اگر در حرفم یک گندم دروغ باشد. قسم به این سوی چراغ که من در همه این دوازده سال، در همه این سالها یک دانه جو یا یک پرکاه در مال اربابی حرام - حلال نکرده ام. همه تان، شما... من را می شناسید. رفیقای دشت و صحرای من، من را می شناسید. الان هم بیشترشان اینجا هستند و شاهدند، می توانند همین جا شهادت بدهند که من هم در کار... هم در اینکه چشم و دلم هیچوقت به مال اربابی، به مال هیچکس نبوده. هیچوقت هم بار کار خودم را روی شانه رفیقایم نینداخته ام؛ همیشه خدا هم... دلم حواسته که محصول بیشتری باز بیارم، اما... اما...

موسی پیاله ای آب، دست به دست رسانید به دست خاکی. خاکی زبان و گلو تازه کرد و ادامه داد:

— حالا... حالا درمی آیند و به من می گویند که بیلت را از دم آب وردار! به من می گویند برو به خانه ات بنشین! مثل آب خوردن است برایشان. راست راست به آدم نگاه می کنند و می گویند که از فردا نان مخور! که دهانت را ببند و نان مخور! پس حق نسق من چی می شود؟... حالا هم می خواهند گندم پاک کرده را از اینجا بار کنند و ببرند به انبارهای زعفرانی، بعدش هم من دنبالشان باید بیفتم و بروم طلبم را، مزد رعیتی سالم را سه من - پنج من بگیرم و آرد بکنم بدهم نان خورهایم بخورند! برکت

همچو گندم و آردی کجاست؟ تا برسانی به پای تنور، نصف شده! علاوه بر این باید یک جفت پاپوش هم در راه قلعه چمن - زعفرانی پاره کنم. این هم به جای پانزده درصد سهم رعیت و عمران. خانه هامان دارد روی سرمان خراب می شود. بچه هامان تنبان به پایشان ندارند. از چرک و کثافت دارند خنازیر می گیرند. اما ... آنها گوششان بدهکار نیست، نه به حرف ملت نه به حرف دولت. پس این پانزده درصد چی شد؟ پس این عمران چی شد؟ پس این حرف و گیها برای چی بود؟ نه! نه خیر آقا! من یکی مزد سالانه ام را همین جا می خواهم؛ سر خرمن! از یک دانه گندمش هم در نمی گذرم! تا سهم رعیتی من و سهم پانزده درصد من را به تمام و کمال، یکجا و همین جا ندهند، خونم هم اگر ریخته بشود و بچه هایم هم یتیم بشوند، من نمی گذارم که یک جوال گندم بار خرابایی کنند از سر خرمن! به علی بن موسی الرضا که بچه هایم را میان تل آتش می اندازم!

«آتش ... هوم، آتش!»

قدیر کربلایی خداداد نیش گشود و زیر زبان نجوا کرد و بی اختیار سر به نفی جنبانید. نفی، نفی. نه، او نمی خواست تابع چنین حرف و سخنهایی بشود. مجال هم نمی خواست بدهد به اینکه عواطف نهفته اش زیر تأثیر حرف و سخنهایی از این مایه قرار بگیرد. نه، حتی به خود میدان نمی داد تا کمترین پیوندی با حقانیت آنچه که در امثال علی خاکی بروز می یافت، احساس کند. نه یکدلی و نه یگانگی. خود را نه با خاکی یگانه می دید و نه با دیگران؛ حتی با آفتاب نشینان. نمی خواست هم که خرج و دخل و ضرر خود را با ایشان یکی کند. گذشته از این، این همه را قدیر، بازی می شمرد؛ یک بازی مسخره:

«گیرم که مزد سالانه ات را هم یکجا و اینجا گرفتی؛ چه دردی از تو درمان می شود آدم ساده!»

که نومیدی و کینه، به حدّ در قدیر خانه گرفته بود:

«هم خودتان را داو - دستگاه کرده اید، هم ده تا فلک زده دیگر را؛ خرهای خدا! به این یکیشان نگاه کن!»

قویون، رعیت شورایی می رفت تا جای خاکی را بگیرد:

- حق نیست که مهمان، حرف به صاحبخانه بزند. من مهمان هستم اینجا.

صاحبخانه شماید. اما چون همدردیم، یکی دو کلام می‌گویم من هم.

قدیر، خسته و بی‌اشتیاق، بی‌کمترین اثرپذیری از آنچه تاکنون شنوده بود؛ چانه از پشت دستها برداشت و تن واپس کشانید و پشت به شکم گنبدی بام داد، دستها بر دنبه سر پنجه کرد، پلکها فرو بست و روی در آسمان به تأمل ماند. دیگر چیزی نمی‌دید؛ نه حیاط خانه بلخی و نه مردم گردآمده در آن. آنچه می‌دید، بس در گمان و خیال بود؛ واقع آن بود که می‌شنید، نه به میل تا گوش فرا دهد، بلکه به بی‌تلفاتی و بی‌تفاوتی گوش بر گذر کلمات گذارده بود، در اندیشه خود و کار خود؛ و آنچه اکنون بر شنوایی قدیر می‌گذشت، حرف و سخنها قویون، دهقان شورابی بود که فارسی را به گویش خراسانی همان قدر بد بیان می‌داشت که آذری را در گویش ترکی خراسانی:

«... هم گدا. آب می‌دهیم زمین را، شخم می‌زنیم آن را و می‌کاریم و مثل امامزاده دور زراعت می‌چرخیم و مراقبت می‌کنیم. وقت برداشت هم جمع می‌کنیم و می‌کوبیم و غله را آماده می‌کنیم تا خرهای اربابی بار کنند و ببرند انبار. این کار که شد، تازه گدایی ما شروع می‌شود. دیگر باید عرق و آبرو بریزیم جلو مباشر و ناظر و طلب خودمان را با خواهش و تمنا، ریزه‌ریزه بگیریم. اما آدم ... بعد از یک سال زحمت، دلش می‌خواهد که چشمش به ده من بار بیفتد آخر! ما رعیتها ...»

«باز هم از همان مایه حرفها!»

قدیر قلاب پنجه‌ها از پس سرگشود و پلکها را باز کرد و بی‌قرار، پشت از شکم بام برگرفت و دستها را به دور زانوهای چمبر کرد و به پیش رویش خیره ماند. خاری انگار در چشم داشت و خلوارهای آتش، درونش را بی‌تاب می‌داشت. یک جور اضطراب که در آتش کینه‌ای بی‌امان می‌سوخت. باید برمی‌خاست و راه کار خود می‌گرفت، اما کنجکاوی بی‌موردی مانع رفتن او می‌شد. گویی تا پایان کار آنچه درون خانه بلخی جریان داشت، باید می‌ماند و ناظر می‌بود. از آنکه به هر وجه، برپا داشته‌شدن چنین مجلسی در قلعه چمن، حادثه‌ای به شمار می‌رفت که او، قدیر کربلایی خداداد، با همه بیزاری و بی‌پیوندی خود، نمی‌توانست بر آن چشم ببوشد و از آن بری بماند. پس به ناچار مانده بود و به ناچار می‌شنید، هر چند نظر و قضاوت خود و لاجرم عزم و تصمیم خود را تغییر ناپذیر می‌یافت نسبت به آنچه گفته می‌شد

و نسبت به آنچه بنا بود به کار زده شود:

«جمعاً نوزده نفر رعیت هستیم ما که یک از پنج، سهم می‌بریم. یعنی ما نوزده نفر یک سهم از محصول می‌بریم و مالک که یک نفر است، چهار سهم. صد من غله را که در نظر بگیریم، ما نوزده نفر بیست من سهم می‌بریم و اربابمان یک نفر، هشتاد من! می‌شود این جور که من و نان خوره‌ایم یک من از صد من می‌بریم، و ارباب من هشتاد من از صد من. انصاف را تماشا کن! در عوض، من یک نفر در همه سال کار و بیگاری می‌کنم، اما ارباب ما از سر و ته املاکش فقط در سند مالکیتش خبر دارد. علاوه بر این از امسال حکم کرده که مزد دشتبان را هم از خرمن بدهیم، یا اینکه خودمان نوبتی دشتبانی هم بکنیم. لابد از سال نو، مزد خرکار و چوپان و کدخدا را هم باید ما بدهیم؟! به این هم اگر ما راضی بشویم، گمان ندارم که او راضی باشد. علاوه بر این، ما را سال به دوازده ماه محتاج دست خودش نگاه می‌دارد. در حقیقت ما را کرده است بنده و عبید خودش. برای اینکه همیشه خدا دست ما را زیر سنگ خودش داشته باشد، ما را محتاج نگاه می‌دارد. یک‌طوری محتاج که ما یک وعده سیر، یک شکم سیر هم نتوانیم بخوریم. یک‌طوری محتاج که ما جرأت نکنیم به او نگاه کنیم حتی. دیگر...»

قدیر برخاست و به طرف کوچه دور شد و آنجا، لب بام نشست و گوش به صدای آب داد. اما چندی نکشید که صدای دست کوفتن‌های جمعیت، همراه با خنده و خوش‌طبعی حیاط خانه بلخی را از جا برداشت و در پی آن، قدیر صدای لالا را شناخت که به حرف درآمد بود:

«یک چیزی هم از ما بگویید؛ از ما خوشه چین‌ها!»

«خودت؛ خودت بگو لالا. خودت که داری می‌گویی!»

«می‌گویم. چرا نگویم؟ مگر من زبان ندارم؟ اولاً که ما هم باید بتوانیم، باید حق داشته باشیم درو کنیم، هر کدامان که می‌توانیم. دوم که ... حالا که ما خوشه ورمی چینیم، دروگرها باید یک کمی دست‌ودل‌بازتر پی‌رند بزنند. مروارید که نمی‌خواهند از دم داس‌شان زمین بریزند. یک کمی جرأت و مردانگی داشته باشند و ده تا کله خوشه بریزند دنبال سرشان تا ما مجبور نباشیم از دست همدیگر بدزدیم. سوم هم اینکه بعضی‌ها این قدر حلال و حرام به رخ ما نکشند، چون که ما خوب

می دانیم که خودشان این دارایی ها را با عرق جبین سر هم نکرده اند. ما که می دانیم این دارایی ها از راه حلال سرشان یک جا جمع نمی شود. چرا فقط نوبت به ما که می رسد دعوی حلال و حرام پیش می آید؟! لابد مال حرام، وقتی که یک خوشه یک خوشه باشد، حرام حساب می شود؛ اما وقتی که خرمن خرمن باشد حرام حساب نمی شود؟ ها؟ ... ها؟!»

قدیر بار دیگر به لب بام کشیده شده بود و اکنون می دید که لالا در میان هیاهو و دست کوفتن های جمعیت دنبه ورمی تاباند و می رود تا خود را به زنهایی که نزدیک دیوار خرابه و ورودی خانه، جمع ایستاده بودند برساند.

— رحمت به آن شیری که خورده ای، لالا!

— حقاً که بارک الله، لالا!

— هورا ... هورا ... لالا!

شیدا همچنان ایستاده بود و به زنهای که لالا را در میان خود گرفته بودند می نگریست. دایی قدیر سرش پایین بود و قربان بلوچ، دهانش همچنان می خندید و دندانهای سفیدش پیدا بود و گودرز بلخی، دست دهقانی غریبه را به دست گرفته بود، او را شادمانه به بلندی جلو در می کشانید و با یک دست جمعیت را به آرامش وامی داشت:

— گوش بدهید، گوش بدهید. حالا ... از طرف اتحادیه بلوک شامکو.

قدیر دیده شد. قربان بلوچ او را دید. عباسجان هم او را پایید. دیگر لب بام نمی توانست بماند. یا باید گم می شد یا اینکه از دیوار پایین می خزید و به جمعیت می پیوست. هر چه و به هر طریق، آنجا نمی توانست بماند. دهقان شامکانی به حرف درآمده بود و دایی قدیر برخاسته بود و می رفت که از لابه لای جمعیت نشسته، خود را به سوی در کوچه بیرون بکشاند. قدیر روی گردانید و رفت تا از راه آمده، خود را به کوچه فروخیزاند. آنجا می توانست تصمیم به رفتن یا نرفتن بگیرد. صدای مرد شامکانی، در آرامشی که برقرار شده بود، شنیده شد:

— «دودستگی، برادرها، دودستگی این بلایی ست که این روزها، اربابها بیشتر به

آن دامن می زنند ...»

قدیر دیگر نشنید، خود را به کوچه انداخت و کنار دیوار پشت خانه بلخی ماند.

در دم، دایی داور از خانه بلخی بیرون آمد و در حالی که بال و خشتکش را از خاک می‌تکانید به کوچه راست شد. قدیر همچنان بیخ دیوار، در سایه شب ایستاده بود. دایی اش آمد، از برابر او گذشت و رفت و قدیر راه خانه بلخی را پیش گرفت و نزدیک در، کنار دیوار خرابه و پشت سر زنها، ایستاد. صدای دهقان شامگانی آشکارا شنیده می‌شد:

«... بالاخره در هر ده و آبادی ای یک اختلافی هست. یک بهانه‌ای هست. یک آتشی زیر خاکستر هست. اربابها همان آتش زیر خاکستر را می‌جرقانند و هیزم رویش می‌ریزند و بادش می‌دهند. خلاصه اش که در هر جایی می‌خواهند یک جنگ حیدری نعمتی راه بیندازند و سر ما را به چوب کشیدن روی برادرهامان گرم کنند! یکی از کشته شده‌های این جور دعوها در بلوک جفتای، یک زن پایه‌ماه بوده. حالا دیگر حساب بقیه کار را بکنید خودتان!»

قدیر، بیخ دیوار خرابه، گرگی نشست به رسم کردن خط و دایره‌ای بر خاک به رسم سرگرمی؛ صدا عوض شد و قدیر به جا آورد که باید این غضنفر هاشم آبادی باشد که ستار با خود به قلعه چمن آورده است:

«... ما را مثل گوسفند سلاخی می‌کشاند پای صندوق‌های رأی! این چه معنایی می‌دهد؟ اصلاً ما چه می‌شناسیمشان؟ تازه، گیرم که بشناسیمشان! آنها کجا و ما کجا؟ ما را سنگ پله می‌کنند تا از روی پشتمان بالا بروند و چه و چه و چه. معنای همچنین کاری چیست که ما می‌کنیم؟ ها؟ معنایش ملعبه دست دیگران شدن نیست؟ به جای اینکه بشویم مایه دست این حقه‌بازها، چرا برای کارهای خودمان قدم پیش نگذاریم؟! اتحادیه...»

غضنفر هاشم آبادی را بیشتر مردم بلوک می‌شناختند. مردی ریزنقش و تیز و بز، با مایه‌ای مهیا به جوش و خروش و پرخاش. او، در جای خود یکی از سر و زبان‌دارترین مردهای سالها شناخته شده بود و خود را به تمامی در گرو مدعایش گذارده بود. هم بدین سبب، کدخدایان و ژاندارمها، غضنفر هاشم آبادی را یکی از افروزدگان این «داو - دستگاه» ها می‌شناختند:

«... بارها مفت خوره‌هایشان را فرستاده‌اند تا بیندازند به جان من. برای چی؟ برای اینکه حرف حق را می‌گویم. باید بگویم. باید گفت حقیقت را. تا کی باید

سواری بدهیم؟ حرف خودشان را هم قبول ندارند. مگر لایحه این پانزده درصد را خودشان در مجلسشان نگذرانده‌اند؟ اما هر کدام وقت سلفیدنش هزار بهانه می‌تراشند. انگار می‌خواهند بزیاند وقت حق‌دادن. اما باید بدانند که ما آن را می‌گیریم. تمام حقم‌ان را می‌گیریم. ما مطالبه داریم. طلبکاریم. حواستان هست؟! ما در قلعه خودمان به‌اشان حالی کرده‌ایم که اینجا سرگردنه نیست که فصل به فصل بیایید غارت کنید و بروید. چه حرفها! سال تا سال می‌روند دنبال دادن غریبانشان و ... همین که محصول دست می‌دهد، مثل علف از زمین سبز می‌شوند. مال ما که ... قربان خدا بروم - با تاجر می‌آید سر محصول و همان‌جا در جا فروش می‌کند و پولهایش را می‌برد به داو قمار و کارهای دیگر. البت از این به بعد باید جلوشان را گرفت. دوروبر خانه مردم که عشرت‌خانه نیست! ورمی‌خیزند می‌آیند لب آب قالیچه می‌اندازند و مطرب می‌آورند و می‌نشینند به عیش و نوش. ما را هم فلان خودشان حساب نمی‌کنند، بلانسبت جمع. همین قدر بگویم که ما حق خودمان را می‌گیریم. چون که حق گرفتنی ست. حواستان هست؟! اتحادیه ...»

— شیرین‌زبانی می‌کند! شیرین‌زبانی می‌کند!

قدیر به صدای خف بندار، سرش را بالا آورد و نگاه کرد. آن‌سوی جوی آب، آتش سیگار بندار برق می‌زد و کنار شانه‌اش - به نظر - سیدتلفنچی ایستاده بود و پا به پا می‌کرد:

— حالا برویم؛ خونشان داغ است. شر راه می‌افتد.

در براه‌شدن، بندار دندان جرائید و گفت:

— ببین چه کون‌برهنه‌هایی زبان باز کرده‌اند و دارند دُرفشانی می‌کنند. ببین چه کون‌برهنه‌هایی! یادت به‌خیر، رضاخان؛ سپهسالار! کجایی که مردم از ترشان بغل زنهایشان هم تنش‌ان بلرزدا!

قدیر روی از رفتن بندار گردانید و باز به خود شد. لحن غضنفر هاشم‌آبادی، بیش از پیش تندی گرفته بود:

— «ما را می‌ترسانند. ما را از هر چیزی می‌ترسانند. از چی باید بترسیم ما؟ خاک بر سر ما که از پس امنیه‌های تلنگ‌دررفته آنها نتوانیم ور بیاییم. چطور وقتی که خودمان با خودمان دعوا می‌کنیم چوبزن‌های نمره یک هستیم همه‌مان، اما با دیگران

اگر دعوامان بیفتد دست و پایمان فلج می شود؟ که یعنی ما چوبهامان را برای سر و کله خودمان تراش داده ایم؟ که چوبهای ما فقط می توانند سر و کله خودمان را بشکنند؟! ای خاک بر سر ما! ... خودم درآمد و به اربابمان گفتم اگر باز هم بخواهی برایمان گریه رقصانی کنی، دسته جمعی می ریزیم و می کشیمت. خیال می کنی چی گفت؟ هیچ چیز نتوانست بگوید. لال شد؛ لال! سرش را انداخت پایین و مثل مرده ها رفت طرف کالسکه اش. اتحادیه ...»

برای غضنفر دست زدند و هورا کشیدند. قدیر پنجه هایش را در هم قلاب کرد و واپس شکاندشان؛ و شنید که از میان جمعیت صدایی برآمد:

— «شیرت حلال، غضنفر! بگو! بگو!»

قدیر شنید که غضنفر سینه صاف کرد و گفت:

— «حیف که نمی توانم این خطها را بخوانم و اینجا روشن کنم که موضوع چیست و از چه قرار است. چه کنم؟ آخر، کی گذاشتند که ما به مکتب برویم؟ کی گذاشتند که ما به مدرسه برویم؟ کی گذاشتند که ما سرمان واجنبد و چشم و گوشمان باز شود؟ کور بارمان آورده اند و حالا هم می خواهند که کر باقی بمانیم. آدم به حال خودش گریه اش می گیرد. قسم به همین سوی چراغ که حاضرم نصف مزد زحمتکشی ام را بدهم تا بچه ام یاد بگیرد که چه جور بخواند و چه جور بنویسد. اما خودشان، بچه های خودشان که کله هایشان پر پیه است با نیش چاقو نمره از مدیرهاشان می گیرند یا با پیشکشی ماست و قیماق و خریزه و بره و بزغاله. شاهد دارم. شاهد حاضر دارم. همین جا. آقای سمرقندی خودمان مدیر است و با ما آمده تا این ورقه را برایمان معنی کند. همه اش اینجا نوشته.»

قدیر برخاست و خود را از دیوار خرابه بالا کشانید، یال دیوار را همچون گریه ای چهار دست و پا پیمود و روی بام، طوری که بتواند آقای سمرقندی را ببیند، چمباتمه زد.

— من یک معلم هستم، آقایان. از اینکه می بینم روستای شما، مثل قاطبه روستاهای کشور ما، هنوز از داشتن یک مدرسه سه کلاسه هم محروم است قلباً غمگین هستم و با شما احساس همدردی می کنم. کشور ما مردان و حتی زنان بزرگی را در دامان خودش پرورش داده بوده است. اگر چه کمتر کسی از آن بزرگان هم از تیغ

جلادان در امان بوده است. اما امروزه حتی مجال نمی دهند تا چنان بزرگانی بار بیایند و پرورش پیدا کنند. پیشاپیش، آنها را به تیغ جلا می سپارند. در دوران ما، یکی از این بزرگان تاریخ، دکتر ... بود که کارش معلمی بود. شاید این اسم و اسمهای دیگر، به گوش شما نا آشنا باشد. همین طور است. اما بالاخره ما باید با افتخارات خودمان آشنا بشویم؛ هر چند چنین آشنایی هایی به مذاق آقایان خوش نمی آید. اما کدام کار ما هست که به مذاق آقایان خوش بیاید؟ یکی از هزاران جنایت این آقایان همیشه این بوده که مردم را از خودشان و از افتخارات خودشان دور و غریبه نگاه دارند. همیشه کارشان این بوده که تخم عداوت و کینه در میان مردم بپاشند. کینه و عداوت مردم به خود مردم. جهل و فقر و فساد و تباهی ...»

به راستی که آقای سمرقندی، خود در چشم مردم قلعه چمن غریبه می نمود. دست کم، قدیر او را چنین می دید و هم از آغاز سخن، بیش از آنکه گوش به آنچه او می گفت، داشته باشد، چشم به ریخت و قوارهٔ مرد غریب داشت. ریخت و قواره ای که رختهایش به تنش گریه می کردند. یک نیمتنهٔ گشاد راه راه، با گره ریز کراواتی که پایین تر از سبیک زیر گلویش، در قاج لبگردان یقهٔ پیراهنش جا افتاده بود و لبگردانهای پیراهنش به گوشهای فرو افتادهٔ خرگوشی خاکستری می مانستند. شلوار قهوه ای گشادی هم به پا داشت که سر زانوهایش انگار باد افتاده بود و پاچه هایش روی پاپوش هایش را می پوشانید و موهای سرش را پنداری با مایهٔ آب نبات قیچی روی هم چسبانیده بود. سبیلهای کوتاهی پشت لب داشت، درست زیر سوراخهای بینی، و چانه اش به نظر کوتاه تر از معمول، می آمد. تنش تکیده و لاغر بود و سرشانه های نیمتنه اش پایین افتاده بود و درون آستینهای گشاد نیمتنه، به جای بازوها، گویی دو نی قلیان گاه به گاه تکان می خوردند و به وقت سرفه کردن، کفچه های شانه اش بیرون می زدند و گردن درازش درون شانه ها گم می شد و مرد، به حالت یک مشت فشرده، جمع می شد و باز گشوده می شد و سخن خود را پی می گرفت:

— ... نزول خواری، نبودن راه، نبودن وسایل، نبودن بذر، نبودن وسایل حفر چاه، نبودن تأمین کار برای دهقانان صاحب نسق، نبودن کار برای خوش نشینان، نبودن بهداشت و درمان، بی توجهی به صنایع بومی، بی توجهی به نوجوانان و کودکان و جوانان، بی توجهی و بی مسئولیتی در قبال فرهنگ مردم، ایجاد محیط سوء ظن و

بدگمانی، ترویج خرافات، بدنام کردن کسانی که به مردم و مملکت خودشان عشق و علاقه دارند، دروغ و باز هم دروغ گفتن به مردم، وعده‌های تو خالی و فریب و دغلی، مملکت‌فروشی و جاسوس‌پروری، عقب‌نگاه داشتن کشاورزی ما در همان حدود و ثغور دو هزار سال پیش و تحمیق و تهدید مردم، نوکرپروری، تحقیر، خودبدبینی ... باز هم سرفه. یک بار دیگر کفچه‌های شانه‌های سمرقندی بیرون زدند و گردن درازش درون دوشهایش گم شدند، چانه‌اش به سینه چسبید و به حالت یک مشت فشرده درآمد. بار دیگر در حالی که آب در حلقه‌های چشمش جمع شده بودند، سرش را بالا آورد و دکمه نیمته‌اش را میان انگشتهایش گرفت و گفت:

- پوزش، آقایان. ببخشید.

- بخوانش آقای سمرقندی؛ بخوانش و معنایش کن!

آقای سمرقندی گویی تازه متوجه ورقه‌ای شده بود که در طول گفتار خود از این دست به آن دست می‌شد. پس ورقه مجاله‌شده را صاف کرد و آن را بالا، نزدیک چشمها گرفت و بلخی در دم فانوس را از دست ستار ستاند و کنار شانه آقای سمرقندی، روی دست نگاه داشت. آقای سمرقندی ناگهان نگاه از کاغذ برگرفت، مشتش را محاذی سر شانه بالا آورد، انگشت سبابه‌اش را چون جوجه نوری که گردن از آشیانه برمی‌کشد، تیز کرد و با قاطعیتی که به کلام خود می‌داد، گفت:

- ده اصل! ده اصل اساسی به عنوان اصول اولیه، جهت بهبود زندگی مردم روستانشین ما، جهت ایجاد زمینه‌ای برای فراهم شدن یک زندگی دهقانی در دهات. ما این اصول را در سال هزار و سیصد و بیست و سه، یعنی در حدود چهار سال پیش تدوین کرده‌ایم و به ملت و دولت ارائه داده‌ایم و اجرای آن را منوط به دخالت مستقیم اتحادیه دهقانی و نظارت نماینده دولت دانسته‌ایم.

یک! اصل اول: بازخرید املاک بزرگ و تقسیم بلاعوض آن میان دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین.

قدیر به کناره بام پس خزید، برخاست و نفس راست کرد و شنید که تاجعلی پشته کش با صدای تودماغی‌اش پرسید:

- معنایش کن آقای سمرقندی، معنایش کن! کی بخرد و کی تقسیم کند؟

چه جوری همچو کاری میسر است؟

قدیر، بر کنارهٔ بام، نه در جهت دیوار خرابهٔ خانهٔ بلخی، خسته و تنگ حوصله
براه افتاد. اکنون بر بام خانهٔ عبدالحسین مورچه بود و صدای گفت و شنود را در حیاط
خانهٔ بلخی می شنید:

— «اصل دوم!...»

خانهٔ عبدالحسین مورچه مثل گور تاریک و خاموش بود. نه انگار جاننداری در
آن — دست کم — نفس می کشید. از خر عبدالحسین مورچه هم صدایی بر نمی خاست.
پیوسته به بام خانهٔ مورچه، خانهٔ محمدجعفر صدیقه ترومبو بود و کنارش دیوار خانهٔ
بگردم که درهایشان از پشت و پناه قلعه، به ردیف درِ آغل بابقلی بندار باز می شد.
مانده به دیوار باغچهٔ یونجه بندار، خانهٔ کوچک یونس خرکار و خانهٔ گدار بود که
انگار در هم پیچیده بودند.

قدیر اگر چه می توانست بر بام خانه‌هایی که سکنه‌اش اغلب در خانهٔ بلخی
سرشان جمع بود، بی پروا پرسه بزند، اما یک قد و قدم مانده به دیوار باغچهٔ بندار،
لب دیوار نشست تا کم کم خود را به کوچه فروخیزاند. اما بدین کار شتاب
نمی ورزید، گرچه قرار و آرام نداشت. چرا که وقت را به تمهید باید می کشت، و
می کشت. این مجلس و گفت و شنودهایش، و به گمان او — این داو و دستگاه و
چانه زدن‌هایش — باید به پایان می رسید، و به پایان می رسید. از آنکه به گمان قدیر،
غریبه‌های امشب، شب را در قلعه چمن نمی ماندند و تا به جا و مکان خود برسند؛
باید بهنگام راه می افتادند. از این رو، آن کسان که چنین پا و دستگاهی جور کرده بودند،
بی شک وقت و زمانی معین را هم برایش منظور داشته بودند. با این همه، تا
از هم پاشیدن مجلس، قدیر می بایست سنگینی دشوار گذر زمان را تاب بیاورد. پس بر
لب بام خانهٔ گداری، چون جغدی خاموش فرو نشست و نگاه به شب، زانوها را به
قلاب دستها گرفت و ماند.

در مقابل قدیر، اندکی بر بالادست، بابقلی بندار و سید تلفنچی لب باریکهٔ
تختبام بالاخانهٔ سید ایستاده بودند و قدیر قامت بندار را در پیراهن سفیدش
می توانست به جا بیاورد. نیز می توانست حرف و سخن ایشان بشنود؛ از آنکه بابقلی
بندار همچنان در غیظ و بی قرار می نمود:

— ... به همین قرار نمی ماند؛ دنیا به همین قرار نمی ماند. آن بی پدرهایی که پای

این غریبه‌ها را به قلعه چمن باز می‌کنند، آنها که این «شب‌بازی» ها را براه می‌اندازند، اگر عقل می‌داشتند حالیشان می‌شد که روزگار بر یک قرار نمی‌ماند. همچو بی‌دروازه هم نیست، مملکت. صاحب دارد. این جور نیست که هر کون برهنه‌ای هر گهی که دلش خواست، بخورد. معلوم‌شان می‌شود. بعدها معلوم‌شان می‌شود. آی ... آی ... رضاخان! یعنی این جوان، پسر توست؟! خودت کجایی؟ مملکت را دارند به آتش می‌کشند؛ سر از گور وردار! سر از ...

پرهیب بندار از لب باریکه تختبام سید تلفنچی ناپدید شد و گمان که در پله‌ها فرو لغزید به بیرون آمدن از تلفنخانه.

قدیر، تا در نگاه بندار خود بنماید، نرم و چالاک، به یک خیز سبک، خود را به کوچه داد و به همراه آب شد، سوی فرودست؛ بی‌التفات صدای برهم خوردن در خانه تلفنچی و گامهای سید و بندار. راه قدیر، به ناچار، از کنار دیوار و در خانه بلخی می‌گذشت. گذشته از این و نیز امید به پایان رسیدن کار مجلس، قدیر باید به نشان دادن خود به مردمی که درون خانه بلخی انجمن کرده بودند، لحظه‌هایی هم خود را در حول و پیرامون خانه، به درنگ و امی داشت. از این رو، مانده به خانه، پاسست کرد و گوش سپرد. هر چند صدای آقای سمرقندی، نسبت به آن مایه که به سخن آغاز کرده بود، بس بالا گرفته بود:

«... تقسیم عادلانه محصول بین مالک و زارع، الغاء روابط موجود ارباب - رعیتی، تأسیس بانک کشاورزی به منظور کمک به دهقانان بی‌زمین، بهبود وضع روستاها، تأسیس مدارس و مراکز بهداشتی، ساختمان سدها و نیروگاه‌ها، حفر چاههای آرتزین و قنات، و بالاخره ... سازمان دادن مبارزه مردم روستا علیه مظالم مأموران دولتی و ژاندارم‌ها و مالکان و رباخواران در راه بهبود وضع اجتماعی، و الغاء بیگاری و انتخابی بودن کدخدا و ...»

قدیر گذر بندار و سید تلفنچی را از کنار شانه خود، حس کرد و روی نشان نداد. چه نه قدیر رغبت رویه‌رو شدن با بندار را داشت، و نه بندار جایی در نزد قدیر به همرو شدن می‌یافت. این بود اگر بندار، دیده و نادیده از قدیر گذشت و قدیر، سر به سخنهای آقای سمرقندی، بر لب جوی آب نشست و پوزخندی بر لب، ریگی در آب انداخت و با خود نجوا کرد:

«باز هم بنال! ... باز هم بنال، مرد خوش باورا! مرد ساده دل! هی ... همیشه خدا قالتاق ها و کلاش ها ما مردم را بازی می دادند، این بار از خودمان مچل ترش آمده! این یکی خنده دار هم هست! وقتی دو طرف بازی، هر دو تا شان ساده لوح و مچل باشند، بازی خنده دارتر می شود. خوب ... بعدش؟ دنباله اش؟»

دنباله نداشت؛ بس هورا و هیاهو.

مردم کم کم باید از خانه بلخی بیرون می آمدند. بیرون آمدند. دو به دو، سه به سه، و به هر روی نه تنها، یگه، قدیر هم برخاست و بر کناره براه افتاد.

— بهشت بدی نیست! یعنی خود بهشت است دیگر! زمین بدهند، آب بدهند، مدرسه و مریمخانه بدهند، چراغ برق بدهند، شر مالک را کم بکنند، بلای امنیه و نزول خوار را از بین ببرند، چماق ناظر و مباشر را از بالای سرمان وردارند، چاه آب و قنات علیحده هم بزنند، ... دیگر چی کم می ماند؟ هیچ والله. قلعه چمن که دیگر برای خودش می شود بهشت! می شود گلستان! مثل یک خواب خوش می ماند این، زاغ عبدل. تا به حال در هیچ جای این مملکت همچین اتفاقی افتاده؟! — والله... والله... خدا می داند!

قدیر در پی زاغ عبدل و تاجعلی پشته کش، قدم با قدم ایشان می رفت. زاغ عبدل به صدای پای قدیر واگشت. قدیر قدم تند کرد و از کنار شانه تاجعلی گذشت سوی خانه خود؛ که تاب گفتگویش نبود بدین نَمَط. اما شوق تاجعلی پشته کش، می نمود که او را بی قرار کرده است:

— تو کجا بودی، قدیر؟ نبودی آنجا؟! —

— بودم!

— بودی؟ شنیدی؟ شنیدی حرفها را؟ —

— شنیدم!

— بهشت! بهشت، قدیر! بهشت مگر چیست؟ —

قدیر پشت در خانه شان، زیر طاق ایوان شکسته، بی جواب ایستاد و ماند تا زاغ عبدل و تاجعلی پشته کش بگذرند. سکوت قدیر، مجالی به بروز حس تاجعلی و انمی گذاشت. از آن دیگر، زاغ عبدل هم دل و حال ایستادن نداشت و می نمود بر باور تاجعلی نیست، یا چنان که تاجعلی هست، نیست:

— بیا برویم، خانه خراب! آب به لکّام بند نمی شود.

گذشتند و دور شدند به راه خانه صنما، خواهر زاغ عبدل. قدیر نگاه از رد ایشان بر گرفت و بی شتاب در حیاط خانه گشود، قدم به درون هشتی گذاشت. در را به روی هورا و هلهله ای که باز به هوا برخاسته بود، بست و به دست آوردن خود و تمرکز خود را، دمی درنگ، پیشانی بر چوب نهاد و ماند. گویی سر آن داشت تا غوغا و هیاهو را، همان چه در او مانده بود، از سر خسته بیرون کند. چشم فرو بست و گوش سپرد به بیرون شدن وزوز صداها از سر. چندی هم بدان قرار ماند و پس، سر از در برداشت و از دالان تاریک عبور کرد و بر کنار گودال، پا به سوی در انباری اش کشید.

صدای بابقلی بندار که به گمان، شیدا را به باد تشر گرفته بود، قدیر را دمی بر جای نگاه داشت:

— دشت و خرمن ها را به امان خدا گذاشته اید و مانده اید پای نطق و خطابه؟! که

چی؟ بین کدام گوری رفت این تاجعلی؟ بدو گیرش بیار!

قدیر قدم از جای برداشت و دست بر در انبار گذارد و آن را به خستگی گشود و پای به درون نهاد. انبار تاریک بود و قدیر بی میل به روشنایی و حتی بی اندیشه اینکه توان به کبریتی فانوس را گیراند، درون تاریکی بر لب کرسی نشست و آرنجها را بر زانوهای ستون سر کرد و احساس کرد میل آن دارد تا گودی شقیقه هایش را با دل انگشتان بفشارد؛ التیامی آتی به دردی موزی.



آتش!

آتش در دشت می دود، کمانه می کند، می گریزد، در گودال فرو می افتد. بیرون می جهد و همه جا بر پسله خود خطی، خطوطی، شیارهایی آتش جاری می کند. رعد و برق در خاک؛ تندری پنداری در آتش افتاده است. تندری به هزار شاخه و شکن. پرواز شعله و آتش بر رد و نه رد گندمزار خشک تموز. جست و خیز شعله بر جوی و بر کناره ها و بر میانه. شتاب شعله به سوی خرمن ها، خرمنگاه.

جوی های آتش، جوی های گریزان و سراسیمه آتش به مانند غیز گرفتن همه ستارگان، می رفت تا دست در دست، بیابان و دشت را سر به سر ارغوان کند. چه تند و چه دستپاچه! چه پیچش و چه آمیزشی بی درنگ! چه یکپارچه می شد آتش! که دیگر

نه شیار و نه شعله بود بر مرزهای پر کج و پیچ دشت؛ بل سیل آتش بود در بلع هموار و ناهموار خاک.

— زن جلب‌ها؛ زن جلب‌ها! عاقبت کار خود را کردید؟! —

مردم یکسره بر بام‌ها و بر دیوارها، با هیاهوی مصیبت و دشنام در گریه‌های خاموش و خفه.

شیدا و تاجعلی پشته کش، دیوانه به سوی قلعه چمن می‌دویدند و فریادشان از فریاد کننده نمی‌شد:

— به فریاد برسید؛ به فریاد برسید، مردم!

اما چگونه به فریاد می‌شد رسید؟

مردم، همگان برانگیخته و بشوریده بودند و هر یک بی‌جهتی معلوم، به سویی می‌شتافت. اما هیچکس نمی‌دانست و نمی‌توانست چه می‌بایست کرد.

— خانمانسوز شدیم؛ خانمانسوز! آب، آب!

آب، البته بر آتش توان ریخت. لیک بر دشت به دریای آتش، کوزه و پیمانه چگونه کارساز تواند بود؟

— بابا ... بابا این آتش را یک جوری خاموش کنید؛ خاموشش کنید، مردم! خاموش کنید، باباجان!

بایقلی‌بندار آشکارا می‌گریست و دشنام می‌داد و مدد می‌خواست. سر برهنه و پای برهنه، دیوانه‌ای گسسته‌بند را مانند، سرتاسر کوچه را می‌دوید، می‌ایستاد و دشنام می‌داد، یقه می‌درید و فغان می‌کرد:

— بابا ... باباجان؛ این رزق خودتان است که می‌سوزد!

مردم، مرد و زن و کودک، کوزه و پیمانه و دلوها را از خانه‌ها بیرون آورده بودند و با شتابی دست و پاگیر بر لب جوی آب زانو می‌زدند، ظرفها را در آب فرو می‌بردند و بی‌پروای غلتیدن در جوی، کوزه‌ها بر شانه و دست، راه دشت از راه و بیراهه پیش می‌گرفتند.

— هنوز به خرمن‌ها نرسیده، سید؟ ها؟!

سید تلفنچی از بام بالاخانه‌اش به جواب بندار گفت:

— ان‌شاء‌الله که نه؛ ان‌شاء‌الله! خرمنگاه دق است. من که نمی‌بینم آتش گرفته

باشد!

بندار به دیوار پیچید و از باریکه تختبام خانه تلفنچی بالا رفت و نگاه خود را که در پرده‌ای از اشک و بهت گم مانده بود، بر دشت آتش فراگردانید و هم از آن بالا فریاد زد:

— خرمن‌ها! خرمن‌ها را نجات بدهید!

بی‌درنگ پایین پرید و به سید پرخاش کرد:

— تلفن بزَن! تلفن بزَن به آقا بگو کار خودشان را کردند. بگو خاک بر سرمان شد! ستار در این میان بندار را جست و بی‌آنکه قادر به پنهانداشتن اضطراب و تشنجی که سرپایش را در خود گرفته بود، باشد به بندار گفت:

— خاک، بندار؛ خاک! بگو بیل را واردانند؛ بیل‌ها. دور خرمن‌ها را با خاک، خاموش می‌کنیم؛ با خاک!

پیش از آنکه بندار مهلتی به واکنش، — واکنشی که خود نمی‌دانست چه باید باشد — بیابد، ستار به جمعی که تازه رسیده و مبهوت ایستاده بودند، بانگ زد:

— بیل! بیل‌ها را بیرون بکشید! مردها؛ بیل، بیل. دور خرمنگاه مهارش می‌کنیم آتش را!

بندار همچنان مانده بود. ستار خود به خانه بندار به جستجوی بیل شتافت و شنید که بندار دشنام داد:

— بر پدر تو لعنت، پینه‌دوز! بر پدر تو لعنت!

ستار همشانه چند مرد، بیل‌ها به دست بیرون آمد و بی‌درنگ در فرودست به سوی آتش دوید و شانه به شانه خود، بندار را گفت:

— چه وقت این حرف‌هاست، بندار؟! بیل‌های اربابی را بسیار به دست مردم؛ به دست خودشان! این که دیگر بخل ندارد!

بندار بی‌اختیار بانگ زد:

— در آغل را بشکنید! بیل‌ها؛ بیل‌ها!

سالار رزاق، که می‌نمود لرزه سر و گردنش شدید شده است، در راسته کوچه پیدایش شد و در حالی که با دستهایش بندار را به خود توجه می‌داد، گفت:

— چرا آب را بر نمی‌گردانید؟ آب را برگردانید! عقل‌هایتان را گم کرده‌اید؟ آهای ...

یکی تان بیاید با من. بیلت را بیار علی خاکی!

با همه کھولت و ناستواری، سالار رزاق خود کله بیلی از دست زن بلخی گرفت و در پی علی خاکی سوی فرودست خیز گرفت:

— اول آب را برگردان؛ اول ...

در درنگ بهت زده بندار بر نعل کوچه، به نزدیک خانه کربلایی خداداد، بابا گلاب پیدایش شد. او عصا می زد، فانوس می کشید و دعا - ثنا می کرد.

— چه مصیبتی، بندار! چه مصیبتی! مگر خود خدا ...

بندار مشتھایش را در هم فشرد و هار فریاد زد:

— امان، امان، امان! امان از دست این لامذهب ها! آمدند، آشوب کردند و رفتند!

هم غضنفر را می شناسم، هم آن آقای سمرقندی را که به خودش اگر باشد، دماغش را هم نمی تواند بالا بکشد! می کشم! به خدای احد و احد اگر دستم بیفتند همه شان را می کشم! می کشمشان، می کشم!

بندار را گویی قصد کشتن از کوچه برکند و به تاخت، سوی دشت کشانیدش؛ و بابا گلاب - آخرین کس از مردم - فانوس کشید سوی دشت آتش که بوی بریان دودش اکنون در کوچه های قلعه چمن به مشام می رسید.

مردم از راه و بیراهه، همچنان در آمدوشدی گسیخته و شتاب آلوده بودند و بابا گلاب در عبور از میان ایشان، دعایشان می کرد:

— خدا به اتان قوت بدهد، باباجان. عمر به کمال کنی، پسر جان. سفیدبخت شوی، دختر جان. بچه هایت راه، شویت را خدا برایت نگاه دارد، زن. خدا فراخی به زندگانی ات بدهد، پهلوان!

خاکی و سالار رزاق اکنون آب از دشت فلق به گندمزار برگردانیده بودند و در کنار و به همراه آب، بر یال جوی می دویدند تا راه آب از سنگ و کلوخ و خاکباری اگر بود، بروبند در شتاب بخشیدن به دویدن آب.

— خدا قوت؛ خدا قوتان بدهد باباجان!

قدیر کربلایی خداداد اگر به آنچه پیش رویش جریان داشت می توانست بی تفاوت و بیگانه بنگرد، جریان ویرانی و نابودی را جزء به جزء می توانست دریابد. از آنکه قدیر بر بلندی بام و در پناه سردر شکسته طاق خانه شان جوری قرار گرفته بود

که راه و کوچه و قلعه چمن و دشت را زیر نگاه داشت. هم از این رو، آنچه قدیر می دید، آتش بود و دود بود و سایه های رمنده ای بود که در هیاهو به هر سوی می دویند و قدیر ایشان را گنگ تر از آن که می نمودند می دید و صداهایشان را مبهم تر از آن که بود می شنید و بر خود از سرما می لرزید در گرمای تموز. در خود مچاله شده بود و می کوشید تا از برخورد شکننده دندانهایش بر هم، جلو بگیرد؛ چرا که احساس می کرد چانه و آرواره هایش در هم دارند می شکنند؛ در وحشتی که می رفت تا سراپایش را در خود فلج کند.

قدیر، در محاسبات خیال خود، اکنون می بایست میان جمعیت باشد و در تلاش خاموش کردن آتش بیش از دیگران هیاهو براه بیندازد و غوغا بکند. اما حال احساس می کرد که از تجسم پندارهای پیشین خود چنان در بیم و در شگفت شده است که استخوانهایش انگار یخ زده اند و هیچش توان تکان به تن نیست. هم بدان سیاق، لبهایش گویی هزار سالی می گذشت که بر هم دوخته شده بودند و بس دو چشم خیره در ته وجودش، از عمق کاسه های خشک سوسو می زدند به حال گرگی هراسان، ناتوان از یافتن کمترین روزنه امیدی در خود.

— قدیر ... قدیر ... این داد و قالها برای چیست، قدیر؟!

صدای شکسته کربلایی خداداد که برخورد دو نی خشک را می مانست، تن تکیده و درهم پیچیده قدیر را لرزاند و ناخواسته، او از جای راست شد و تازه احساس کرد زانوهایش خشک شده اند و به یاد آورد که مدتیست دراز انگار که در یک جا چمباتمه زده بوده است.

— ها ... قدیر؟ ... قدیر این قیل و قالها ...

چیزی، چون جنازه ای از دیوار فرو افتاده شد. او قدیر بود. خود را به دشواری بیخ دیوار حیاط نگاه داشت و دست بر لب تنور گرفت. زانوهایش هم بدان بی قراری که پیش از این، می لرزیدند. بی الزام به جواب پدر، دست بر دیوار حیاط، چون پیران، خود را به در انباری رسانید و زنجیر از زلفی بدر آورد و تن به درون تیرگی انبار رها کرد و نعشی بی حس و جان، بر جای خود یله رفت و احساس کرد آرام آرام اغماء بر او چیره می شود.

— قدیر ... قدیر ... قدیر، باباجان!

بند دوم

کربلایی خداداد در آفتاب مانده بود. همچنان چندک زده بر نهالی چرکین خود، کلنجار مگس‌هایی بود که بر سر و روی و پشت دستهایش و به دور گردن و گوش‌هایش چسبیده بودند و با سماجت نیش در پوست چروکیده‌اش فرو می‌نشانیدند و او هر از گاهی به تکان‌گُند و لَخت دست، ورمی‌پرانی‌شان. سر و کلهٔ پیرمرد که باز از موهای پلشت درپوشیده شده بود، آغشته به عرق بود و برق عرق را بر شیار پیشانی و بیخ گوش وی - گوشی که به تکه‌ای کلوج می‌مانست - از همان‌جا که عباسجان نشسته بود، می‌شد دید.

عباسجان کربلایی خداداد، در این دست حیاط، در سایهٔ دیوار، نزدیک به تنور گرگی نشسته بود و تکه‌ای نان خشک را به دندان می‌جوید. با همهٔ خستگی و کوفتگی و بیزاری که پنداری بر شانه‌ها و کناره‌های دهان قدیر آویخته بود، از درگاه پست انباری بیرون شد، یکسر به سوی پدرش رفت تا او و نهالی‌اش را به خانه بکشاند و اگر لازم افتاد پیرمرد را به قضای حاجت ببرد و بازگرداند.

عباسجان بی‌نیاز از هم‌کلامی با قدیر، او را پایید؛ که قدیر کرداری بس کند و کسالت‌بار داشت و راستی را که فقط رفع تکلیف از خود می‌کرد در ته و بالا کردن پدر. عباسجان، نه انگار که در حیاط خانه کسی هم به غیر او هست، نان خشک خود را می‌جوید و نگاه می‌کرد. به جای و نقطهٔ خاصی انگار نمی‌نگریست، اما گویی در اندرون خود دل به اندیشه‌ای مشغول داشته بود که قدرتی به او می‌بخشید و همین قدرت گنگ، به این انسان درهم‌شکسته و پُرخِش اعتمادی عجیب بخشیده بود که چنین آرام و مطمئن در سایهٔ دیوار نشسته بود، می‌نمود که دل به انتظاری لذت‌بخش داده است.

شستن دست و روی عادی بود که قدیر باید انجامش می‌داد، اگر چه جویبار

بهاران نیز نمی توانست کدورتی را که او بر پوست تن و بر جان خود حس می کرد، از روی بشویاند. اما شستن دست و روی، عادتى بود که باید انجام می گرفت. ته مانده آب ابرق را قدیر به روی سر ریخت و آب، موهای صاف و سیاهش را بر هم خوابانید و او هنگامی که به تئیش قطره هایی آب که به زیر یقه اش فرو لغزیده بودند از جا برمی خاست، با دستهای درازش که کمانه واپس گرفته بود و گردن لاغرش که به جلو داده بود، در میان پیراهن چرکین گشادش در نیمچرخى به سوى در انباری، به دیوانه ای آرام شبیه شده بود؛ دیوانه ای آرام و خجل.

عباسجان برای گفتگو با برادر، هیچ جایی را بجایتر از همان کنام قدیر نمی پنداشت. پس، پیش از آنکه قدیر - به هر احتمال - از در انباری بیرون بیاید، عباسجان باید قدم به درون می گذاشت و قدیر را همان جا نگاه می داشت. این بود که بی دل دل برخاست و نرمة های نان خشک را از روی بال نیم تنه اش؛ نیم تنه ای که زمستان و تابستان عباسجان آن را به تن داشت، بیخ دیوار تکاند و به طرف در انباری قدم برداشت.

قدیر آب از دور گردن و روی به دستمال سترده، جلو آینه شکسته دیوار ایستاده بود، لبهایش را با فشار از هم گشوده و به دندانهایش نگاه می کرد. دندانهای سفید و بنواخت. چیزی که نمی توانست دریغ و بخل عباسجان را برنینگیزد. هم تنها نشانه ای از سلامت جوانی که قدیر هنوز آن را محفوظ نگاه داشته بود. زیرا امروز نه دیگر فقط موهای شقیقه های قدیر، که ریش خلوتش هم بر روی چانه، پاره پاره و جابه جا خاکستری شده بود و از آن غم افزاتر چینهای ریز دور چشمهای قدیر بود که بیش از پیش فزون و عمیق شده بودند؛ کناره های برکه هایی خشک بر دشتی سوخته، بی کمترین نشانی از باران سالیان.

باید باور می کرد که فرو ریخته است؛ به صورت، هم به سیرت. باید باور می کرد که ویران شده است؛ به جسم، هم به جان. نه! قدیر دیگر همان نبود که بود. گرچه آدمی چندان سمج است که هرگز نمی خواهد خود را در آینه واقع نگاه کند و همواره می کوشد تا به چهره خود در زیباترین آینه گذشته اش بنگرد، - آینه ای که ای بسا در آن زمان هم زیبا نبوده است - اما قدیر در چنان مغاکی خود را فرو افتاده می دید که دل و دماغ خودفریبی را نیز از دهبست داده بود. او نه فقط دل از فریب روحیه و قواره خود

شسته بود، بلکه می‌رفت تا آن رازشت‌تر از آنچه بود، ببیند. که این، البته تلاشی بود از دستی دیگر در جستن راهی به خودفریبی، در جلوهٔ حق به جانبی. کوشش به یافتن نقطه‌ای دیگر تا بتوان برای زیستن بر آن تکیه زد. به هر وجه، برای زیستن روح، چیزی باید فراهم کرد. گرچه در پایانه دریایی، در لحظه‌ای و برای لحظه‌ای دریایی که این همه چیزها که برای خود نردبان زندگی کرده بوده‌ای جز جلوه‌های گوناگون فریب، چیزی نبوده‌اند؛ هر چند اعتراف و اذعان بدین نکته نیز در آن دم و هنگام هم بعید می‌نماید از آدمی، مگر به جستجوی یافتن راهی دیگر به حق به جانبی.

اما قدیر باید باور می‌کرد که ویران شده است؛ ویران و سوخته.

بی‌اراده، قدیر روی از آینهٔ شکسته برگرفت و به سبد خالی که به کنج دیوار افتاده بود، خیره ماند. شیون. جیغ و جیغ و جیغ. دو خط سرخ گریزان آتش. شعله‌های رمنده، دونده. دو شیارِ شهاب. خم شد، بی‌اختیار روی سبد خم شد، اما پیش از آنکه بتواند دستهٔ سبد را لمس کند، احساس کرد که سایهٔ حضور عباسجان روی کتف‌هایش سنگینی می‌کند. شانه راست کرد، سرش را بالا آورد و به برادرش که بر درونۀ چارچوب پست انباری ایستاده بود، نگاه کرد. عباسجان لبخندی چرکین و سرد به دندانه‌ها، پای در نشست و به سبد خالی افتاده به کنج انباری نگاه کرد و گفت:

— در تلخ‌آباد، یک جوانی را می‌شناختم به نام قنبر. قنبر کفتر داشت؛ یک بالاخانه پر کفتر. کفتر باز بود. یک شب که از در بالاخانه غافل مانده بود، یعنی که در بالاخانهٔ کفترهایش را نبسته بود، گربه خودش را رسانیده بود و افتاده بود میان کفترهای قنبر و بیشتریشان را کله‌کن کرده بود. صبح که قنبر رفته بود کفترها را هوا کند، دیده بود که کفترهایش بیشتریشان کله‌کن شده‌اند. گربه را می‌شناخته بود. یک ماه تمام دنبال گربه را گرفته بود تا به دامش بیندازد. عاقبت گربه را گرفتار کرده بود. کرده بودش میان کیسه و برده بودش بیابان. شیشهٔ نفت را خالی کرده بود روی گربه و کبریت را کشیده بود و بند کیسه را باز کرده بود. خودت ببین چی به حال و روز گربه آمده بود. از قول خود قنبر نقل می‌کردند که گربه مثل آدمیزاد شیون می‌کرده بوده! قدیر زیر سقف کوتاه انباری چارچنگولی مانده بود؛ چنان خشک و بسته که دستهایش حتی به سوی گوشها در میانه، نزدیک سرشانه‌ها مانده بودند و چهره‌اش در فشار خون و عصب، به هیئت چهرهٔ گرگ درآمده بود؛ چندان که عباسجان را یارای

نگریستن در وی نبود. اما چشم و چهره و حال قدیر، عباسجان را از گفت نباید باز می داشت. پس او با درنگی کوتاه گفت:

— قنبر ... بعدها فلج شد؛ از پاها فلج شد!

قدیر دست به زانوهای برد و تن را به درماندگی لب کرسی نشاند و ناتوان از مهار - کردن لرزه شدید پوست چهره، پلکها را دمی بر هم خوابانید و نفس را در سینه حبس کرد، اما نتوانست بالهای بینی را که به هر دم گشاده و باز گشاده تر می شدند، به قرار بدارد.

عباسجان کف دستها بر کف انباری، زانو در زمین زد و پیش خزید، سبد خالی را از کنج دیوار برداشت و پس نشست؛ دست درون سبد برد و فضولات خشک گریه ها را با دل انگشتهایش نرم کرد و به تزویر گفت:

— حیوانکها! استخوانهای سوخته شان را آن طرف دشت، نزدیک کلاته پیدا کرده اند. علی خاکی گمان برده بوده که گریه ها برده اند، اما ...

عباسجان حرف را نگاه داشت و به قدیر نگریست. قدیر سر فرو انداخته و پیشانی را در چنگ گرفته بود و می نمود که زه از شیار رگها و عصبهای برمی گذرانند. لب می جوید و لب می جوید و تخم چشمها را در سینه دستها می فشرد و به سان اشتری نفس نفس می زد.

عباسجان بیش از این به نظاره عذاب نماند، لب به بزرگواری گشود و گفت:

— درستش کردم، غصه اش را مخور! هم الان گرفتنتان!

— «گرفتنتان؟!»

قدیر چشم از چنگال آزاد کرد و نگاه تب آلوده به برادر دوخت:

— گرفتند؟ کی ها را گرفتند؟!

عباسجان نصفه سیگاری از جیب بیرون آورد و گفت:

— استاد ستار و علی خاکی را. بعدش هم رفتند به هوای پهلوان بلخی. غصه اش

را مخور!

— آنها که در این کار دست نداشته اند، آنها که دشت را آتش زده اند!

— می خواستی کی آتش زده باشد؟ ها؟ کی؟! تو؟! خیلی اگر دلت می خواهد برو

به امنیه های آلاچاقی و مستنطقش بگو که تو آتش زده ای! دلت می خواهد بروی؟

خود آلاجاتی هم با آقا جلیش آنجاست. از چشمه‌هاشان خون می‌بارد. دنبال سری می‌گردند که به تنه‌اش زیادی کند تا با دندان‌هاشان آن را برکنند!

پاسخ قدیر خموشی بود.

عباسجان بار دیگر صدا را آرام کرد و گفت:

— گریه‌ها را من روز پیش اینجا دیده بودم، اما نمی‌دانستم که برادر من کله‌اش این قدر خوب کار می‌کند. گریه‌ها ... مستنطق از صاحب گریه‌ها پرسید. پرسید که مال کی هستند؟ معلوم است دیگر. همه اهل قلعه چمن می‌دانند که یکی از گریه‌ها مال علی خاکی ست و یکیشان هم مال غرشمال‌ها بوده. غرشمال‌ها که همان روز دعوا، غروبش بار کردند و رفتند؛ پس می‌ماند علی خاکی و کسانی که او را به این کار تیر کرده‌اند. یعنی ستار و بلخی و اتحادیه دهقانی که مردم را می‌شوراند.

— چطور باورشان می‌شود؟! آخر آنها که خودشان سهم‌بر هستند! هم خاکی، هم

بلخی، هم ... آخر کی پیدا می‌شود که نان خودش را بسوزاند؟ لعنت بر من!

عباسجان تا بار دیگر قدیر را به ترس خود واپس براند، گفت:

— البت آنها به تو هم شک برده‌اند!

قدیر اکنون توانسته بود برخیزد و به زیر سقف پست انباری بایستد؛ اما نه هنوز به استواری. عباسجان چنان که گویی تغییرات آن به آن برادر را در ملاحظه گرفته بود، خاموش و منتظر، نگاه به پاهای قدیر دوخته بود و قدیر، با حس گرفتاری در منگنه‌ای سخت و میل گسیختن هر بند، به ناگهان رودرروی عباسجان ایستاد و خشم‌آلود و ناتوان از سلطه بر لرزه آشکار زانو و لبها و پوست زیر پلکها، به خشم نعره زد:

— چه حقه‌ای در کارتان است؟ من چکار کرده‌ام که خودم از زیر و بالایش خبر ندارم؟ ... اصلاً تو این حرفها را از طرف کی داری به من می‌زنی؟ تو آدم کی هستی، کثافت؟!

عباسجان انگشتهای خمیده و ناشورش را به جیب فرو برد، بسته سیگاراش را بیرون آورد و جلو دست برادر گرفت و گفت:

— من برادر تو هستم، قدیر! ... نمی‌کشی سیگار؟!

قدیر، شکسته خشم و به ناچار، روی از برادر گردانید و بر لب کرسی نشست و

شقیقه‌ها را میان دستها گرفت و گذاشت تا دستها و زانوانش آشکارا بلرزند، بی‌بیم داورى دیگری. عباسجان برای خود سیگارى گیراند، پشت به دیوار داد و نگاه به بیرون در انباری، گفت:

— آرام بگیر. یک کمی آرام بگیر. باید این کوران بگذرد. باید این کورانی که درگرفته، بگذرد. اما من ...

قدیر نگاه به برادر ارباب کرد و عباسجان ادامه داد:

— ... من ... جان تو را خریدم! نقل این نیست که بخواهم منت سرت بگذارم، نه؛ من و تو برادریم. گوشت همدیگر را بخوریم، استخوان همدیگر را پیش دندان غریبه نمی‌اندازیم. من هم وقتی می‌گویم جان تو را خریده‌ام، یعنی اینکه در واقع جان برادر خودم را خریده‌ام. تو هم باید خدا را شکر کنی که هم آلاچاقی، هم بندار، هم امنیه‌ها و هم مستنطق به من و به حرفهای من اطمینان دارند. آنها همه‌شان جمع شده‌اند به خانه بندار، از اهل آبادی هم جمع کرده‌اند آنجا و فی‌الواقع می‌خواهند گربه را دم حجله بکشند. می‌خواهند یک جوری کارها را یکسره کنند. راستش را بخواهی من یادشان دادم. راه را من گذاشتم پیش پایشان. عقلشان کجا بود این بی‌پدرها! اما من حرف را گذاشتم سر زبانشان. غیر از این اگر بود، آنها شاید ناچار می‌شدند دنبال اصلکاری بگردند و خود به خود تو را پیدا می‌کردند. من که اطمینان داشتم این شهکار را تو انداخته‌ای؛ از اخلاقت خبر داشتم. اما جور درمی‌آمد که آنها خیال کنند این کار زیر سر دشمنهاشان بوده؛ زیر سر علی خاکی و بلخی و ستار. این جوری به عقل جور درمی‌آید. آخر خیلی وقت است که آنها فتیله‌شان با همدیگر نم دارد. خوب، یک شعله کبریت لازم داشت. آن هم زده شد. اما هنوز یک خطر وجود دارد، آن هم این است که بخواهند از زبان خاکی و بقیه بیرون بکشند که چه کسی را پیش کرده‌اند تا دشت را آتش بزنند. چون آنها توانسته‌اند این حرفشان را به کرسی بنشانند که وقت آتش به قلعه چمن بوده‌اند. همه اهالی هم شاهدند که آنها در وقت آتشگیران به قلعه بوده‌اند.

قدیر، همچنان خیره و در شگفت، برادرش را می‌نگریست و عباسجان بی‌قید نگاه برادر، توتون چسبیده به لب کبود و فروافتاده‌اش را به بیرون تف کرد و گفت:

— اینجا است که یک وقت دیدی پای تو به میان معرکه کشیده شد!

قدیر به ناهنگام و سریع از لب کرسی پایین نشست، دستهایش را بر زمین گذاشت و چون گرگ زخمی چشم در چشم برادرش له له زد:

— منظورت از این روضه خوانی ها چیست؟ تو برای چی پیش من آمده ای کرم جگرخوار؟!

عباسجان فقط سیگارش را از لب برگرفت و آرام گفت:

— هر چه بیشتر آتشی بشوی بیشتر به ضررت تمام می شود. یک بار گفتم آرام باش. پس آرام بگیر و بگذار یک راهی پیدا کنیم. هر چه نباشد من و تو از یک پستان شیر خورده ایم. همدیگر را بکشیم، به کشته نمی دهیم. این هست یا نه؟!

قدیر واپس نشست و تکیه به پایه کرسی زد، آرنجها بر سر زانوان نهاد و خیره به خاک ماند و احساس کرد که در برابر آرامش و اطمینان عباسجان، کسی که دیدارش برای قدیر نکتب آور می نمود، به زانو درآمده است. پس کوشید آرام بماند و قرار بگیرد؛ تا کار بر چه سیاقی پیش برود.

عباسجان کونه سیگارش را زیر پا له کرد و گفت:

— این دودستگی ها آمده که حالا حالاها آمده باشد. قلعه چمن دارد دو تکه می شود؛ قلعه های دیگر هم همین طور. رعیتها و نادارها دارند جلو اربابها گردن می گیرند. دیگر رغبتی به سلام ندارند. پیش سلام نمی شوند. صحبت از خیلی چیزهاست. موضوع مرگ و زندگی ست. زمین و آب و ملک برای اربابها یعنی همه چیزشان. ملتفت کلام هستی؟! اینکه رعیتها دارند سر برمی دارند معنایش این است که می خواهند این چیزها را به خطر بیندازند. در واقع، دعوا سر همین چیزهاست؛ سر داشتن و نداشتن. اینجا است که به آدم احتیاج هست. آدم هم باید موقع شناس باشد. روز و روزگار همیشه یک قرار ندارد و آدم هم همیشه قیمتی نیست. گهگاهی آدم قیمت پیدا می کند. همان گهگاه هم باید قیمت خودش را بداند و بشناسد. ملتفت کلام هستی؟ من و تو باید یک طرف دعوا را بگیریم و به وقت خودش داغش کنیم. همین کاری که خیلی وقت است من دارم می کنم. من و تو دو تا برادریم. برادر این حرف کمی نیست. دو تا برادر! باید پشت به پشت همدیگر بدهیم و ما هم ققامتی راست کنیم میان مردم. ما چه چیزمان از دیگران کمتر است مگر؟ چه چیزمان؟ چه چیز از همین پسرهای بندار کم داریم ما؟ یک چیز، فقط یک چیز کم داریم؛ اینکه

دستمان خالی ست. مایه نداریم؛ دستمایه. ما باید مایه‌ای به دست داشته باشیم. ما نمی‌توانیم ریشه‌امان را به انتظار مرگ این پیرمرد بیشتر از این سفید کنیم. ملتفت کلام هستی؟!

به خودت نگاه کن! داری پیر می‌شوی. استخوان چانه‌ات زده بیرون. بینی‌ات تیغ کشیده. چشمهایت گود افتاده‌اند. دستهایت می‌لرزند. سر و کله‌ات شده یک حجمه! من چی؟ به من نگاه کن! از من چی باقی مانده؟ من چی بوده‌ام و حالا چی هستم؟ کی بوده‌ام و حالا کی هستم؟ من همان عباسجانی هستم که نان و ناشتایم تخم‌مرغ - شیر بود با یک بند انگشت روغن زرد، رویش. شال خلیل‌خانی‌ای دور سرم می‌بستم که اعیان‌هایش فقط شب دامادی دور سرشان می‌بستند. جو‌آخور قاطر من، بیش از مخارج دو خانوار بود. اما حالا مردم به من نگاه می‌کنند و به ریشم می‌خندند! تو هم به جای اینکه در همچه سن و سالی سوار کار و زندگانی‌ات باشی، شاش پاک کن این پیرمرد شده‌ای.

نگاه قدیر این بار روی چشمها و پیشانی عباسجان سنگین ماند و سپس با خش خسته‌ای در صدا، آرام پرسید:

— غرض؟! غرض چیست؟ حرف آخر را بزن!

عباسجان نگاه به ناخنهایش دوخت و گفت:

— آن پولهای نقره ... آن اسکناس‌ها ... آنها زیر کون پیرمرد دارند می‌پوسند و ما هم جلو چشمهای پیرمرد داریم می‌پوسیم و فنا می‌شویم! تا کی ما باید چشم به‌راه آن روزی بمانیم که کربلایی خداداد جلودار به مرگ الهی بمیرد؟ ها؟ تا به کی؟ شاید خداوند عالم او را زنده نگاه داشته تا سر ما را بخورد!

قدیر به دشواری توانست لب بگشاید. پس همچنان که نگاهش در پیشانی عباسجان میخ شده بود، گفت:

— تو دیگر چه جور جانوری هستی؟! پدرت؟ پدرمان را؟!

عباسجان همچنان چشم به زیر ناخنها، گفت:

— چه فرقی می‌کند؟ مرگ، مرگ است. مگر پدرزن گودرز بلخی میان آخور

نمرد؟

در پی درنگی کوتاه، عباسجان گفت:

— همان بالش کثیفش را یکدم روی دهانش نگاه داری، نفس فراموش می‌کند. آب هم از آب تکان نمی‌خورد. فتوای کدخدا و ریش سفیدها هم با من! هم از بندار و هم از آلاچاقی می‌توانم فتوا بگیرم که به مرگ الهی مرده. نمی‌خوا از ته پیراهن در بروی! من اگر دارم این جور بی‌پروا با تو حرف می‌زنم برای این است که در واقع جان تو در مشت من است! ملتفت کلام هستی؟! من و تو اینجا داریم در یک قمار همدست می‌شویم با هم! این خودش یک جور معامله است. یک سودایی است که من می‌خواهم تو هم در سودش شریک باشی. غیر از این باشد برای من کاری ندارد که بروم و عین حقیقت را به آنها بگویم. گریه‌ها را من اینجا دیده‌ام، این سبب هم خودش شهادت می‌دهد که گریه‌ها در آن جا داشته‌اند. کافی است بروم و بگویم. خود دهقان‌ها و دروگرها و خوشه‌چین‌ها می‌ریزند به خانه و همین جا تکه‌تکه‌ات می‌کنند. تو رزق و روزی زمستان بچه‌های مردم را به آتش کشیده‌ای! خود علی خاکی حاضر است خونت را پیاله پیاله سر بکشد. آلاچاقی از این راه کار هم بدش نمی‌آید که علی خاکی و سه چهار تای دیگر را به جرم قتل بیندازد محبس! خودت که بهتر از من می‌شناسی این جانورهای بی‌شاخ و دم را!

قدیر، زخمین و بی‌تاب، تن به روی کرسی‌هایش کشانید، به رو در افتاد و گریه گریه در سینه، گفت:

— برو دیگر، تخم حرام؛ برو!

عباسجان، خود باید می‌رفت. از آنکه خیال بندار را باید از بابت قدیر و قول قدیر آسوده می‌کرد:

«... دور بماند. تا غائله نخواهید رو نشان ندهد. ناخوشی. خودش را بزند به ناخوشی!»

از این خواست آشکار و برهنه بندار، عباسجان دریافته بود که او قصد آن دارد تا «دید» را «نادید» بینگارد. و این نه به پیشنهاد عباسجان بود آن‌گونه که او درست از اندیشه خود می‌شمرد. بل توان گفت که عباسجان هم در ساختبندی این اندیشه، بی‌کار نایستاده بوده است. عمده اینکه عباسجان به سرعت توانسته بود قصد و غرض بندار و اربابش را دریابد و بداند که آنها چه بهره‌ها از این زیان که دیده‌اند می‌خواهند ببرند. بدین قرار:

اول، اینکه می‌خواستند حساب کار را با دشمنان، یعنی جمله دهقانان و کسانی که داشتند به دور هم در اتحادیه دهقانی گرد می‌آمدند، یکسره کنند.

دوم، اینکه سهمیه دهقانی سالانه خاکی، مزد درو بلخی و درصد سالانه را بمالانند.

سوم، اینکه قدیر را در تنگنای ناچاری به تمکین و به خدمت درآوردند.

در این میان، عباسجان هم کلاهی از این نم می‌جست و رویداد را در سمت خواست خود می‌رفت تا پیش برسد. اگر چه محمل این پیشبرد، طرح و تحمیل جنایتی تازه باشد بر روح و جسم فرسوده و بیمار قدیر:

— در انباری را روی خودت ببند. من چو انداخته‌ام که تو ناخوشی. از همان روزی که از درو وات گردانده‌اند، تو ناخوش هستی! رفیقت نادعلی هم سراغت را گرفت و من گفتم که ناخوشی. در خانه راهم من می‌بندم. معرکه تمام که شد می‌آیم سراغت. تا وقتی روی گفت و شنودمان هم فکر کن!

قدیر شنید و نشنید. بی‌آنکه روی برگرداند یا سخنی به پاسخ بگوید، گذاشت تا عباسجان برود، و در برون شد عباسجان، بی‌اختیار دستها را روی گوشها گذاشت و فشرد و به یاد آورد که پیش از این هم چیزی شنیده بوده است در باره کسی به نام قنبر تلخ‌آبادی که فلج شده بوده است، و فکر کرد تا مگر بتواند چهره کسی را که ندیده بود، — چهره قنبر را — به یاد آورد اگر جیغ و جیغها و جیغها دمی در گوشش فروکش می‌کردند.

□

کارزار هنوز گرم نشده بود.

جلیل آلاچاقی به دنبال نخستین ضربه‌ها، اکنون — تا مهارت خود را نمایش دهد — پیش روی مردان به بند کشیده شده، گستاخ گام می‌زد و هر از گاه، رجز می‌خواند.

سخنانی بی‌سروته، با مایه‌هایی پراکنده از ارباب و آمیخته به دشنامهای رکیک و زشت. پس به هردشنام که از لبان ناپخته این جوانک جلف بیرون می‌پرید، خون در رگهای خاکی و بلخی به آتش کشیده می‌شد، شقیقه‌ها تپشی بی‌تاب می‌یافتند و موج موج خشم در پس چشمهایشان فرو کوبانده می‌شد. این بود اگر رگهای شقیقه‌ها و پیشانی در ضربات کوبنده خون ورم کرده بود و چشمهای مردان می‌رفت تا کاسه‌ها را

بترکاند:

— من فقط یک چیز می‌خواهم بگویم، آی ... مردم!

دهان خشک‌شده علی‌خاکی در پس‌ادای واژه «مردم» گویی به انتظار پاسخی همچنان باز ماند؛ اما مردم هنوز به زبان خاموش بودند و چشمه‌هاشان پرسه می‌زد از لب تختبام به دیوار کنار مطبخ، و از دیوار کنار مطبخ به لب تختبام؛ تا اینکه صدای آلاجاقی از بام برآمد:

— بگذار ببینم چه گهی می‌خواهد بخورد!

جلیل به کناری ایستاد و علی‌خاکی با چشمانی که زیر ضربات ناشیانه جوانک به هم آمده و تنگ می‌نمودند خیره در جمعیت ماند و گره‌گره بغض و خشم در صدا، گفت:

— اگر می‌خواهند من را بکشند، بگذار بکشند. اما شما بدانید؛ شما بدانید که من ... که گندم برای من، برای من عزیز است. که من، هر خوشه گندم را، اگر هم مال دشمنم باشد، مثل سر بچه‌های خودم عزیز دارم. نه! من هرگز هیچ‌گناه بزرگی نمی‌کنم، نکرده‌ام. من نمی‌توانم که عزیز خودم را، دشت گندم را آتش بزنم. من خرمن آتش نزده‌ام، به ولای علی‌قسم. به حق و به حقیقت قسم که من نمی‌توانم همچو جنایتی بکنم. بگذار من را بکشند، اما روا نیست که این ننگ دنبال نام من باشد. فکرش هم برای من محال است همچو جنایتی. نه! من جگر خودم را می‌توانم آتش بزنم، اما گندم را نه! محال است! خودشان هم این را می‌دانند! می‌دانند که ...

جلیل آلاجاقی صدای خاکی را که دم‌به‌دم گیراتر و اثربخش‌تر می‌شد، به اشارت نگاه پدر فرو خواباند و رودروی ستار پینه‌دوز که میان خاکی و بلخی بسته شده بود، ایستاد و این بدان معنا بود که ستار اگرش سخنی هست باز گوید. ستار روی پنجه‌های پا بلند شد، مگر از روی شانه جلیل بتواند در جمعیت بنگرد و ایشان را مخاطب بگیرد؛ پس آن‌گاه گفت:

— این یک دسیسه است، ای مردم! یک دسیسه و شیادی علیه همه ما. ما و شما! این شیادی، یک معنای مهم سیاسی دارد، آنها می‌خواهند بین ما کینه و دشمنی به وجود بیاورند. می‌خواهند این جور وانمود کنند که رزق و روزی شما مردم را آدمهایی مثل خودتان از دهان شما بریده‌اند. می‌خواهند جنگ شما را با خودشان، به

جنگ بین خودتان با خودتان برگردانند، ای مردم! این تزویر و فریب و دغلی ...

— ببر زبانت را، مادر جالب!

ستار، سر آرام گرفتن نداشت. این بود که جلیل آلاجاقی با پشت دست و به یک ضربه، گفت و سخن ستار را در دهان او واپس کوفت.

— نه، آقا جلیل. او را کارش مدار، خودی ست.

این صدای مأمور امنیه بود، که برکنار شانه آلاجاقی، لب تختبام ایستاده بود و دم به دم بینی اش را بالا می کشید؛ استوار کمال جوینی. در دم، نگاه جلیل و ستار، بلخی، خاکی، موسی، نادعلی، و حتی چشمان برخی از مردم که در آن گرما گرم توانسته بودند سخن دهشت بار استوار کمال را بشنوند، به بالا برگشت و در بهت یکپارچه نگاهها مرد مأمور یک گام پیش گذاشت و لبخندی نرم بر لبها، گفت:

— وازش کنید! شانه هایش را واز کنید! من اول او را به جا نیاوردم!

بندار هم از آن پایین که ایستاده بود، ناباور و درمانده به بام ماند و گفت:

— قربان ... او، همه آتشها از زبان و فعل اوست که ...

سخن کوتاه، امنیه جوینی گفت:

— وازش کن؛ آقا هم اجازه می دهند!

بندار، گشودن بند از بازوان ستار را به کمک رفت و دمی دیگر، ستار در هزار آینه چشمها و ارهانده و رها شد و بیهوده در میانه میدان معرکه ایستاد. بیهوده و انگار فلج، با حسی نظیر تزلزل، ناباوری؛ و باور این ناباوری. و با حالتی به سان گنگی بُریش ناگهانی خواب. پلک بر هم زد و باز پلک بر هم زد. وهم و رویا و گمان، از آن دست که چشم و دل و دست را نسبت به خود، به شک و امی دارد. شک و فلج شدن در شک. چشمان ستار دیگر پر از خشم نبودند. چشمان او دیگر آن تیزی هوشورانه را نیز نداشتند. گم بودند. گم و گیج و گول، تار و کرخت و بیمار و غریب. بار دیگر، غربت؛ و این بار غربتی ژرف و بعید. پس، تنها. یگه در تمام پهنه عالم. مگر خاک دهان بگشاید.

ضربه، کاری افتاده بود. کاری و بجا؛ و چنان نامنتظر، چنان بی محابا و چندان نیرومند که ستار پندار رهانیدن احتمالی خود را نیز گم کرده بود. بیهوده و بی حکمتی نبود اگر دست اندرکاران معرکه یک آن همه بازی را خاموش نگاه داشته بودند تا همه

چشمها در ستار پینه دوز بنگرند. مردی که می رفت تا جایی فراخور چشم و زبان مردم در قلب ایشان بیابد، اکنون چون میمونی در میان مردم گیج و سرگردان مانده بود؛ هم بدان سیاق زبان بند و بیگانه.

خود ستار هم اگر چشمی دیگر می داشت تا بتواند از ورای خود در خود بنگرد، آشکارا می دید که پشتش خم برداشته است، چهره اش در چین و چروک قواره ای تازه مسخ شده است، زانوهایش شکن خورده اند و دستهایش - دستهایی که نمی دانست در کجای فضا نگاهشان دارد - بر اندامش زاید و معلق مانده اند و او به سان پیرشیدای مفلوک، از آن مایه که بازی اش درنگرفته و دستش در انظار رو شده است، خوار و زبون در معرکه ای که خود بر پا داشته، مانده است. پس، در تابش بی رحمانه ردیف چشمهایی که از بالای بام، سر و کتف های او را با مته و قاحت خود سوراخ می کردند، هم در نگاه ساده و ناباور مردمان تماشا، نیز در نی نی های مشکوک رفیقانش خرد و خمیده و گیج و گول، به کندی می چرخید و به التجاء و تضرع، با مایه ای مبهم از حقانیت خود، نگاه در نگاهها می دوخت و در گذر از برابر ایشان، به دور خود می چرخید.

پاسخ نگاههای ستار اما، فقط نگاه بود. نگاه و فقط نگاه. بیشتر، خالی و جابه جا مردد و منتظر، و کمابیش کنجکاو و شکاک، و در همه حال، پرسا و پرسا. سرانجام کار، ستار سوی جمعیت گام کشید و به حالی که پنداری با چشمها و با دستهایش گدایی می کرد، گفت:

- نجاتم بدهید ... مردم! مردم ... نجاتم بدهید! به غیر شما، من کسی را ندارم، مردم! هیچکس را ندارم، من. حتی مادر هم ندارم من، مردم! شما می دانید، شما من را می شناسید. من ... من همان پینه دوز شما هستم. من ... اینها می خواهند نابودم کنند؛ می خواهند روحم را بسوزانند. دارند به ریشه ام می زنند، آی ... مردم! نجاتم بدهید! - بیرون! بیندازش بیرون!

دو مأمور شانه های ستار را گرفتند و او را سوی در کوچه کشانیدند. هم در این هنگام، پیش از آنکه ستار از خانه بیرون برده شود، براتعلی سالاررزاق از میان جمعیت تن بیرون کشید، شانه برآورد و ناتوان از بیان آن همه نیروی خام که در جان و در سینه داشت، فریاد کرد:

— نه! ... این بهتان است! من نمی‌گذارم بدنامش کنید؛ من نمی‌گذارم! من ... شما ... این ... این ستار است، ستار است. این پینه‌دوز ما است، ستار خودمان است این مرد. خود ما است، او! نه! قسم می‌خورم من که هیچکس همچو تهمتی را باور نمی‌کند؛ باور نکنید، مردم!

اکنون براتعلی سالاررزاق درگیر دست و بال بندار و یک مأمور امنیه شده بود و همچنان به شالک بالک، نعره می‌زد:

— آخر صدایتان دریاید، حق شناس‌ها، ترسوها! زبان همه‌تان را بریده‌اند؟! با این زبان بریدگی‌تان چی می‌خواهید بگویید؟ نمی‌خواهید این را بگویید که تابع ظلمید، که مستوجیب؟ شما که می‌دانید، شما که می‌دانید این ستار خودتان است، ای بی‌غیرت‌ها! شما که می‌دانید این مردها دشت و خرمن را آتش زده‌اند، شما که می‌دانید ...

براتعلی سالاررزاق به آغل کشانیده شد و از آن پس صدایش به گوشها نرسید. بندار و مأمور از آغل به حیاط آمدند و سالاررزاق با لرزه‌ای پرشتاب‌تر در سر و زانوان خمیده، تند و دستپاچه از دهانه دالان بیرون آمد و راه آغل را در پیش گرفت و از نظرها گم شد. هم در این دم ستار، پیش از آنکه از در به کوچه پرتاب شود، سر و گردن و سینه را برگردانید و با مایه‌ای از قدرت بازیافته، بانگ برآورد:

— من باز هم برمی‌گردم؛ من باز هم برمی‌گردم!
در این میان و در سکوتی پرابهام که افتاده بود، چشمان بلخی و خاکی در آینه چشم مردمان می‌گشت، کوشا در اینکه احتمال به‌هم‌درشکستن خود را در ذهن دیگران، خنثی کنند و هم بدان ایستادگی که تاکنون، بایستند.
خطابه کوتاه استوار کمال جوینی که با برون‌شد ستار و براتعلی آغاز شده بود، می‌رفت که پایان بگیرد:

— ... قانون رحم ندارد. ما به کسانی که بخواهند در این مملکت، در هر گوشه این مملکت اخلال و آشوب کنند، رحم نمی‌کنیم. ما نماینده قانون و مجری قانونیم. این حرف را همه‌تان در گوشه‌تان فرو کنید و به دیگران هم بگویید! تبلیغ می‌کنید و خرمن می‌سوزانید؟! خرمن می‌سوزانید و اخلال می‌کنید؟! اخلال می‌کنید و تحریک می‌کنید؟! ... این مملکت صاحب دارد! حالا ...

آلاجاقي، پيش از آنکه دست استوار جويني به نشان فرمان حکم فرود ييابد، اشاره به بندار، گفت:

— بيزيدشان به آغل! قابل بردن به شهر نيستند اينها. سزاي اعمال، همين جا!
اصلا ن و بندار به کار بازکردن دو سر ريسمان از چارچوب درهاي مطبخ و
اطاقک نورجهان شدند، و آلاجاقي با استوار جويني به طرف در بالاخانه پس رفتند
و نادعلي چارگوشتلي همچنان بر لب تختيام ماند؛ پا بر لبه ديواره و مشت به زير
چانه و چشم خيره به آنچه در پيش نگاهش روي مي داد.

عباسجان کربلايي خداداد ترکه هاي تراشيده ترقييد را به دست جليل سپرد و
سوي در مطبخ رفت. بندار سر ريسمان را از چارچوب در مطبخ باز کرده بود و بلخي
را سوي در آغل براه مي انداخت. جليل آلاجاقي، دلزده از اينکه درون آغل خالي
نظاره گرانش را از دست خواهد داد، ترکه هاي ترقييد را در دستهاي موسي گذاشت و
به اشاره از او خواست که در پي بلخي و خاكي راه بيفتد. موسي که تا اين دم چون
رعذرده اي بر جايش خشک مانده بود، ناگهان ترکه هاي ترقييد را با هر چه نيرو در
بازو و چابکي در اندامها، به پشت بام مطبخ پرتاب کرد و بي سخن — بي توان سخن
گفتن — همچنان چون جن، خيره در چشمهاي جليل آلاجاقي ماند و براي يک آن
هيچکس ندانست چه بايد بکند. بس سيلبي بهنگام شيدا روي گردن موسي، اين بهت
را در هم شکاند و از آن پس تازيانه جليل آلاجاقي موسي را به سکندري واداشت و
کار بشد تا جريان قبلي خود را طي کند. اما به نظر، اين کافي نبود. از آنکه بندار، پيش
از برخاستن موسي، او را به زير لگد گرفت، چندان که جوانک باز در غلتيد، فتيله شد
و به درون گودال پر از خاکستر و زباله فرو افتاد و همچنان خاموش و مچاله ماند،
بدان گونه که پنداري دم از ياد برده است.

بلخي نگاه از موسي برنمي داشت، چنان چون ماده گاوي نگران ذبح گوساله اش
در پيش چشمهاي به خون نشسته خود. علي خاكي نيز نه کم از او. اصلا ن بند بازوي
خاكي را به دهانه در آغل کشيد و بندار نيز بي دمي غفلت از افشاندن دشنام، بيخ
ريسمان بسته به کتف هاي بلخي را گرفت. بلخي هنوز نگاه به موسي داشت که تازه
چهره از درون خاکسترها برآورده بود و به او مي نگريست. اصلا ن بندار بند بازوي
خاكي را کشيد و اين خود به خود مي رفت تا بلخي را هم بکشاند. اما بلخي شيار کتف

به دماغه دیوار گیر داده و پای بر خاک محکم کرده بود، چنان که میخ در زمین. جلیل آلاجاقلی که در تمام طول لحظات گذشته، از سکوت موحش بلخی احساس اهانت کرده بود، دسته تازیانه اش را با مشت به زیر چانه مرد کوبید و خیره در چشمهای او ماند. چشمان خیره جوانک، هم فشار کشش ریسمان، بلخی را به درون آغل می راند و می کشانید؛ اما گودرز بلخی نگاه به موسی مانده و گویی به انتظار معجزه ای بود. موسی اینک نیمخیز شده، دستهایش را ستون تن کرده بود و همچنان نگاه به بلخی داشت و توگویی پدر خود، مادر خود، همه کسان نداشته و نشناخته خود و همه مردم خاک خود، ستار خود و همه رفیقان خود را در چشمهای شوخ و روشن بلخی می جست.

— ورخیز موسی؛ ورخیز مرد!

بلخی این بگفت و پای سست کرد و گذاشت تا به درون آغل کشانیده شود.

— پس این بلوچ مزور کجا خودش را گور و گم کرد؟!

بندار بیهوده دندان به دشنام می جوید. قربان بلوچ در نگاه نبود. شاید هم از خانه بدر رفته بود. عباسجان از بالای بام مطبخ، ترکه های ترقبید را پیش پای بندار، بیخ دیوار آغل بر زمین ریخت. اصلان ریسمان بسته به شانه مردها را سوی مالبند آخور اسبها کشانید و بندار به برداشتن ترکه های تراش خورده ترقبید خم شد و شیدا را گفت:

— آن یکی را هم بیارش بیرون از طویله؛ براتعلی را!

نادعلی پا از هره بام برگرفت، سوی پله ها کشید و دمی دیگر از دهانه دالان بدر آمد و راست به لب گودال رفت، خمید و دست موسی را گرفت و یاری داد تا او خود را بالا بکشانند. موسی تن بیرون کشانید و دست به گرده ها، خمیده خمیده به درون جمعیت که اکنون نظم شان بر هم خورده بود، رفت و گم از نظرها شد. نادعلی نیز در پی موسی به کوچه قدم گذاشت و آنجا، گویی به جستجوی ستار سر به هر سوی کشید و سرانجام نگاهش روی ماشین جیب آلاجاقلی به درنگ ماند و رو سوی مأموری که نزدیک جیب، بیخ دیوار ایستاده بود، براه شد.

مردم اکنون احساس می کردند که بیش از این مجبور نیستند تا زیر آفتاب بمانند؛ و دانستند که بیرون رفتنشان از خانه بندار دیگر سئوالی برنخواهد انگيخت.

زیرا آن چشم و زبانهایی که از ایشان خواسته بودند تا به تماشای معرکه بیایند، اینک گم از نگاهها شده بودند و خود بدان چه خواسته بودند از این خواست، رسیده بودند. آلاجاتی و جویی که از بام دور شده و به بالاخانه رفته بودند، مستنطق که هم از آغاز بیرون از بالاخانه دیده نشده بود. بندار و کسانش هم که پشت دیوار آغل دست به کار کتک زدن مردها شده بودند و این ماندن دیگر، یعنی ایستادن و گوش به نعره های مردانی که - لابد - به مالبندها بسته شده بودند و زیر ضربات تازیانه و ترکه به خود می پیچیدند، نه تازگی داشت و نه خوشایند می توانست باشد. بس چندی از نوسالان به بام دویند تا به نظاره بایستند مراسم تنبیه خاکی و بلخی و پسر سالاررزاق را؛ و دیگر خانوار مردها بودند که پایان کار را انتظار می کشیدند بی آنکه اشک گریستن هاشان را به دیگران بنمایانند. و دیگر آنکه اینجا و آنجا زنهایی بودند و در عبور از کوچه سر در گوش هم برده، پچیچه می کردند و پیرامون خود را دزدانه می پاییدند.

باباگلاب، تا مردم از در خانه بندار بیرون بیایند، جای عوض کرده و اکنون بیخ دیوار خانه سید تلفنچی نشسته و عصایش را عمودی به دستها گرفته بود و لب می جنبانید. کنار دست باباگلاب موسی نشسته بود، همچنان دستها چسبانیده بر تهیگاه و پیشانی در گره درد و غیظ، و لب فشرده به دندان.

بر فرادست کوچه و نزدیک ماشین جیب، جدالی کوتاه درگرفت و تا موسی به خود بجنبید و نیمخیز شود، آن کشمکش فروکش کرد. اکنون تفنگ مرد مأمور به دست نادعلی بود که مأمور امنیه را خاموشی واداشته و بیخ دیوار چسبانیده نگاه داشته بود. موسی دشوار، اما به رغبت بر پا ایستاده و به نظاره مانده بود تا پایان کار چه باشد. چندی نپایید اما که فریاد بندار به تعرض بلند شد از درون حیاط خانه؛ که گویی با زنها به زبان درازی کلنجار می رفت:

- بروید گم شوید! زن و مردتان سر و ته همدیگرید. گم شوید گه به گور پدر همه تان! این قلعه را شماها به آشوب کشیدید!

موسی برگشت و برابر در خانه بندار ایستاد. کنار دیوار آغل و نزدیک به درگاه ورودی، زن گودرز بلخی پیشاپیش دیگران برابر بندار ایستاده و به جان آمده، جیغ می کشید:

— دیگر چی؟ دیگر چی؟ می‌خواهی سر بچه‌هایم را هم بُترا! بُترا! ببر سرشان را! بیا! بیا! بیا!

در نگاه می‌خکوب شده موسی، زن بلخی که پنداری جنون گرفته بود، ریزترین دخترش را از زمین بلند کرد بر سر دست، و چون جامه کوبی بر کلهٔ بندار کوبید که دختر در جا از حال برفت و بندار نیز واپس شد و پشت به دیوار ماند. موسی سوی نادعلی نعره زد و خود به درون دوید و نادعلی را در پی خود به خانه کشانید:

— بس نیست! بس نیست هنوز؟! هنوز بس نیست؟! —

نادعلی به درون دوید و سوی آغل خیز برداشت و چون دایی‌اش راه بر او گرفت، به قنذاق تفنگ بر سینهٔ او کوفت که این بار با بقلی بندار بیخ دیوار از پا افتاد و خطاب به زن بلخی که اکنون در مهار دستهای نزدیکان فغان می‌کرد، گفت:

— وای دارم‌تان بار کنید و از این قلعه بیرون بروید! دیگر تمام شد! زمستان را باید گوشت بچه‌هایت را بار بگذاری و بخوری! دیگر تمام شد!

— ای نامرد! ای نامرد!

صدای شلیک، یکباره نفس‌ها را برید. حتی آن دخترک کبود شده و بی‌نفس بر دستهای لالا از یاد رفت. بندار، نشسته شده بیخ دیوار، روی چون خاک دیوار شد و نفس فرو برد. بسا که گلوله در سینهٔ یکی از پسرهای او خالی شده باشد. نه مگر که سکوت مرگ بر آغل افتاده بود؟ هیچکس نمی‌جنبید. در بالاخانه نیز بر هم نخورد. توگویی همه مرده بودند. موسی از برابر بندار گذشت و به آغل رفت. نادعلی کنار در انبار و مقابل ردیف آخورها، به زانو شده و پسران بندار و جلیل ارباب را نشانه رفته بود و کف از کناره‌های دهانش بیرون زده بود:

— می‌کشم، می‌کشم! همه‌تان را می‌کشم! باز کنید شانه‌هاشان را. بازشان کنید!

بازشان کنید بی‌ریش‌ها!

مردها را از بند و بند را از مردها گشودند. مردها هنوز از پا نیفتاده بودند. بس علی خاکی به زانو درآمده و پرشتاب‌تر نفس نفس می‌زد. براتعلی سالار دست به لب آخور گرفته بود و بلخی کتف‌ها و پاشنهٔ سر را پنداری به دیوار می‌خ کرده بود و آرواره‌هایش را همچنان بر هم می‌فشرد. نادعلی زانو راست کرد، تفنگ را به سویی انداخت و پیش رفت و آنجا، ناتوان از گفت کلامی، همچنان خمیده و شکسته، چنان

که گویی خود ارتکاب چنین جنایتی را فتوا داده است، برابر مردها باقی ماند.
 پسران بندار و جلیل ارباب، چنان که انگار نبوده‌اند، نیست شدند. خیزه کردند و
 نیست شدند. بلخی دست برد و عرق از روی پلکها پاک کرد. نادعلی قدمی پیش
 برداشت. بلخی شانه خوابانید و خاکی را از خاک برگرفت و ایستاند. براتعلی سالار
 پیش آمد و شانه به زیر بازوی خاکی داد. پیدا بود که بیش از هر کجای تن، ساق و
 زانوان خاکی را اصلا بندار به زیر ضربه گرفته بوده است.

درون آغل بندار اکنون، غیره‌ای نبود. بر بام نیز کس نبود. بسا که در میانه،
 اشارتی از تختبام رفته بوده است با پسران بندار و جلیل که کنار بکشدند. بندار نیز به
 آغل نیامده بود، یا نتوانسته بود که بیاید. به غیر نادعلی و موسی، سالار رزاق بود که
 بیخ دیوار ایستاده بود، بی صدا می‌گریست و گویی شرم داشت تا پیش بیاید.
 سرانجام اما سالار رزاق بر خود چیره شده، قدم پیش گذاشت، نزدیک آمد و دست به
 زیر بازوی پسرش برد. براتعلی بازو از دستهای لرزان پدر بدر کشید و گفت که خود
 می‌تواند راه برود.

براه افتادند. گودرز بلخی، اگر چه سر بزرگش از کوبش ناشیانه تازیانه پسر
 آلاچاقی ورم کرده بود و گیج می‌رفت، اما با اندکی دقت و بردباری بیشتر می‌توانست
 روی پاهایش راست بایستد و راه برود. براتعلی سالار نیز که طعمه شیدا شده بود،
 چندان آسیبی ندیده بود. در این میان علی خاکی بود که زیر ضربه‌های کین‌توز اصلا
 بندار از حال رفته و بیش از دیگران آسیب دیده بود. اصلا بندار حتی در انتخاب علی
 خاکی هم محاسبه به خرج داده بود. اصلا، براتعلی سالار را باز هم دهقان اربابی
 پنداشته و او را به شیدا واگذاشته بود. بلخی را نیز به دام بی‌امان جلیل ارباب انداخته
 بود، از اینکه بیم از بلخی داشت. زیرا گودرز بلخی، اگر چه بیخ و بنه‌ای در قلعه چمن
 نداشت و نه نیز پشت و پی سری که بتواند ایلجار فراهم آورد، اما به خودی خود
 توانسته بود ترس در چشمان پسرهای بندار بنشانند. که او نه از زبان و امی ماند و نه از
 بال و بازو. دیگر اینکه علی خاکی بیش از دیگران مغضوب آلاچاقی بود و اصلا
 بندار کار خاکی را پایان یافته می‌پنداشت. نکته باریک دیگر اینکه با ناکار شدن خاکی
 — حتی اگر رأی آلاچاقی از بیرون راندن خاکی برمی‌گشت، که بر نمی‌گشت — خاکی
 خانه نشین می‌شد و آن کس که جای او را در سلسله زنجیر رعیت‌های آلاچاقی پر

می‌کرد، کسی به جز خود اصلا نبرد.

زن‌ها را مأموران امنیه از حیاط خانه بندان به کوچه بیرون رانده بودند، این بود که آنها پشت دیوار خانه بندان به پیشواز ایستاده بودند. مرد‌ها از در به کوچه قدم گذاشتند و این هم‌زمان بود با براه افتادن ماشین جیب آلاچاقی که مستنطق و استوار کمال جوینی را هم در کنار آلاچاقی و جلیل ارباب با خود می‌برد. گمان اینکه چند مأمور امنیه را مددکار بندان به جا گذاشته بودند؛ بیم واکنشی از سوی آسیب‌دیدگان. در راسته کوچه و بر کنار جوی آب، تک و توک مردم اینجا و آنجا ایستاده بودند. مرد‌ها در میان زنان و فرزندانشان و به همراه موسی، نادعلی و سالار رزاق، سوی فرودست می‌رفتند. علی خاکی آشکارا می‌لنگید و آن‌دو، هم‌پا می‌رفتند. خردینه دختر بلخی، همچنان روی دست‌های لالا برده می‌شد و می‌نمود که نفس برآورده است. یکسر، همه سوی خانه بلخی می‌رفتند. ستار بر درگاه خانه بلخی نشسته بود. علی خاکی باز هم راه به فرودست کشانید، بی‌التفات به نگاه پرسای بلخی و به حرف و سخنه‌های همسرش:

— تو هم آنجا برو، ارباب! ممنون می‌شوم، نادعلی خان!

زن خاکی و نادعلی، مرد را به خود وانهادند. خاکی دست به دیوار گرفت و نیم‌پا نیم‌پا، زیر نگاه همسرش و نادعلی چارگوشلی پیش رفت، به زیر طاق شکسته در خانه کربلایی خداداد رسید و ایستاد، دست به زنجیر در برد و پیشانی خستگی و درد بر چوب در گذارد و ماند.

دست تکیده قدیر، در را به همان اندازه که صورتش نمایان شود گشود و نگاه در نگاه علی خاکی ماند. چهره قدیر با چشمانی که بسی درشت‌تر و نمایان‌تر در عمق کاسه‌ها سرگردان بودند، حتی علی خاکی را که در تب خشم و درد می‌سوخت به این باور سریع رسانید که قدیر کربلایی خداداد پیر شده است. قدیر فقط نگاه می‌کرد بی‌آنکه بتواند لب از لب بردارد، نیز بی‌کوششی در اینکه لرزه عصبی گونه‌ها و چانه‌اش را از نگاه خاکی پنهان بدارد.

خاکی اما آرام بود. به ظاهر آرام بود. نگاهش هیچ معنای مشخصی به قدیر القاء نمی‌کرد. صورتش جابه‌جا ورم کرده بود و موهایش همان‌چند که از زیر کلاه بیرون بود به خاک و خاکه پهن آغشته بود. کناره چشم راستش هم آمده بود و تنش به

نااستواری بر زانوهایش تکان می خورد و پیدا بود که به دشواری روی پاهایش ایستاده است. قدیر بی اختیار خود، لای در را اندکی گشوده تر بداشت و خاکی که به حایل دستها بر در خود را روی پاها نگاه داشته بود، ناگهان به درون رها شد و قدیر به ناچار او را وا گرفت و بر سکوی بسوده کنار دیوار دالان نشاند و خود برابر او بر زمین نشست؛ بی نفس و با رنگ و رخی به سان کاه. خاکی تا نفس به جا آورد، پلک بر هم نهاده بود و قدیر سر بر ساق دستها گذارده و شانیه های از گریه ای خاموش به لرزه افتاده بودند. خاکی نفس به قرار یافته، پلکها گشوده و دردی در تمام تن و بغض در گلو، خاموش به قدیر نگاه می کرد. سرانجام قدیر تاب نیاورد، سر از ساق دستها برداشت، به چشمهای خاکی نگاه کرد و گفت:

— به خدا که نمی خواستم ... نمی خواستم همچو کاری با شماها بکنند!

خاکی تا برخیزد، چنگ در پاره خشت دیوار گیر داد و تن به زحمت راست کرد و گفت:

— آمدم به تو بگویم، کاش به جای این کارت یکی از بچه های من را سر بریده بودی! نان مردم، گندم مردم! این گناه سبکی نیست، پسر خداداد؛ این گناه سبکی نیست! من اگر به جای همه مردم بودم و به این امر یقین می کردم، یکدم از تکه تکه کردند غافل نمی ماندم. بگذار و از این مملکت برو، قدیر! بگذار و برو، یا سر بگذار و بمیر!

بریده بریده، خود را به در رسانید و رفت تا از در بیرون برود. از در بیرون رفت و قدیر را در دالان به خود وا گذاشت. قدیر بار دیگر سر در بال فرو برده بود و خاموش می گریست.

— قدیر ... قدیر ... باباجان؛ قدیر!

اگر چه پاسخ به خواهش و استغاثه پیرمرد می توانست تسلائی — دست کم در این دم — برای قدیر باشد، اما او در مقابل هر آنچه که بتواند دمی از این عذاب برهاندش با سماجت مقابله می کرد. گویی نجات خود را در عذاب خود می دید. عذاب و آزار خود، آزدن بی رحمانه خود، انتقام از وجود خود، از بودن خود تا نابود کردن هر آنچه در خود سراغ داشت و اما نمی شناخت. راندن خود از خود. اینجا که قدیر ایستاده بود، که قدیر ایستاده شده بود، لبه تیغی بود که پرتاب شدن در هر

سویش حفره‌ای از دوزخ بود. قدیر اینک می‌بایست یک بار و برای همیشه با خود رویاروی شود، رویارویی و نبرد. نبردی که شاید به نابودی می‌انجامید. فرجام کار، آشکار نبود. اما گریزی هم از این نبرد نبود. بیش از آن قدیر از خود به نفرت دچار شده بود که باز هم بتواند تاب وجود هم‌اکنونی خود را بیاورد. او حدِ بیزاری از خود بود. بیزاری و نفرت. نفرت و کینه. کینه به تمام وجود، از کینه به وجود خود. چندان که به هیچ روی بر خود اکنونش چشم نمی‌توانستی پوشید. یا می‌باید خود را در رودی که نمی‌شناخت، تطهیر کند، یا اینکه دست به جنایتی تازه بزند. به هر روی و در هر معنا، از اینکه بود دیگر باید می‌شد، اگر شده بدتر.

— قدیر ... قدیر ... باباجان؛ قدیر!

قدیر به صدای پدر سر از دستها برداشت و گوش به او ماند و چون صدا خاموش گرفت، برخاست و از دهانهٔ دالان تن به در اطاق نشیمن کشانید و چشم در چشم پیرمرد ماند به خودگویی:

«نه، نه! قول می‌دهم که نه، باباجان قول می‌دهم. این کار، نه. این یکی کار را نمی‌کنم. نه، نه! پدرم، پدرم، این چنین جنایتی، نه! نه باباجان، قول می‌دهم که نه! نه... خاک بر سر دنیا!»

— با کی داری حرف می‌زنی؟ با خودت؟

قدیر تکان خورد و به خود لرزید:

— ها؟ ها؟!

عباسجان بازوی مطیع برادر را به چنگ در اختیار گرفت و او را چون علیلی سوی ایوان تنور کشانید و گفت:

— تو را می‌خواهند!

قدیر در آن، پیر و هم کودک شده بود. پیری در قوز شانه‌هایش، و کودکی در کنارهٔ لبهایش نشان داشتند. کودکانه و بله، چانه‌اش را بالا گرفت و به برادر خود نگریست، بی‌قید اینکه لبخندی سوخته به ناباوری و ترس بر کنارهٔ لبهایش رد باقی گذارده است، و پرسید:

— من را؟ ها؟ من را؟ کی؟!

— آنها!

ترس و شوق. شوق کودکانه در نی نی چشمها، آمیخته به ترسی موحش. شانه‌ها و زانوهایش آشکارا می‌لرزیدند و خط لبخندی سوخته بر کناره لبهایش رد داشت. دستهایش را، بگو دو چنگال پیرو لاشخواری درمانده، بالا آورد و به التماس برادر را گفت:

— چه کنم، عباسجان؛ برادرم؟

عباسجان گفت:

— چه کاری داری که بکنی تو؟! می‌خواهند بات گفتگو کنند فقط. کاریت ندارند که! تازه ... خدا را چه دیده‌ای؟ شاید هم بخواهند خلعت به دوشت بیندازند!

قدیر، دهان گشاده به حیرت، در برادر خیره ماند. عباسجان ادامه داد:

— زن‌جیر خرکاری، چوب دشتبانی، یا هم ... شاید بیل دهقانی!

درمانده و سردرگم، قدیر گفت:

— عباسجان ... برارکم ... ها؟!

عباسجان قدم به دالان برداشت و قدیر در پی او بال نیمتنه‌اش را گرفت و التماس کرد:

— بگو عباسجان ... عباسجان ... به من بگو چی می‌شود؟!

عباسجان به برادر برگشت و گفت:

— چرا این جور مثل پیرمردها قوز کرده‌ای؟! برو برویم دیگر! مگر نمی‌خواهی از روسیاهی درت بیاورم؟

— برویم ... چرا ... برویم ... می‌رویم ... می‌رویم، برادر جان!

عباسجان از در بیرون رفت و قدیر بی‌قدرت تأمل، بزه‌ای براه، قدم به کوچه گذاشت و بیم آنکه گام از گام بماند، در سایه عباسجان روان شد.

پایان جلد ششم

راهنمای گویش واژه‌ها

مثل ژبان	ژ = zh	مثل اسب	آ = ă
مثل خانه	خ = kh	مثل آدم	آ = â
مثل مور	او = u	مثل سرای	آی = âi
مثل جام	ج = dj	مثل خسرو	أ = ô
مثل چوب	چ = ch	مثل صید	ای = ei
		مثل ساغر	ق یا غ = gh

واژه‌نامه

کنایه از کُندکاری	آبه /obbeh/ کومه به زبان ترکمنی
جَنَم /djănăm/ خصلت - شخصیت	اخیه /ăkheie/ فشار - بازجویی - شکنجه
	اِشتاو /Ėshâtáv/ شتاب - اشتها - کشش
حَرَمَلَه /Hărmăle/ نام یکی از بازیگران شبیه	ایزا /iză/ سطح گوگردین قوطی کبریت
عاشورا، زنده تیر به گلوی علی اصغر	
	بُزْش /bôrsh/ واژه روسی به معنی سوپ
خُلواره /khôlvăre/ آتش درخشان	بودگار /Budgâr/ بود-گار، مثل روز-گار =
خونداندن /khôndândăn/ با فشار فرو نهادن.	حیات، هستی
تپانیدن	بهاربند (باره‌بند) /băhârband/ آغل تابستانه
	احشام
دل و گوده /delôgdâh/ جرأت	
دیگلو /dig'lô/ ابزار رسیدن نخ (دستی)	پنخ /Păkhch/ پهن
	پیان /piân/ نشسته - منگ
ریزور او /rizôrâv/ خرده ریز، اسباب و	
وسایل گوناگون	جُل جُل /Djôl-Djôl/ نرم جنبیدن در خود.

زوغوریت /zôghôryât/ گرسنگی مستمر،

زیستن با حداقل مواد غذایی

زهار /zchâr/ پشت؛ اصطلاحاً به ناحیه پشت

رجلیت - انائیت گفته می شود. پشت شرمگاه

شراپنل /sherâpncl/ لقب نوعی توپ

شرقانیذ /shârhânîd/ به صدا درآوردن

عَقه /âghâh/ ریزش خوشه های خشک جو یا

گندم

عَلا /ghôlâ/ کمین

فِرزاو /f'ezrô/ زودرس (درباره محصول)

زودزا (درباره حشم)

قناوِیز /ghânâviz/ نوعی پارچه ابریشمی

قُووم /ghoom/ شن نرم - ریگزار - خاک - ماسه

کَلاغِشون /K'lagheshoon/ مفصل لگن

خاصره

کُله /Kôlâ/ کوتاه - کوچک

کند و کِشال /kandô'keshal/ کشاکش -

کشمکش - درگیری

کُچی جو /kuchidju/ در تولگی جویده شدن

گاَوَرس /gâvars/ گونه ای از غلات، کنایه از

ریزی دانه آن است. مثلاً: ارزن.

گِرمِه /Germâ/ صفتی برای میش. (کنایه از

رنگ و بار روشن، بور)

گِرنِخ /Gernekh/ ناصاف - ناهموار -

ناهمناخت

گِلگود /Gel'gôd/ نشستگاه پارچه باف

گوده /gôde/ گنجایش، ظرفیت

لَچَر /Lâchâr/ کثیف - دنی - زشتخوی

لِک /Lek/ بغل - (کنایه از کودکی که همیشه به

بغل مادرش آویزان است).

لِش /Lish/ خیس، آغشته به آب

لِشِت - بلیشت /Lisht/ از مصدر لیسیدن

ناوه /nâve/ ابزاری که با آن گِل حمل کنند.

نِکارگی /nâkâregi/ ناتوان از کار

هَپَکَه /Hâpâkâh/ بُهت، به حیرت واماندن

هَرَدَه /Hârdâh/ بلندای کوه یا کتل

هَزَاهَز /HâzâHâz/ صدای جمعی انسان،

چارپایان